



کارلوس کاستاندا
هدیه عقاب

برگردان : مهران کندی / مسعود کاظمی



هدية عقاب

کارلوس کاستاندا

هدیهٔ عقاب

برگردان

مهران کندی - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۵

Carlos Castaneda
The Eagle's Gift
Published by Pocket Books New York, 1981



انتشارات فردوس - خیابان مجاهدین اسلام شماره ۲۶۲ تلفن: ۳۰۲۵۳۳

هدیه عتاب
کارلوس کاستاندا
برگردان: مهران کندری / مسعود کاظمی
حروفچینی و چاپ: چاپخانه کاویان - تهران
چاپ اول: ۱۳۶۵ - تهران
تیراژ: ۷۰۰۰ نسخه
همه حقوق محفوظ است.

از همین نویسنده

به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱- تعلیمات دون خوان/ برگردان حسین نیری/ انتشارات شباهنگ
- ۲- حقیقتی دیگر/ برگردان ابراهیم مکلا/ انتشارات آگاه
- ۳- سفر به دیگرسو/ برگردان دل آرا قهرمان/ انتشارات فردوسی
- ۴- افسانه‌های قدرت/ برگردان مهران کندری- مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی
- ۵- دومین حلقه قدرت/ برگردان مهران کندری- مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی
- ۶- هدیه عقاب/ برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی
- ۷- آتش درون/ برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی

فهرست مطالب

۹	پیشگفتار
	قسمت اول: «من» دیگر
۱۷	تمرکز «دومین قدرت»
۳۹	«با هم دیدن»
۶۱	شبه خاطرات «من» دیگر
۸۱	گذر از مرزهای وابستگی
۱۰۵	گروه ساحران خشمگین
	قسمت دوم: هنر رؤیا دیدن
۱۳۱	از دست دادن شکل انسانی
۱۴۹	با هم رؤیادیدن
۱۷۳	آگاهی سوی راست و چپ
	قسمت سوم: هدیه عتاب
۱۹۵	قانون ناوال
۲۱۵	گروه سالکان ناوال
۲۴۱	ناوال زن
۲۶۱	«بی عملی» سیاویوما نرئیل
۲۷۹	پیچیدگیهای «رؤیا دیدن»
۲۹۹	فلوریندا
۳۳۳	مار پردار

پیشگفتار

من مردم‌شناسم، اما زمینه این کتاب صرفاً مردم‌شناسی نیست، با این حال در مردم‌شناسی فرهنگی ریشه دارد. من این تحقیق را از سالها پیش به عنوان پژوهشی عملی در رشته مردم‌شناسی آغاز کردم. در آن هنگام علاقه‌مند بودم که درباره طرز استفاده گیاهان طبی به وسیله سرخپوستان جنوب غربی و شمال مکزیک تحقیق کنم.

طی سالیان دراز برنامه تحقیقاتی من به علت شیوه خاص شروع آن و رشد ذهنیم به زمینه دیگری کشیده شد. تحقیق در زمینه گیاهان طبی جای خود را به مطالعه نظام اعتقادات داد، نظامی که به ظاهر لااقل با محدوده دو فرهنگ متفاوت تلاقی می‌کرد.

کسی که باعث تغییر زمینه پژوهش من شد، سرخپوستی یاکویی^۱ از اهالی شمال مکزیک به نام دون خوان ماتیوس^۲ بود. او بعدها مرا با دون خناروفلورس^۳، سرخپوست مازاتکی^۴ از اهالی مکزیک مرکزی آشنا

1- Yaqui

2- Don Juan Matus

3- Don Genaro Flores

4- Mazatek

کرد. هر دو به معرفتی کهن عمل می‌کردند که در عصر حاضر به‌عنوان ساحری شناخته می‌شود و گمان می‌رود که شکلی ابتدایی از علم پزشکی یا روانشناسی باشد. اما در واقع این سنت متخصصانی است که بشدت به تزکیه نفس پرداخته‌اند و شیوه‌هایی بیش از اندازه پیچیده دارد.

این دو مرد بیشتر مربی من بودند تا راهنمای اطلاعاتی من. ولی با وجود این من هنوز هم به‌این کار به‌عنوان پژوهشی در زمینه مردم‌شناسی ادامه می‌دادم. سالها وقت صرف کردم تا منشأ فرهنگی این نظام را مشخص، طبقه‌بندی آن را کامل، و ترتیب آن را رده‌بندی کنم و فرضیه‌ای علمی از سرمنشأ و اشاعه آن ارائه دهم. در واقع همه اینها کوششی بیپایان بوده بودند، زیرا سرانجام نیروهای جبری این نظام نیتهای ذهنیم را منحرف و مرا نیز با آنان همراه کرد.

تحت‌تأثیر این دو مرد قدرتمند، کار پژوهشی من به نوشتن شرح حال خود منتهی شد. بدین معنا که از لحظه همراهی با آنان مجبور شدم هر آنچه بر من می‌گذشت گزارش کنم. این یک شرح حال ویژه است، زیرا من نه درباره آنچه در زندگی روزانه‌ام به‌عنوان یک انسان عادی اتفاق می‌افتد گزارش می‌دهم و نه در مورد حالات ذهنی ناشی از این زندگی روزانه. من بیشتر در مورد تجربیاتی گزارش می‌دهم که پیدایش آن در زندگیم نتیجه مستقیم پذیرش مجموعه بیگانه‌ای از اندیشه‌ها و روندهای به‌هم پیوسته است؛ به‌زبان دیگر، نظام اعتقاداتی را که می‌خواستم مطالعه کنم مرا غرق در خود کرده است و برای ادامه کار پژوهشی خود مجبورم هر روز قیمت تلافی پردازم. یعنی زندگیم را به‌عنوان انسانی در این جهان.

به‌موجب این شرایط اکنون در برابر مشکل خاصی قرار گرفته‌ام و به همین علت مجبورم آنچه را انجام می‌دهم تشریح کنم: من به‌عنوان یک انسان عادی غربی و یا یک مردم‌شناس، بیش از اندازه از نقطه شروع خود دور شده‌ام، در نتیجه باز هم باید تاکید کنم که این اثر، یک دامتان تخلیلی نیست. آنچه را وصف می‌کنم برای ما بیگانه است و به‌همین دلیل نیز غیرواقعی می‌نماید.

هرچه بیشتر در عمق مسائل پیچیده ساحری فرو می‌روم، درمی‌یابم

آنچه در ابتدا نظام اعتقادات بدوی و عملی به نظر می‌رسید، اکنون به جهانی عظیم و بفرنج بدل شده است. برای آنکه با جهان ساحر و آشنا شوم و بتوانم درباره آن گزارش دهم، باید از راههای پیچیده تر و پالوده تری استفاده کنم. آنچه برای من اتفاق می‌افتد دیگر نه چیزی است که بتوانم از قبل پیش بینی کنم و نه چیزی که با اطلاعات مردم نامان دیگر در مورد نظامهای اعتقادی سرخپوستان مکزیك منطبق باشد؛ در نتیجه من در وضعیت دشواری قرار گرفته‌ام. در چنین شرایطی تنها کاری که از دست من ساخته است بازگو کردن دقیق حوادثی می‌باشد که بر من گذشته است. در مورد صدق گفتارم نمی‌توانم هیچ‌گونه تضمینی بدهم جز اینکه باز هم تاکید کنم که من زندگی دوگانه‌ای ندارم و خود را موظف می‌دانم تا از اصول نظام فکری دون‌خوان در زندگی روزمره‌ام پیروی کنم.

دون‌خوان ماتیوس و دون‌خنار و فلورس، دو ساحر سرخپوست مکزیکی که معلم من بودند با رضایت دانش و معرفت خود را به من آموختند، سپس بدرود گفتند و رفتند. دانستم که از آن به بعد وظیفه دارم تا آنچه را که از آنان آموخته‌ام به تنهایی به یکدیگر ربط دهم.

ضمن برآوردن این وظیفه به مکزیك بازگشتم و دریافتم که دون‌خوان و دون‌خنار و جز من نه کارآموز دیگری داشته‌اند؛ پنج زن و چهار مرد. مسن‌ترین زنان سولداده^۵ نام داشت، بعد ماریا الندا^۶ ملقب به لاگورداد^۷ بود. سه زن دیگر به نامهای لیدیا^۸ روزا^۹ و ژوزفینا^{۱۰} جوانتر بودند و «خواهران کوچک» نامیده می‌شدند. مردان به ترتیب من عبارت بودند از الیگیو^{۱۱}.

5- Soledad

6- Maria Elena

7- la Gorda

8- Lydia

9- Rosa

10- Josefina

11- Eligio

بنینیو^{۱۲}، نستور^{۱۳}، و پابلیتو^{۱۴}، سه نفر آخر به علت نزدیکی بیش از اندازه با دون‌خنارو، «خناروها» خوانده می‌شدند.

می‌دانستم که نستور، پابلیتو و الیگیو کارآموزند. از الیگیو دیگر خبری نبود، ولی به من اینطور تفهیم شده بود که این چهار دختر، خواهران پابلیتو هستند و سولداد مادر آنهاست. از سالها پیش سولداد را کم‌وبیش می‌شناختم و به خاطر نزدیکی سن او به من دون‌خوان و به نشانه احترام او را دونا^{۱۵} سولداد خطاب می‌کردم. لیدیا و روزا را نیز به من معرفی کرده بودند ولی آشنایی ما آنقدر کوتاه و گذرا بود که من شناخت درستی از آنها نداشتم. لاکسوردا و ژوزفینا را فقط از روی نامشان می‌شناختم. بنینیو را ملاقات کرده بودم ولی فکر نمی‌کردم که با دون‌خوان و دون‌خنارو رابطه‌ای داشته باشد.

ظاهراً به دلایلی درک‌ناپذیر همه آنها به طریقی منتظر بازگشت من به مکزیك بودند. آنها به من اطلاع دادند که قرار شده است من جای راهبر آنها یعنی دون‌خوان را بگیرم و «ناوال»^{۱۶} آنها شوم. به من گفتند که دون‌خوان و دون‌خنارو از چهره خاك ناپدید شده‌اند، الیگیو هم همینطور. این مردان و زنان معتقد بودند که این سه مرد نمرده‌اند و به جهانی دیگر وارد شده‌اند که با جهان زندگی روزمره متفاوت دارد و در عین حال به همین اندازه واقعی است.

همه زنان و به ویژه دونا سولداد از آغاز ملاقاتمان برخوردهای شدید و خشونت‌آمیزی با من داشتند. با این حال همه آنها در ایجاد تزکیه نفس در من مؤثر بودند. برخورد من با آنان موجب دگرگونی اسرارآمیزی در زندگی‌م شد. از اولین لحظه برخوردمان تغییرات شدیدی در فکر و فهم من ایجاد شد، با این حال تمام رویدادها آگاهانه اتفاق

12- Benigno

13- Nestor

14- Pablito

15- Dona

16- Nagual

نیفتاد، زیرا پس از اولین ملاقاتم با آنها خود را بیش از همیشه پریشان یافتم و درعین حال در اوج آشفتگی با نوعی بنیان استوار مواجه شدم که حیرت آور بود. از ضربه ناشی از برخورد من به وجود نیروهایی در خودم پی بردم که هرگز تصور داشتن آن را هم نمی کردم.

لاگوردا و خواهران کوچک «رؤیابین» های کاملی بودند. آنها درکمال رضایت توصیه های مفیدی به من کردند و نشان دادند که قادر به چه اعمالی هستند. دون خوان هنر «رؤیادیدن» را مهارتی می دانست که شخص به کمک آن از رؤیاهای روزمره خود استفاده و به وسیله شکل خاصی از دقت، آنها را به «آگاهی مهارشده» بدل کند. این دقت را او و دون خنارو «دقت دوم» می نامیدند.

انتظار داشتم که سه خنارو هم قابلیت های خود را در زمینه دیگر آموزش های دون خوان و دون خنارو به من بیاموزند، یعنی «هنر کمین و شکار کردن» را. آنها هنر «کمین و شکار کردن» را به من به عنوان مجموعه ای از روشها و رفتارها ارائه کرده بودند که شخص را قادر می ساخت تا از هر موقعیت امکان پذیری حداکثر استفاده را بکند. ولی هرچه سه خنارو درباره شکار کردن به من گفتند، فاقد انسجام درونی و قدرتی بود که من انتظار آن را داشتم. از تمام این مسائل نتیجه گرفتم که یا آنها واقعاً متخصصان این هنر نیستند و یا فقط نمی خواهند آن را به من نشان دهند.

برای اینکه به آنها فرصتی دهم تا بسا من احساس راحتی کنند از سؤال کردن منصرف شدم. با این کار همه مردان و زنان خیالشان راحت شد و چنین استنباط کردند که چون دیگر سؤالی نمی کنم سرانجام همچون يك «ناوال» رفتار می کنم و خواستار راهنمایی و توصیه از جانب من شدند.

برای اجابت تقاضای آنان مجبور بودم تمام چیزهایی را که دون خوان و دون خنارو به من آموخته بودند، دوباره به طور کامل مرور کنم و باز هم هرچه عمیقتر در هنر ساحری غرق شوم.

قسمت اول

«من» ديگر

۱

تمرکز «دومین دقت»

حوالی غروب به محل سکونت لاگوردا و خواهران کوچک رسیدم. لاگوردا تنها کنار در نشسته و به کوههای دور دست خیره شده بود، از دیدنم جا خورد. توضیح داد که کاملاً غرق در خاطره‌ای شده و چیزی نمانده بود که مطلب بسیار مبهمی را در رابطه با من به یاد آورد.

شب هنگام پس از صرف شام من و لاگوردا و سه خواهر کوچک و سه‌خوارو در اتاق لاگوردا روی زمین نشستیم. زنان کنار یکدیگر نشستند.

گرچه زمان آشنایی من با همه آنها یکسان بود، نمی‌دانم چرا فقط به لاگوردا فکر می‌کردم، گویی دیگران اصلاً برایم وجود نداشتند. اینطور فکر کردم که شاید به این خاطر است که لاگوردا مرا به یاد دون‌خوان می‌اندازد و دیگران چنین تأثیری ندارند. با او خود را خیلی راحت حس می‌کردم، ولی این آسایش به خاطر رفتار او نبود و بیشتر از

احساس من نسبت به او ناشی می‌شد.

آنها می‌خواستند بدانند در این مدت چه کرده‌ام. برایشان نقل کردم که بتازگی در تولا^۱ در ایالت هیدالگو^۲ بوده‌ام و از بناهای ویران‌شده باستانی دیدار کرده‌ام. من بیش از اندازه تحت‌تأثیر چهار مجسمه سنگی و عظیم ستون‌مانند و هم‌ردیف قرار گرفته‌ام که «اتلانت»^۳ها نامیده می‌شوند و در قاعده فوقانی هرم ناقصی واقع شده‌اند.

هریک از این مجسمه‌های استوانه‌ای که پنج متر ارتفاع و یک متر پهنا دارند، از چهار قطعه جداگانه مرمرسیاه به‌نحوی بنا شده‌اند که باستان‌شناسان فکر می‌کنند این اشکال، جنگجویان تولک را با ابزار جنگی خود نشان می‌دهند. هفت متر عقبتر از هریک از مجسمه‌های ردیف جلو، یک ردیف دیگر از چهار ستون مستطیل‌شکل به‌همان بلندی و پهنای ستونهای ردیف جلو دیده می‌شود که بازهم از چهار قطعه سنگ جداگانه ساخته شده است.

حرفهای یکی از دوستانم که مرا به دیدن اتلانت‌ها برده بود به‌شکوه و جلال آنها افزود. او گفت که یکی از نگهبانان این بنای تاریخی برایش شرح داده است که شبها صدای راه رفتن اتلانت‌ها، درحالی‌که زمین زیر پایشان می‌لرزد، به‌گوش می‌رسد.

من نظر خناروها را در مورد حرفهای دوستم پرسیدم، خندیدند و طفره رفتند. لاگوردا کنارم نشسته بود. روبه او کردم و مستقیماً نظر او را پرسیدم. پاسخ داد:

— من هرگز این مجسمه‌ها را ندیده‌ام و هیچ‌وقت هم به‌تولا نرفته‌ام.

حتی فکر رفتن به آن شهر مرا به‌وحشت می‌اندازد.

— گوردا، چرا تو را به‌وحشت می‌اندازد؟

— یک‌بار در خرابه‌های مونته‌آلبن^۴ در آخاکا^۵ برایم حادثه‌ای روی

1- Tula

2- Hidalgo

3- Atlante

4- Monte Alban

5- Oaxaca

داد. قبلا برای گشت و گذار خیلی به این خرابه‌ها می‌رفتم، حتی پس از آنکه ناوال خوان ماتیوس از من خواسته بود پا به این خرابه‌ها نگذارم، نمی‌دانم چرا اینقدر آنجا را دوست داشتم.

هر بار که در آخاکا بودم به آنجا می‌رفتم. از آنجا که برای زنان تنها مزاحمت ایجاد می‌کردند، من معمولا پابلیتو را که سر نترسی دارد به همراه می‌بردم ولی یک بار با نستور به آنجا رفتم، او درخششی در زمین «دید». ما کمی زمین را حفر کردیم و سنگ عجیبی یافتیم که به اندازه کف دست من بود، در وسط سنگ سوراخ منظمی ایجاد شده بود. می‌خواستم انگشتم را داخل سوراخ کنم ولی نستور مانع شد. سنگ صاف بود و دست مرا خیلی داغ کرد. نمی‌دانستیم با آن چه کنیم. نستور آن را داخل کلاهش گذاشت و ما آن را چون جانور زنده‌ای همراه خود آوردیم.

همه شروع به خنده کردند. گویی در حرفهای لاگوردا نوعی شوخی نهفته بود. پرسیدم:

— سنگ را کجا آوردید؟

— به این خانه آوردیم.

حرفهای او خنده دیگران را به اوج شدت خود رساند. از شدت خنده به سرفه و هق هق افتاده بودند. نستور گفت:

— ما به لاگوردا می‌خندیم. تو باید فهمیده باشی که اواز همه کله شق تر است. ناوال همیشه به او می‌گفت که نباید با سنگ یا استخوان و یا هر چیز دیگری که از زیر زمین پیدا می‌کند بازی کند ولی او درغیاب ناوال به هر نوع کثافت کاری تن در می‌داد.

آن روز در آخاکا او اصرار کرد که این سنگ لعنتی را به همراه ببریم، ما سوار اتوبوس شدیم و سنگ را با خود به این شهر و درست به این اتاق آوردیم.

لاگوردا گفت:

— ناوال و خنارو در سفر بودند. من گنجکاو شدم و انگشتم را در سوراخ سنگ فرو کردم و متوجه شدم که سنگ را طوری تراشیده‌اند که بتوان در کف دست نگه داشت. بلافاصله احساس کسی که قبلا سنگ را به دست گرفته بود به من دست داد. این يك سنگ اقتدار بود. حال

دگرگون شد و ترس برم داشت. چیز وحشتناکی در تاریکی به تکاپو افتاد، چیزی بدون شکل و بدون رنگ. دیگر تحمل تنهایی را نداشتم. فریاد زنان از خواب می‌پریدم و بعد از چند روز حتی نمی‌توانستم بخوابم. شب و روز به نوبت يك نفر در کنارم بود. نستور گفت:

— وقتی ناوال و خنارو بازگشتند، ناوال مرا به همراه خنارو فرستاد تا سنگ را درست به محل اول خود بازگردانیم. خنارو سه روز وقت صرف کرد تا محل دقیق سنگ را یافت و آن را زیر خاک دفن کرد. از لاگوردا پرسیدم:

— بعد از آن چه بر سر آمد، گوردا؟

— ناوال مرا دفن کرد. نه روز تمام برهنه در تابوتی گلی بودم. دوباره قهقهه خنده آنان بلند شد. نستور توضیح داد:

— ناوال به او گفت که حق ندارد از تابوت خارج شود. لاگوردای بیچاره ناچار بود که در داخل تابوت رفع حاجت کند. ناوال او را در جعبه‌ای گذاشته بود که از شاخه و گل درست شده بود. کنار تابوت دریچه‌ای برای غذا و آب قرار داشت و بقیه آن مهر و موم شده بود. پرسیدم:

— چرا تو را دفن کرد؟

نستور پامخ داد:

— این تنها راه محافظت از شخص است. باید او را زیر زمین قرار می‌دادند تا خاک او را شفا بخشد. هیچ حکیمی بهتر از خاک نیست. بعلاوه ناوال می‌بایست احساس آن سنگ را که بر لاگوردا متمرکز شده بود دفع می‌کرد. گل و خاک مثل صفحه‌ای است که به هیچ وجه نمی‌گذارد چیزی از آن بگذرد. ناوال می‌دانست که اگر او را نه روز دفن کند حال او بدتر نخواهد شد، حالش بهتر می‌شود و بهبود می‌یابد. پرسیدم:

— گوردا، مدفون شدن در خاک چه احساسی دارد؟

— چیزی نمانده بود که دیوانه شوم. این هم به خاطر اهمال بیش از حد من بود. اگر ناوال مرا در آنجا نگذاشته بود مرده بودم. قدرت این سنگ برای من بیش از حد بود. ظاهراً مالك آن سنگ مردی عظیم‌الجثه

بوده و حتی می‌شود گفت که دستی دو برابر دست من داشته است. او با این سنگ جان عزیزش را حفظ می‌کرد اما سرانجام به دست کسی کشته شده بود. ترس او بود که مرا به وحشت می‌انداخت. حس می‌کردم چیزی به سوی من می‌آمد تا گوشت بدنم را بخورد، این احساس آن مرد بود. او مردی نیرومند بود ولی مرد نیرومندتری او را از پای درآورده بود.

ناوال می‌گفت که داشتن چنین اشیایی بدبختی می‌آورد، زیرا قدرت این شئی با اشیاء دیگری از این قبیل به مبارزه برمی‌خیزد و صاحب آن یا قربانی می‌شود و یا پیرو آن شئی. به گفته او ماهیت چنین اشیایی این است که در جنگ باشند، چون بخشی از دقت ما که برای دادن اقتدار بر آنها متمرکز می‌شود، بخش بسیار خطرناک و ستیزه‌جوی ماست. پابلیتو گفت:

— لاگوردا خیلی حریص است. او فکر می‌کرد که با پیدا کردن چیزی پر قدرت می‌تواند پیروز شود، زیرا امروزه کسی علاقه‌ای ندارد علیه قدرت به مبارزه برخیزد.

لاگوردا با حرکت سر حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— نمی‌دانستم که شخص می‌تواند علاوه بر اقتداری که اشیاء دارند چیزهای دیگری هم به دست آورد. وقتی برای اولین بار سنگ را در دست نگاه داشتم و انگشتم را به داخل سوراخ فرو بردم، دستم داغ شد و بازویم شروع به لرزیدن کرد، واقعاً خود را بزرگ و قوی حس کردم. من آدم آبزیرگاهی بودم و به همین علت کسی متوجه نشد که سنگی در دست دارم. وحشت واقعی چند لحظه بعد از نگهداری سنگ آغاز شد. احساس کردم که شخصی به سراغ مالك سنگ رفته است. ترس او را حس کردم. بدون شك او ساحر بسیار با قدرتی بود و کسی که در پی او بود نه تنها قصد کشتن او را داشت، بلکه می‌خواست گوشش را بخورد. این مسئله واقعاً مرا وحشتزده کرد. قاعدتاً بایستی سنگ را می‌انداختم ولی احساسی که داشتم بقدری برایم تازگی داشت که همچون دیوانه‌ای زنجیری سنگ را در مشت خود نگاه داشتم. سرانجام وقتی آن را انداختم که دیگر خیلی دیر شده و چیزی در وجودم به دام افتاده بود. رؤیای مردانی را می‌دیدم که به سویم می‌آمدند و لباسهای عجیبی به تن

داشتند. احساس می‌کردم که مرا گاز می‌گیرند و با چاقوهای کوچک و تیز و دندانهایشان گوشت پایم را تکه‌تکه می‌کنند. دیوانه شدم. پرسیدم:

— دون‌خوان این توهمات تو را چگونه تعبیر می‌کرد؟
نستور پاسخ داد:

— او می‌گفت که لاگوردا دیگری دفاع است و به‌همین علت می‌تواند تمرکز آن مرد و دقت دوم او را که در آن سنگ متمرکز شده است بگیرد. وقتی که آن‌مرد را می‌کشتند برای جمع کردن تمام تمرکزش آن سنگ را محکم گرفته بود. به‌گفته ناوال قدرت آن مرد از جسمش به سنگ منتقل شده بود. می‌دانست چه می‌کند. او نمی‌خواست دشمنانش با پاره‌پاره کردن گوشت او از قدرتش بهره گیرند. ناوال می‌گفت کسانی که او را می‌کشتند، از این مطلب آگاهی داشتند و به‌همین علت او را زنده‌زنده می‌خوردند تا باقیمانده قدرتش را به‌دست آورند. آنها باید سنگ را دفن کرده باشند تا گرفتار در دسر نشوند. من و لاگوردا مثل دو ابله سنگ را پیدا کردیم و از زیر خاک بیرون آوردیم. لاگوردا به‌نشانه تأیید چندبار سرش را تکان داد. با حالتی بسیار جدی گفت:

— ناوال به‌من می‌گفت که دقت دوم یکی از وحشتناکترین چیزهایی است که وجود دارد و خوفناکتر از آن وقتی است که برایش متمرکز شود. نستور گفت:

— وحشتناک این است که ما چیزی را دوستی چسبیده باشیم. مردی که مالک سنگ بود به‌زندگی و اقتدارش دوستی چسبیده بود و به‌همین علت تازه وقتی به‌وحشت افتاد که متوجه شد گوشتش خورده می‌شود. به‌گفته ناوال اگر این مرد احساس مالکیت خود را رها می‌کرد و خود را به‌دست مرگ می‌سپرد، هر اتفاقی که می‌افتاد دیگر ترسی در او ایجاد نمی‌کرد.

گفتگویمان قطع شد. از دیگران خواستم تا اگر حرفی دارند بگویند. خواهران کوچک به‌من خیره شدند. بنینیو پوزخندی زد و صورتش را پشت کلاهش پنهان کرد و سرانجام گفت:

— من و پابلیتو به‌اهرام تولارفته‌ایم. تمام اهرام مکزیکی را دیده‌ایم

و همه آنها را دوست داریم.

از او پرسیدم:

— برای چه بدیدن همه این اهرام رفته‌اید؟

— من واقعا نمی‌دانم چرا به دیدن همه آنها رفته‌ایم. شاید به این علت باشد که ناوالخوان ماتیوس ما را از این کار منع کرده بود.

— تو چطور، پابلیتو؟

با ترشرویی پاسخ داد:

— من برای آموختن به آنجا رفته‌ام.

و بعد خندید و ادامه داد:

— قبلا در شهر تولا زندگی می‌کردم و حالا این اهرام را مثل کف دستم می‌شناسم. ناوال می‌گفت که او هم قبلا در آنجا زندگی می‌کرده است. همه چیز را در مورد اهرام می‌دانست. او يك تولتك^۱ بود.

تازه متوجه شدم که چیزی بیشتر از کنجکاری صرف مرا وادار کرده است تا به دیدن بنای باستانی شهر تولا بروم. دلیل اصلی قبول دعوت دوستانم این بود که به هنگام اولین ملاقاتم با لاگوردا و دیگران، آنها مطلبی را به من گفته بودند که دونخوان هرگز اشاره‌ای به آن نکرده بود. آنها گفته بودند که دونخوان خود را از بازماندگان فرهنگ تولتکها می‌داند و تولا مرکز باستانی امپراتوری تولتك بوده است. از پابلیتو پرسیدم:

— تو درباره اتلانت‌هایی که شبها پرسه می‌زنند چه نظری داری؟

— خوب، واضح است، آنها شبها راه می‌روند. قرن‌هاست که این چیزها در آنجا وجود دارند. کسی نمی‌داند که این اهرام را چه کسی ساخته است. ناوالخوان ماتیوس می‌گفت که اسپانیایی‌ها اولین کسانی نبودند که آنها را کشف کردند و کسان دیگری قبل از اسپانیایی‌ها به وجود آنها پی بردند. تنها خدا می‌داند که چه آدم‌های دیگری بوده‌اند.

— فکر می‌کنی این مردان سنگی معرف چه چیزی هستند؟

— آنها زن هستند و نه مرد. این هرم مرکز نظم و ثبات است و آن

مجسمه‌ها چهارگوشه آن هستند. آنها چهارپا، چهار جهت اصلی هستند، اساس و بنیان هرم می‌باشند. بایستی زن باشند. اگر دلت بخواهد می‌توانی آنها را زنان مردنما بنامی. همانطور که خودت می‌دانی ما مردها تندمزاج نیستیم، ما رابط خوبی هستیم. نوعی چسب که چیزها را به هم می‌چسباند و بس. ناوال خوان ماتیوس می‌گفت که راز هرم در ساختمان آن است. چهارگوشه را تا رأس آن بالا برده‌اند. خود هرم مردی است که توسط چهارسالک مؤنث حمایت می‌شود. جنس مذکری که حمایت‌کنندگان را به بالاترین نقطه برده است. منظورم را می‌فهمی.

حالت حیران چهره‌ام پابلیتو را به‌خنده انداخت. خنده‌اش مؤدبانه بود. گفتم:

— نه پابلیتو، منظورت را نمی‌فهمم، زیرا دون خوان هرگز چیزی در این باره به من نگفته است و این قضیه برایم کاملاً تازگی دارد. خواهش می‌کنم هرچه می‌دانی برایم بگو.

— اتلانت‌ها «ناوال» هستند، «رؤیابینند». آنها تجلی نظم دومین دقتی هستند که ما شاهد آن بوده‌ایم. به همین جهت این چنین ترس‌آور و اسرارآمیزند. آنها آفریده جنگند نه تخریب. ستونهای چهارگوش ردیف عقب نمایانگر ترتیب اولین دقت یعنی «تونال» می‌باشند. آنها «کمین‌کننده و شکارچی» هستند و به همین علت پوشیده از نقوش خطی می‌باشند. آنها برخلاف ردیف جلو آرام و عاقلند. پابلیتو از سخن گفتن بازایستاد. با بدگمانی مرا نگریست و بعد لبخندی زد.

فکر کردم می‌خواهد به سخن گفتن ادامه دهد و حرفهایش را تشریح کند ولی او ساکت ماند، گویی منتظر بود تا من حرفی بزنم. به او گفتم که چقدر از حرفهایش شگفت‌زده شده‌ام و اصرار کردم که به سخن گفتن ادامه دهد. مردد به نظر می‌رسید. لحظه‌ای مرا خیره نگریست و نفسی عمیق کشید. هنوز شروع به حرف زدن نکرده بود که صدای اعتراض دیگران بلند شد. لاگوردا با بی‌صبری گفت:

— ناوال همه این حرفها را برایمان توضیح داده‌است. لزومی ندارد که دوباره آنها را تکرار کنیم.

معی کردم به آنها بفهمانم که من واقعاً از آنچه پابلیتو می‌گوید کمترین تصویری ندارم. پافشاری کردم که به توضیحاتش ادامه دهد. دوباره سروصدای همه آنها باهم بلند شد. با توجه به نگاه خیره‌ای که خواهران کوچک به من می‌انداختند معلوم بود که همه آنها و به‌خصوص لیدیا خیلی عصبانی بودند. لاگوردا روبه‌من کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

— با علاقه‌ای نداریم که درباره این زنان صحبت کنیم. حتی فکر کردن به زنان این هرم ما را بشدت عصبی می‌کند.
— شما را چه می‌شود؟ چرا اینطور رفتار می‌کنید؟
لاگوردا پاسخ داد:

— نمی‌دانیم. این فقط احساسی است که همه ما داریم، احساسی بسیار مزاحم. تا چند لحظه پیش یعنی قبل از آنکه درباره این زنان پرمشی کنی حال همه ما خوب بود.

سنگنان لاگوردا مثل زنگ‌خطری بود. همگی برخاستند و درحالی‌که با صدای بلند صحبت می‌کردند با حالتی تهدیدآمیز به‌سوی من آمدند. مدتی طول کشید تا آنها را آرام و وادار به نشستن کنم. خواهران کوچک خیلی آشفته بودند و گویی حالت آنها لاگوردا را هم تحت‌تأثیر قرار داده بود. آن سه مرد خودداری بیشتری نشان می‌دادند. به‌سوی نستور برگشتم و بی‌پرده از او خواستم برایم توضیح دهد که چرا این زنان اینچنین هیجان‌زده‌اند. بدیهی است که من ناخواسته کاری می‌کردم که آنها خشمگین‌تر می‌شدند. او گفت:

— واقعاً نمی‌دانم ما را چه می‌شود و مطمئنم که هیچ‌یک از ما هم این مطلب را نمی‌دانند. فقط می‌دانم که همه ما غمگین و عصبی هستیم.
— آیا به این خاطر است که ما در مورد اهرام صحبت می‌کنیم؟
با حالتی محزون پاسخ داد:

— باید اینطور باشد. من شخصاً نمی‌دانستم که آن مجسمه‌ها زن هستند. لیدیا بی‌مقدمه فریاد زد:

— احمق، معلوم است که تو می‌دانستی.

ظاهراً نستور از فریاد لیدیا جا خورد. عقب نشست و با حالت احمقانه‌ای به‌من لبخند زد و در تأیید حرفهای لیدیا پاسخ داد:

— شاید هم می دانستم. ما مرحله عجیبی از زندگی مان را می گذرانیم. دیگر هیچ يك از ما درباره چیزی اطلاع قطعی ندارد. از وقتی که تو به زندگی ما گام نهاده ای، ما دیگر نسبت به خودمان هم بیگانه شده ایم. وضع ناراحت کننده ای پیش آمده بود. با پافشاری گفتم که تنها راه از بین بردن این حالت صحبت کردن درباره ستونهای اسرارآمیز است.

زنان بشدت اعتراض کردند و مردان ساکت ماندند. احساس کردم که آنها اصولا با زنان موافقند ولی قلباً مایلند که مثل من در این مورد صحبت کنند. پرسیدم:

— پابلیتو، دون خوان چیز دیگری هم در مورد این اهرام به شما گفته است؟

منظورم این بود که ضمن بحث پیرامون این مطلب گفتگویمان را از مسئله خاص اتلانت ها منحرف کنم. پابلیتو مشتاقانه پاسخ داد:

— او می گفت که هرم خاصی در تولا نقش راهنما دارد. از لحن صدایش استنباط کردم که به ادامه صحبت علاقه مند است. هوشیاری سایر کارآموزان مرا متقاعد کرد که همه آنها در ته دلشان به مبادله افکار علاقه دارند. پابلیتو ادامه داد:

— ناوال می گفت که آن هرم راهنمای دقت دوم است ولی آن را غارت و همه چیزش را ویران کرده اند. او می گفت که بعضی از این اهرام نمونه های غول پیکر «بی عملی» هستند. آنها محل سکونت نبودند، بلکه مکانهایی بودند که در آنها سالکان مبارز رؤیاهایشان را می دیدند و دقت دوم خود را تمرین می کردند. اعمال آنها در تصاویر و خطوط روی دیوارها ثبت شده است.

بعد باید سالکان دیگری آمده باشند، سالکانی که اعمالی را که ساحران هرم با دقت دوم خود انجام داده بودند تأیید نمی کردند و در نتیجه هرم و هرچه را که در آن بود ویران کردند.

ناوال معتقد بود که سالکان جدید باید از گروه سالکان دقت سوم باشند، مثل خود او، سالکانی که از شرارت تثبیت دقت دوم وحشت کرده بودند. ساحران هرم آنقدر درگیر تمرکز خود بودند که نفهمیدند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، و وقتی به خود آمدند که دیگر خیلی دیر شده بود.

همگی با دقت به حرفهای پابلیتو گوش می‌کردیم و بشدت تحت‌تأثیر حرفهای او قرار گرفته بودیم. من اندیشه‌ای را که پابلیتو ارائه می‌داد می‌فهمیدم، زیرا دون‌خوان همه را برایم توضیح داده بود. دون‌خوان به‌من آموخته بود که تمامیت هستی ما شامل دو بخش قابل درک است. بخش اول جسم آشنای ماست که همه می‌توانیم آنرا مشاهده کنیم. بخش دوم جسم فروزان است، پيله‌ای است که فقط کسانی که «می‌بینند» می‌توانند آنرا درک کنند. این پيله به‌ما ظاهر تنم‌مرغ درخشان و عظیمی را می‌دهد. او همچنین می‌گفت که یکی از مهمترین اهداف ساحری دستیابی به پيله درخشان است. هدفی که برای رسیدن به‌آن باید از پیچ‌وخم «رؤیادیدن» و تمرین منظم و سختی که او «بی‌عملی» می‌نامید گذشت. او «بی‌عملی» را رفتاری ناشناخته می‌نامید که تمامیت هستی ما را به‌کار می‌گیرد و وادار می‌کند تا از بخش نورانی خود آگاهی یابد.

دون‌خوان برای توضیح این مفاهیم، آگاهی ما را به سه بخش نامساوی تقسیم می‌کرد. کوچکترین بخش آنرا «اولین دقت» می‌نامید. او می‌گفت که این همان آگاهی است که هر فرد عادی آنرا پرورش می‌دهد تا خود را با زندگی روزمره‌اش وفق دهد. جسم فیزیکی ما به این بخش تعلق داشت. بخش بزرگتر را «دومین دقت» می‌نامید و آنرا به‌عنوان نوعی آگاهی وصف می‌کرد که ما برای درک پيله درخشان خود و عمل کردن به‌عنوان يك موجود فروزان به‌آن نیاز داریم. به‌گفته‌او دقت دوم در تمام مدت زندگیمان پنهان می‌ماند، مگر آنکه در اثر تربیت آگاهانه و یا ضربه‌ای تصادفی پدیدار شود. این بخش جسم درخشان ما را شامل می‌شد. او سومین بخش، یعنی بزرگترین آنرا «دقت سوم» می‌نامید. نوعی آگاهی بیکران که جنبه‌های نامشخص آگاهی از جسم مادی و درخشان ما را شامل می‌شد.

از او پرسیده بودم که آیا شخصاً در مورد دقت سوم تجربه دارد. پاسخ داده بود که او درآستانه آن است و اگرهم زمانی کاملاً وارد آن شود، من فوراً متوجه خواهم شد، چون او دقیقاً همان چیزی می‌شود که درواقعیت هست، یعنی فوران انرژی. اضافه کرده بود که دقت دوم میدان رزم سالکان مبارز یا درواقع میدان مشقی برای رسیدن به دقت

صوم است. رسیدن به این مرحله کاری بس دشوار است و در صورت موفقیت بسیار پرثمر.

پابلیتو ادامه داد:

— این هرمها زیان آورند، خصوصاً برای ساحران بی‌پناهی چون ما و برای ساحران بی‌شکلی مثل لاگوردا. به گفته ناوال هیچ چیز خطرناکتر از تمرکز زیان‌آور دقت دوم نیست. وقتی سالکان آموختند که در سوی ضعیف دقت دوم تمرکز کنند، هیچ چیزی نمی‌تواند سد راهشان شود. آنها صیاد انسان یعنی غول می‌شوند. حتی وقتی که دیگر زنده نیستند می‌توانند زمان را پشت سر بگذارند و به طعمه خود دست یابند. گویی که هم‌اکنون اینجا هستند و حضور دارند. در آن صورت به محض اینکه ما به یکی از این اهرام گام نهیم به طعمه آنها بدل می‌شویم. ناوال آنها را دامهای «دومین دقت» می‌نامید.

لاگوردا پرسید:

— او گفت که دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد؟

پابلیتو توضیح داد:

— ناوال می‌گفت که ما شاید بتوانیم يك بار تاب دیدار این اهرام را داشته باشیم. بار دوم اندوهی عجیب به ما دست می‌دهد که چون نسیم خنکی ما را بی‌میل و خسته می‌سازد. نوعی خستگی که بزودی به بدبختی بدل می‌شود و به‌طور غیرمترقبه‌ای دچار بدشانسی می‌شویم. هر چیزی ممکن است برایمان اتفاق بیفتد. ناوال گفت که بدبختی ما از اشتیاقی ناشی می‌شود که، برخلاف توصیه‌های او، به دیدن این خرابه‌ها داریم. مثلاً الیگیو هرگز از حرفهای ناوال سرپیچی نکرد! هیچ وقت کسی او را در آنجا غافلگیر نکرد، این ناوال هم همینطور. این دو همیشه خوش‌شانس بودند درحالی که بقیه ما، بخصوص من و لاگوردا، بدبختی آوردیم. مگر خون او از خون ما رنگینتر بود؟ او که تافته جدا بافته نبود.

لاگوردا گفت:

— این را هرگز ناوال برایم توضیح نداد.

پابلیتو با تأکید گفت:

— چرا توضیح داد.

لاگورد اعتراض کرد:

— اگر می‌دانستم که تا این حد بد است هرگز پایم را به این مکانهای لعنتی نمی‌گذاشتم.
نستور گفت:

— ناوال به همه ما يك حرف را گفته بود. اشکال کار در این بود که هیچ‌يك از ما با دقت به حرفهایش گوش نکردیم و یا بهتر بگوییم هرکس به روش خودش حرفهای او را گوش کرد و همانطور که دلش می‌خواست گفته‌هایش را شنید.

ناوال می‌گفت که تمرکز دومین دقت دو جنبه دارد. اولین و آسانترین جنبه آن، جنبه بد آن است و هنگامی پیش می‌آید که «رؤیابین»ها از «رؤیای خود به منظور متمرکز ساختن دومین دقت بر امور دنیوی، مثل پول و تسلط بر دیگران، استفاده کنند. دستیابی به دومین جنبه مشکلترین کارهاست و هنگامی پیش می‌آید که «رؤیابین»ها دقت دوم خود را بر چیزهایی که به این دنیا تعلق ندارد متمرکز می‌کنند، مثل سفر به ناشناخته‌ها. نیاز سالکان برای دستیابی به این جنبه نهایت کمال است. به آنها گفتم که اطمینان دارم دون‌خوان به انتخاب خود چیزهایی را برای عده‌ای از ما و چیزهایی دیگر را برای عده دیگری از ما فاش کرده است. به عنوان مثال من به یاد نمی‌آورم که دون‌خوان در مورد جنبه بد دومین دقت با من سخنی گفته باشد. سپس، آنچه را که دون‌خوان به طور کلی در رابطه با تمرکز دومین دقت به من آموخته بود برایشان نقل کردم.

او اینطور وانمود کرده بود که تمام بناهای باستانی مكزيك و به ویژه این اهرام برای انسان امروزی زیان‌آورند. او این اهرام را تجلی بیگانه اندیشه و عمل می‌دانست. به گفته او هر يك از جزئیات و طرحهای اهرام کوشش حساب‌شده‌ای برای تأکید بر جنبه‌های دقتی است که کاملاً برای ما بیگانه است. برای دون‌خوان تنها این خرابه‌های فرهنگی گذشته نبودند که عناصر زیان‌آوری در خود داشتند، بلکه هر چیزی که مورد علاقه شدید واقع می‌شد نیز ذاتاً زیان‌آور بود.

يك بار در این مورد به تفصیل بحث کرده بودیم. این بحث نتیجه واکنش او در برابر حرفهای من بود که نمی‌دانستم یادداشت‌هایم را در

کجا نگهداری کنم تا محفوظ بماند. نسبت به یادداشتهایم احساس مالکیت شدیدی داشتم و فکر محفوظ ماندن آنها مرا وسواسی کرده بود. از دون خوان پرسیده بودم:

— چه باید بکنم؟

پاسخ داده بود:

— یک باز خنارو راه حلی جلو پایت گذاشت. مثل همیشه فکر کردی شوخی می‌کند. او هیچ‌گاه شوخی نمی‌کند. از تو خواسته بود که بجای مداد با انگشت بنویسی. تو نصایحش را به کار نبردی، زیرا نمی‌توانستی تصور کنی که این کار «بی‌عملی» عمل یادداشت برداشتن است.

من اینطور استدلال کرده بودم که پیشنهاد او یک شوخی بیش نیست. من برداشت و تصور یک متخصص علوم اجتماعی را داشتم که باید از هرچه گفته یا انجام می‌شود یادداشت بردارد تا بتواند نتایج قابل تأیید را از آن استخراج کند. برای دون خوان این دو به هم ربطی نداشت. یک محقق جدی بودن ارتباطی به یادداشت برداشتن نداشت. پیشنهاد دون خنارو به نظرم طنزآمیز آمد و نه یک امسکان واقعی. من شخصاً راه حلی نمی‌دیدم.

دون خوان در مورد این نظر خود تأکید بیشتری می‌کرد. او می‌گفت که یادداشت برداشتن شیوه به کار گرفتن اولین دقت برای به یاد آوردن است و من برای به یاد آوردن آنچه گفته و انجام شده است یادداشت برمی‌دارم. توصیه دون خنارو یک شوخی نبود، زیرا نوشتن با سر انگشت بر روی یک ورق کاغذ به عنوان «بی‌عملی» در یادداشت برداشتن، دومین دقت مرا مجبور می‌کرد که بر به یاد آوردن متمرکز شود، و من نیز نیازی نداشته باشم تا این همه کاغذ جمع‌آوری کنم. دون خوان فکر می‌کرد که نتیجه نهایی از یادداشت برداشتن، دقیقتر و مؤثرتر است. تا آنجا که او می‌دانست هیچ‌کس تا به حال این کار را انجام نداده بود، ولی اساس کار درست بود.

او مرا مجبور کرد چند لحظه این کار را انجام دهم. ناراحت شدم. عمل یادداشت برداشتن تنها یک شیوه تقویت حافظه نبود، بلکه عصای دستم بود و مرا نیز آرام می‌کرد. جمع‌آوری این اوراق به من احساس داشتن هدف و تعادل می‌داد. دون خوان برایم شرح داد:

— وقتی که تو دلواپس این اوراق هستی، درواقع بخش بسیار خطرناکی از وجودت را بر آنها متمرکز می‌کنی. همه ما آن بخش خطرناک، آن تمرکز، را داریم. هرچقدر نیرومندتر شویم، آن بخش هم مرکب‌آورتر می‌شود. برای سالکان لازم است که هیچ‌گونه شیء مادی که قدرت خود را بر آن متمرکز کنند نداشته باشند، بلکه آن را به روح خود، به پرواز واقعی به ناشناخته متمرکز کند و نه به حامیانی مبتذل. در مورد تو باید بگویم که یادداشتهایت حافظ و حامی تو هستند. آنها نخواهند گذاشت که تو در آرامش زندگی کنی.

من به طور جدی احساس می‌کردم که راهی برای خلاصی از یادداشتهایم ندارم. سپس دون‌خوان بجای «بی‌عملی» صرف، وظیفه‌ای برایم در نظر گرفت. به گفته دون‌خوان برای شخصی که مثل من تا این حد احساس مالکیت می‌کرد، مناسبترین شیوه رهایی از دفتر یادداشتش فاش کردن و ارائه یادداشتهای یعنی نوشتن کتابی بود. در آن هنگام فکر کردم که این کار يك شوخی خنده‌دارتر از یادداشت برداشتن با سر انگشتم است. او گفت:

— احساس مالکیت و نگهداری چیزها منحصر به فرد نیست. هرکس که بخواهد از طریقت سالکان و شیوه ساحران پیروی کند، باید خود را از شر آن تمرکز خلاص کند.

حامی من می‌گفت که زمانی سالکان اشیای مادی داشتند و تمام فکر و ذکر خود را بر آنها متمرکز می‌کردند. این کار این سؤال را مطرح می‌کرد که شیء چه کسی قدرتمندتر و یا قدرتمندترین است. باقیمانده این اشیاء هنوز هم در جهان وجود دارد. آنها بقایای مسابقه قدرت آن عصرند. کسی نمی‌تواند بگوید که این اشیاء چه نوع تمرکزی را دریافت داشته‌اند. مردانی کاملاً نیرومندتر از تو تمام جنبه‌های دقت خود را در این اشیاء وارد کرده‌اند. تو تازه شروع به وارد کردن نگرانی و دلواپسی‌های ناچیزت به یادداشتهایت کرده‌ای و هنوز به سطوح دیگر دقت دست نیافته‌ای، فکر کن چقدر وحشتناک خواهد بود وقتی که در پایان راحت به عنوان سالکی دریایی که هنوز یادداشتهایت را با خودت به این طرف و آن طرف می‌بری. در آن هنگام یادداشتهایت حیات خواهند داشت، بخصوص اگر یاد بگیری با سر انگشت بنویسی و باز هم مثل همیشه یادداشتهایت

را رویهم انباشته کنی، در این صورت من تعجب نخواهم کرد اگر کسی بسته‌های کاغذت را که در این اطراف پرسی می‌زنند پیدا کند. نستور در خاتمه حرف‌هایم گفت:

— برای من درك این مطلب آسان است که چرا ناوالخوان ماتیوس نمی‌خواست ما مالك چیزی باشیم. همه ما «رؤیابین» هستیم. او نمی‌خواست که ما «کالبد رؤیای» خود را به‌جنبه ضعیف دومین دقت متمرکز کنیم.

در آن هنگام من از این بازی او سر در نیاوردم. من از این مسئله خشمگین بودم که او می‌خواهد مرا وادارد تا از هرچه دارم دست‌بکشم. فکر می‌کردم که این کار منصفانه نیست و مطمئن بودم که او سعی می‌کند با این کار مانع حسادت پابلیتو و نستور شود، زیرا آنها هیچ چیز نداشتند. در مقایسه با آنها وضع من خوب بود. در آن هنگام حتی فکرش را هم نمی‌کردم که او می‌خواهد «کالبد رؤیای» مرا حفظ کند. دون‌خوان «رؤیادیدن» را به شیوه‌های مختلف بسرایم تشریح کرده بود. اکنون به‌نظرم می‌رسید که مبهم‌ترین این شیوه‌ها بهتر از همه «رؤیادیدن» را تعریف می‌کند. او می‌گفت که «رؤیادیدن» فی‌نفسه «بی‌عملی» عمل خوابیدن است. بدین ترتیب «رؤیادیدن» موجب می‌شود که «رؤیابین»‌ها از آن بخش زندگی خود که در خواب می‌گذرد بهره‌گیرند. گویی دیگر «رؤیابین» نمی‌خوابد، ولی این بسی‌خوابی «رؤیابین» را بیمار نمی‌کند. «رؤیابین»‌ها کمبود خواب ندارند، ولی ظاهراً «رؤیابین» در اثر استفاده از قالب‌اضافی یا «کالبد رؤیای» خود با «رؤیادیدن» زمان بیداریش را افزایش می‌دهد.

دون‌خوان برایم شرح داده بود که «کالبد رؤیای» بی‌گاهی به‌عنوان «کالبد اختری» یا «دیگری» نامیده می‌شود، زیرا نسخه‌دوم و کاملی از جسم «رؤیابین» است. او فی‌نفسه انرژی موجود فروزان است، تجلی روح‌مانند و سفیدرنگی که در اثر تمرکز دومین دقت به‌شکل تصویر سه‌بعدی جسم نمایان می‌شود. دون‌خوان می‌گفت که کالبد رؤیایی، روح و شبخ نیست، بلکه مثل بقیه چیزهای دوروبرمان واقعی است. او می‌گفت که دومین دقت به‌طور اجتناب‌ناپذیری بر تمامیت هستی ما به‌عنوان میدان انرژی متمرکز می‌شود و این انرژی را به هرچیز مناسبی

بدل می‌کند. البته سهل‌ترین چیز تصویر کالبد جسمی ماست که به خاطر زندگی روزمره و استفاده از اولین دقت خود کاملاً با آن آشنا هستیم. آنچه باعث می‌شود انرژی تمامیت هستی ما در چارچوب امکانات، عملی انجام دهد، «اراده» نامیده می‌شود. دون‌خوان نمی‌توانست این چارچوب را مشخص کند، زیرا معتقد بود این چارچوب در سطح موجودات فروزان، چنان وسعتی دارد که کوشش برای تعیین محدوده آن کاری بیموده است. به همین علت انرژی موجودات فروزان می‌تواند توسط «اراده» به هر چیزی بدل شود.

بنینیو گفت:

— به گفته دون‌خوان «کالبد رؤیا» در هر چیزی مداخله می‌کند و خود را به هر چیزی مرتبط می‌سازد. خلاصه منطق سرش نمی‌شود. به گفته او مردان ضعیف‌تر از زنانند، زیرا «کالبد رؤیا» بی یک مرد تملک‌پذیرتر است.

خواهران کوچک همه با هم به نشانه توافق سری تکان دادند. لاگوردا به من نگریست، لبخندی زد و گفت:

— ناوال می‌گفت که تو سلطان مالکان هستی و خنارو می‌گفت که تو حتی قبل از کشیدن سیفون با مدفوع خودت هم وداع می‌کنی. خواهران کوچک از خنده ریشه می‌رفتند. خناروها آشکارا کوشش می‌کردند که برخورد مسلط باشند. نستور که کنارم نشسته بود روی زانویم زد و گفت:

— ناوال و خنارو، درباره تو داستانهای جالبی می‌گفتند. سالهای سال با نقل داستانهای مختلفی درباره آدم عجیب و غریبی که می‌شناختند ما را سرگرم کردند. حالا می‌دانیم که آن آدم تو بودی.

بشدت دستپاچه شدم. گویی دون‌خوان و دون‌خنارو به من خیانت کرده و مرا در مقابل کارآموزانشان مسخره کرده بودند. دلم به حال خودم سوخت. شروع به گله و شکایت کردم. با صدای بلند گفتم که آنها زمینه را طوری مهیا کرده‌اند که علیه من باشد و دیگران فکر کنند که من دیوانه‌ام. بنینیو گفت:

— این حقیقت ندارد، ما خوشحالیم که تو با ما هستی.

لیدیا با حاضر جوابی گفت:

— واقعاً خوشحالیم!

بحث داغی بین آنها درگرفت. زنان و مردان عقاید دوگانه‌ای داشتند. لاگوردا بی‌طرف مانده و سرجایش درکنارم نشسته بود، درحالی که دیگران بلند شده بودند و سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند. او با صدای آهسته به من گفت:

— اوقات سختی را می‌گذرانیم. ما «رؤیا»های زیادی دیده‌ایم و باین حال برای آنچه که نیاز داریم کافی نیست.

— به چه نیاز دارید گوردا؟

— نمی‌دانیم. امیدوار بودیم که تو آن را به ما بگویی.

خواهران كوچك و خناروها دوباره نشستند تا حرفهایی را که لاگوردا به من می‌زد بشنوند. او ادامه داد:

— ما به يك راهبر نیاز داریم. تو ناوال هستی، نه يك راهبر. پابلیتو گفت:

— برای «ناوال» کامل شدن باید وقت صرف کرد. ناوال‌خوان‌ماتیوس

می‌گفت که در جوانی آدمی لاابالی بود تا اینکه کسی سررسید و او را از این حالت بی‌قیدی بیرون آورد.

لیدیا فریاد زد:

— باور نمی‌کنم. او هرگز چنین چیزی به من نگفته است.

لاگوردا آهسته گفت:

— او گفته که خیلی لاابالی بوده است.

پابلیتو گفت:

— ناوال به من می‌گفت که در جوانی، درست مثل من آدم بدشانسی

بود. حامی او نیز به او گفته بود که قدم به این اهرام نگذار و با وجود این او در آنجا زندگی می‌کرد تا عاقبت توسط گروهی از ارواح از آنجا رانده شد.

ظاهراً هیچ‌يك از آنان این داستان را نمی‌دانست، به همین علت همه

گوشه‌ایشان را تیز کردند. او اینطور شرح داد:

— این داستان را کاملاً فراموش کرده بودم و درست همین الان به

یاد آوردم. کاملاً شبیه اتفاقی بود که برای لاگوردا افتاد. يك‌روز پس‌از آنکه ناوال سرانجام به‌سالکی بی‌شکل بدل شده بود، تمرکز شرورانه

سالکانی که در اهرام، «رؤیا»های خود را دیده و «بی‌عملی»های خود را اجرا کرده بودند، او را تعقیب کردند و سپس در مزرعه محل کارش یافتند. او می‌گفت که دستی را می‌بیند که از میان خاک مست زمین تازه شخم زده شده بیرون می‌آید و پاچه شلوارش را می‌چسبید. فکر می‌کند که این دست کارگری است که تصادفاً زیر خاک مانده و سعی می‌کند او را از زیر خاک بیرون آورد، اما متوجه می‌شود که خاک را از درون یک تابوت گلی که مردی در آن مدفون است خارج می‌کند. به‌گفته ناوال آن مرد خیلی لاغر و تیره بود و هیچ مویی نداشت. ناوال سعی می‌کند که هرچه سریعتر تابوت گلی را دوباره پر کند. او نمی‌خواست همکارانش آن‌را ببینند و همچنین نمی‌خواست به آن مرد صدمه‌ای بزند و او را برخلاف خواسته‌اش از گور بیرون آورد. او چنان سرگرم کار خود بود که اصلاً متوجه نشد سایر کارگران به‌دور او جمع شده‌اند. به‌گفته ناوال تابوت گلی در این بین از هم می‌پاشد و مرد تیره‌رنگ برهنه روی زمین می‌افتد. ناوال سعی می‌کند به او کمک کند تا از زمین بلند شود و از دیگر مردان می‌خواهد که او را یاری دهند. همگی به ناوال می‌خندند و فکر می‌کنند که مست و دچار جنون الکلی است، زیرا نه مردی در کار است و نه تابوتی گلی و یا چیزی شبیه آن.

ناوال می‌گفت که این حادثه او را تکان داد، ولی جرئت نکرد آن‌را با حامیش در میان بگذارد. به‌هرحال تفاوتی هم نمی‌کرد، زیرا شب‌هنگام گروهی کامل از اشباح، به‌سراغش می‌آیند. او با شنیدن صدای در خانه برای باز کردن آن می‌رود و گروهی از مردان برهنه با چشمان زرد درخشان به‌داخل خانه هجوم می‌آورند، او را روی زمین می‌اندازند و بالای سرش جمع می‌شوند. اگر حامی او بسرعت عمل نکرده بود، تمام استخوانهایش را خرد کرده بودند. او اشباح را «دیده» و ناوال را به گودال امنی کشیده بود که برای روز مبادا همیشه در پشت خانه‌اش آماده نگه می‌داشت. او ناوال را در آنجا مدفون کرده بود، درحالی‌که ارواح به‌انتظار فرصت مناسب دایره‌وار دور گودال چمباتمه زده بودند.

ناوال به‌من می‌گفت که او آنقدر وحشتزده شده بود که تا مدت‌ها بعد از ناپدید شدن اشباح نیز هر شب برای خوابیدن با رضای‌خاطر به تابوت گلی خود بازمی‌گشت.

پابلیتو دیگر حرفی نزد. گویی همه خود را آماده رفتن می‌کردند. آنها پایه‌پا می‌شدند و مرتب تغییر وضع می‌دادند، گویی می‌خواستند نشان دهند که از نشستن خسته شده‌اند.

به آنها گفتم که من بعد از شنیدن حرفهای دوستم درباره‌ی گردش شبانه اتلانت‌ها در اهرام تولا واکنش ناراحت‌کننده‌ای داشتم. تا آن روز متوجه نشده بودم که آنچه دون‌خوان و دون‌خنارو به من آموخته بودند و من آن را پذیرفته بودم تا چه حد عمیق است. با وجودی که در ذهنم روشن بود امکان راه رفتن این مجسمه‌های عظیم سنگی در چارچوب منطقی قرار نمی‌گیرد، متوجه شدم که من به‌طور کامل از قضاوت منطقی خویش دست برداشتم. واکنش من کاملاً باعث تعجب شده بود.

برای آنها به تفصیل توضیح دادم که اندیشه‌ی گردش شبانه اتلانت‌ها مثال بارزی برای تمرکز دومین دقت است. با استفاده از دلایل زیر به این نتیجه‌گیری رسیده بودم. اول اینکه ما تنها آن چیزی نیستیم که عقل سلیم ما آن را باور دارد. ما به‌طور مسلم موجودات فروزانیم و قادریم از درخشندگی خود آگاه شویم. دوم اینکه به‌عنوان موجودات فروزان و آگاه از درخشندگیمان قادریم جنبه‌های مختلف آگاهی و یا به‌قول دون‌خوان دقتمان را آشکار کنیم. سوم اینکه اگر سعی در انجام آن داشته باشیم، این آشکاری در اثر کوششی آگاهانه رخ می‌دهد و یا به‌طور اتفاقی و در اثر ضربه‌ی جسمی. چهارم اینکه زمانی ساحران جنبه‌های مختلف دقت خود را آگاهانه بر اشیا مادی متمرکز می‌کرده‌اند. پنجم اینکه اتلانت‌ها با قضاوت از روی ظاهر تحسین‌برانگیزشان باید ابزار تمرکز ساحران در زمانی دیگر بوده باشند.

گفتم که بدون شك نگرانی که این اطلاعات را به دوستم داده، جنبه‌ی دیگری از دقت خود را فاش ساخته است. شاید او ناخواسته تنها برای لحظه‌ای گیرنده‌ی پرتوهای دومین دقت ساحران کهن شده است. دیگر به‌نظرم آنقدرها بعید نمی‌آمد که آن مرد تمرکز آن ساحران را در پیچ چشم دیده باشد.

اگر دون‌خوان و دون‌خنارو پیروان سنت آن ساحران باشند، پس باید آن ساحران هم سالکان بسی‌عیب و نقصی بوده باشند، در این صورت آنچه آنها می‌توانستند با تمرکز دومین دقت خود انجام دهند، حد و

مرزی نداشته است. اگر نیت آنها این بود که آتلانت‌ها در شب راه بروند پس آنها چنین کاری را انجام می‌دادند.

وقتی حرف می‌زدم، خواهران كوچك نسبت به من خشمگین و برآشفته شدند. وقتی حرفهایم تمام شد لیدیا مرا متهم به وراجی کرد. بلافاصله همگی بلند شدند و حتی بدون خداحافظی از خانه بیرون رفتند. مردها نیز از آنها پیروی کردند، اما درآستانه در ایستادند و دستی برایم تکان دادند. من و لاگوردا در اتاق تنها شدیم. گفتم:

— این زنان از چیزی ناراحت هستند؟

لاگوردا پاسخ داد:

— نه، ناراحت نیستند، آنها فقط از حرف زدن خسته شده‌اند. ار

تو انتظار عمل دارند.

— پس چرا خناروها از حرف زدن خسته نشده‌اند؟

با لحنی خشك پاسخ داد:

— آنها از زنان احمق‌ترند.

— تو چه، گوردا، تو هم از حرف زدن خسته شده‌ای؟

با حالت رسمی پاسخ داد:

— در مورد خودم نمی‌دانم. وقتی که با تو هستم خسته نمی‌شوم. اما

وقتی که با خواهران كوچك هستم، بشدت خسته می‌شوم، درست مثل آنها.



چند روز بعد را نیز با آنها گفتراندم و اتفاقی نیفتاد. خواهران كوچك آشکارا با من دشمنی و خناروها کم‌وبیش مرا تحمل می‌کردند. ظاهراً لاگوردا با من همراه بود. از این وضع تعجب می‌کردم قبل از آنکه آنجا را به قصد لوس‌آنجلس ترك كنم از او نیز دراین باره سؤال کردم. پاسخ داد:

— نمی‌دانم چطور چنین چیزی ممکن است، اما به‌تو عادت کرده‌ام.

گویی من و تو بایکدیگریم، درحالی‌که خواهران كوچك و خناروها در جهانی دیگرند.

۲

«باهم دیدن»

پس از بازگشتم به لوس آنجلس تا چند هفته کمی احساس نارسااحتی می‌کردم. سرم گیج می‌رفت یا نفسم تنگ می‌شد و من همه این حالات را ناشی از خستگی جسمی می‌دانستم. يك شب این حالت به اوج شدت خود رسید، وحشتزده از خواب پریدم، دیگر قادر به تنفس نبودم. پزشکی که به دیدنش رفتم نارسااحتی مرا ناشی از هیجان درونی دانست که باعث می‌شد ضمن تنفس شدید، اکسیژن اضافی وارد ریه‌هایم شود. برایم داروی آرام‌بخشی تجویز و توصیه کرد که در صورت بروز چنین حالتی در يك پاکت کاغذی نفس بکشم.

تصمیم گرفتم به مکزيك بازگردم و از لاگوردا چاره‌جویی کنم. پس از آنکه تشخیص پزشك را به او گفتم، با خونسردی به من اطمینان داد که هیچ‌گونه بیماری درکار نیست و من سرانجام در حال بیرون آمدن از لاک خود هستم و وضعیت فعلیم به خاطر از «دست دادن شکل انسانی» و

ورود به حالت جدید جدایی از مسائل روزمره زندگی انسانهاست. او گفت:

— مقاومت نکن. واکنش طبیعی ما مبارزه بر علیه آن است. با این کار آن حالت را از خود دور می‌کنیم. ترس خود را رها کن و گام به گام در پی ازدست دادن شکل انسانیت باش.

وی اضافه کرد که در مورد او، از هم پاشیدن شکل انسانیش از شکم و با دردی شدید و فشاری بیش از حد شروع شده بود که بآهستگی در دو جهت تغییر می‌کرد: یکی روبه پایین و به طرف پاها، و دیگری به سوی گلو. او گفت که تأثیر آنها بلافاصله احساس می‌شود.

می‌خواستم نکات ظریف و دقیق ورود خود را به مرحله جدید به خاطر سپارم. خود را آماده کردم تا جزئیات هر چه را که رخ می‌دهد بنویسم، اما با کمال تأسف هیچ اتفاقی نیفتاد. پس از چند روز انتظار بیموده، توضیحات لاگوردا را نادیده گرفتم و به این نتیجه رسیدم که تشخیص پزشکم درست بوده است. این مسئله کاملاً برایم قابل فهم بود. مسئولیت سنگینی بردوشم بود که هیجان تحمل ناپذیری ایجاد می‌کرد. من بر اساس باور کارآموزان نقش راهبری را پذیرفته بودم، اما نمی‌دانستم چگونه آنها را رهبری کنم.

فشاری که زندگیم را تحت الشعاع خود قرار داده بود روز بروز شدیدتر می‌شد. توان عادی من نیز رفته رفته کاهش می‌یافت. دون خوان گفته بود که من در حال ازدست دادن اقتدار شخصی خود هستم و احتمالاً زندگی خود را نیز ازدست خواهم داد. دون خوان مرا به گونه‌ای تربیت کرده بود که تنها به کمک اقتدار شخصی خود زندگی کنم. من آن را حالت خاصی از بودن می‌دانستم، نوعی رابطه منظم میان فرد و جهان. رابطه‌ای که تنها با مرگ فرد به هم می‌خورد. از آنجا که امکانی برای تغییر وضعیت خود نمی‌دیدم، به این نتیجه رسیدم که به پایان عمر خود نزدیک می‌شوم. انگار احساس زوال من همه کارآموزان را بسیار خشمگین کرده بود. برای از بین بردن افسردگی خود و پریشانی آنها تصمیم گرفتم چند روزی آنها را ترك گویم.



به هنگام بازگشت، همگی بیرون خانه خواهران كوچك كنار در ایستاده بودند و گویی انتظار ورود مرا می کشیدند. نستور به طرف اتومبیل دوید و حتی فرصت خاموش کردن آن را به من نداد و گفت که پابلیتو فرار کرده و به شهر تولا رفته است تا در سرزمین نیاکسانش بمیرد. وحشتزده شدم و احساس گناه کردم.

لاگوردا در نگرانی من سهیم نشد. می درخشید و راضی به نظر می رسید. گفت:

— همان بهتر که این مردك ولگرد بمیرد. از حالا به بعد همگی با یکدیگر با هماهنگی زندگی خواهیم کرد، درست همانطور که باید زندگی می کردیم. ناوال به ما می گفت که تو در زندگی ما دگرگونی ایجاد می کنی. حالا این کار را کرده ای. پابلیتو دیگر مزاحم ما نخواهد شد. توهم از دست او خلاص شده ای. ببین چقدر خوشحالیم. بدون او خیلی بهتر و راحت تریم.

بی عاطفگی او مرا سخت عصبانی کرد. با تأکید بسیار گفتم که دون خوان به دقیقترین شیوه، چارچوب زندگی يك سالك را برای ما تعیین کرده است. توضیح دادم که حد کمال سالك ایجاب می کند تا نگذارم پابلیتو به این آسانی بمیرد. لاگوردا پرسید:

— مثلاً می خواهی چه کنی؟

— یکی از شما را وادار خواهم کرد که با او زندگی کند تا روزی که همه شما و از جمله پابلیتو بتوانید این مکان را ترك گوئید. همگی به من خندیدند. حتی نستور و بنینیو که فکر می کردم از همه به پابلیتو نزدیکترند. خنده لاگوردا طولانی تر از دیگران بود، ظاهراً با من لجبازی می کرد.

رویم را به طرف نستور و بنینیو کردم. از آنها انتظار داشتم که اخلاقاً به من کمک کنند. نگاهشان را از من برگرفتند.

به درك والاتر لاگوردا متوسل شدم. التماس کردم. تمام دلایلی را که به ذهنم می رسید برشمردم. بانهایت تحقیر به من نگریست. به دیگران رو کرد و گفت:

— بیائید برویم.

با بی تفاوتی لبخندی به من زد. بعد شانه ها را بالا انداخت و لبهایش

را به حالت نامشخصی جمع کرد و گفت:
- اگر دلت می‌خواهد می‌توانی با ما بیایی ولی به شرطی که هیچ
مؤالی نکنی و اصلاً دربارهٔ این ولگرد حرفی نزنی.
- گوردا، خودت گفتی که سالکی بدون شکل هستی. پس چرا تو
دربارهٔ پابلیتو اینطور قضاوت می‌کنی.
لاگوردا پاسخی نداد. اما نشان داد که ضربه را درست به هدف
زده‌ام. روی درهم کشید و از نگاهم اجتناب کرد. ژوزفینا با صدای بلند
فریاد زد:

- لاگوردا با ماست!
سه خواهر کوچک به دور لاگوردا جمع شدند و او را به داخل خانه
کشاندند. به دنبالشان رفتم. نستور و بنینیو هم به داخل خانه آمدند.
لاگوردا از من پرسید:
- می‌خواهی چه کنی. می‌خواهی یکی از ما را با زور مجبور به این
کار کنی؟

به آنها گفتم وظیفه خود می‌دانم که به پابلیتو کمک کنم و این کار
را برای هریک از آنان نیز انجام می‌دهم. لاگوردا درحالی که چشمانش
از شدت خشم می‌درخشید پرسید:

- واقعاً فکر می‌کنی که قادر به چنین کاری هستی؟
می‌خواستم با خشم فریاد بزنم، همانطور که قبلاً نیز در حضور آنها
این کار را کرده بودم، ولی این بار موقعیت طوری بود، نمی‌توانستم.
گفتم:

- می‌خواهم ژوزفینا را با خود ببرم. من ناوالم.
لاگوردا سه دختر را گردهم آورد و در پناه خود گرفت. می‌خواستند
دستهای یکدیگر را بگیرند. چیزی در من می‌دانست که اگر آنها چنین
کاری کنند، نیروی به هم پیوسته آنها نیرویی ترس‌آور خواهد بود و
کوشش من نیز برای بردن ژوزفینا به نتیجه نخواهد رسید. تنها شانس
که داشتم این بود که قبل از اینکه بتوانند بایکدیگر متحد شوند، آنها را
بزنم. با کف دستهایم ضربه‌ای به ژوزفینا زدم، تلوتلوخوران به وسط
اتاق رفت. قبل از آنکه فرصت کنند تا دوباره گردهم آیند، ضربه‌ای
هم به لیدیا و روزا زدم. از شدت درد خم شدند. لاگوردا با چنان خشمی

به‌سویم پرید که هرگز ندیده بودم، به‌حمله حیوانی وحشی شبیه بود. تمام نیرویش در جهش بدنش متمرکز شده بود. اگر به‌من اصابت کرده بود، مرا می‌کشت. از چند سانتیمتری سینه‌ام گذشت. او را از پشت محکم گرفتم و به‌زمین افتادیم. آنقدر روی زمین غلت زدیم تا بشدت خسته شدیم. بدنش آرام شد. شروع به نوازش دستهایم که روی شکم او به‌یکدیگر قلاب شده بود کرد.

تازه متوجه شدم که نستور و بنینیو درآستانه در ایستاده‌اند. گویی حالت تهوع به‌آنها دست داده بود.

لاگوردا لبخند شرمگینی زد و نجواکنان در گوشم گفت خوشحال است که من بر او غلبه کرده‌ام.

ژوزفینا را به‌نزد پابلیتو بردم. احساس می‌کردم که در بین کار-آموزان، او تنها شاگردی است که واقعاً نیاز به مراقبت دارد. به‌لاوه پابلیتو هم از بین خواهران از این یکی نفرت کمتری داشت. از آنجا که ژوزفینا به‌کمک احتیاج داشت، یقین داشتم که حس‌جوانمردی پابلیتو او را وادار خواهد کرد تا به ژوزفینا کمک کند.



يك ماه بعد دوباره به‌مکزیک بازگشتم. پابلیتو و ژوزفینا هم بازگشته بودند. آنها درخانه دون‌خنارو بابنینیو و روزا مشترکاً زندگی می‌کردند. نستور و لیدیا در خانه سولداد مسکن داشتند و لاگوردا به‌تنهایی در منزل خواهران کوچک به‌سر می‌برد. لاگوردا از من پرسید:

— تو از این قرار و مدار زندگی جدیدمان تعجب نمی‌کنی؟

تعجب من بیش از آن بود که بتوانم ابراز کنم. می‌خواستم تمام پیامدهای این ترتیب جدید را بدانم.

لاگوردا با لحنی خشک به‌من اطلاع داد که هیچ‌گونه پیامدی وجود ندارد که او از آن آگاهی داشته باشد. آنها تصمیم گرفته بودند که به‌صورت زوج زندگی کنند ولی نه به‌عنوان زن و شوهر. او اضافه کرد که برخلاف فکر من آنها سالکان کاملی هستند.

این ترتیب جدید نسبتاً دلپذیر بود. ظاهراً همه کاملاً راحت بودند

بین آنها نه منازعه‌ای در کار بود و نه رقابتی. آنها همچنین تصمیم گرفته بودند که لباسهای مخصوص سرخپوستان آن ناحیه را به تن کنند. زنان دامنهای گشاد چین‌دار به تن می‌کردند که تا پایین پایشان می‌رسید، روسری تیره بر سر می‌کردند و موهایشان را می‌بافتند. تنها ژوزفینا همیشه کلاهی بر سر داشت. مردان، شلوار سفید نازکی مانند پیژاما به پا و پیراهن نازکی به تن می‌کردند و کلاههای حصیری بر سر می‌گذاشتند. همه آنها صندلهایی به پا داشتند که خودشان درست کرده بودند.

از لاگوردا دلیل این شیوه جدید لباس پوشیدن را پرسیدم. او گفت که آنها خود را آماده رفتن می‌کنند. آنها می‌خواستند دیر یا زود، به تنهایی و یا به کمک من آن دره را ترك گویند. می‌خواستند به دنیایی جدید و زندگی تازه‌ای گام نهند. او گفت که آنها با این کار متوجه تغییرات خواهند شد، و هر قدر بیشتر لباسهای سرخپوستی به تن کنند این تغییر به هنگام پوشیدن لباسهای شهری شدیدتر خواهد بود. او اضافه کرد که به آنها آموخته‌اند در هر وضعیتی که برایشان پیش می‌آید سیال و راحت باشند و گفت که به من نیز همین را آموخته‌اند. تصمیم گرفته بودم بدون توجه به رفتار آنها نسبت به خودم، در مقابلشان رفتار راحتی داشته باشم. آنها نیز تصمیم داشتند که دره را ترك کنند و در جای دیگری سکنی گزینند تا بفهمند که آیا می‌توانند همانطور که باید و شاید مثل يك سالك، سیال باشند یا نه.

از او خواستم که صادقانه نظر خود را درباره میزان موفقیت ما بگوید، او گفت که شکست در چهره همه ما نوشته شده است. بعد لاگوردا بی‌مقدمه مطلب را عوض و برایم نقل کرد که او در «رویا» دیده است که به دره عظیم تنگی که بین دو کوه سر به فلک کشیده مدور قرار گرفته بود، خیره شده است. او فکر می‌کرد که هر دو کوه را می‌شناسد و از من خواست تا او را به شهر نزدیک آنجا ببرم. بی‌دلیل یقین داشت که این دو کوه وجود دارند و «رویا» یاش پیام‌آور این مطلب است که هر دو باید به آنجا برویم.



سپیده‌دم به‌راه افتادیم. قبلاً نیز يك بار با اتومبیل از این شهر عبور کرده بودم، شهر خیلی کوچکی بود و در حوالی آن هرگز چیزی که بتواند کمترین شباهتی به توهم لاگوردا داشته باشد، توجهم را جلب نکرده بود. در اطراف آن تنها تپه‌های فرسوده به‌چشم می‌خورد. ظاهراً آن دوکوه در آنجا نبود و اگر هم بود ما نتوانستیم آنها را بیابیم. اما ای دوساعتی که ما در این شهر گذراندیم، هردو به‌نحوی مبهم احساس می‌کردیم که از چیز نامشخصی آگاهیم، گاهی این احساس به‌یقین بدل می‌شد و بعد دوباره در پرده ابهام فرو می‌رفت و آزرده‌گی و ملال خاصی جای آن را می‌گرفت. دیدار از این شهر به‌نحوی اصرارآمیز ما را ناراحت کرد، یا بهتر بگویم، به‌دلایل ناشناخته‌ای بشدت هیجان‌زده شدیم. می‌شود گفت که من درگیر غیرمنطقی‌ترین تضاد درونی شده‌بودم. به‌یاد نمی‌آوردم که هرگز در آن شهر توقفی کرده باشم، با این حال حاضرم سوگند یاد کنم که نه‌تنها در آنجا بوده‌ام، بلکه مدتی نیز در آنجا زندگی کرده‌ام. خاطره واضحی نبود. نه خیابانهای آنجا را به‌یادمی‌آوردم و نه خانه‌های آنجا را. آنچه احساس می‌کردم این ادراک مبهم اما نیرومند بود که بزودی چیزی در ذهنم روشن خواهد شد. نمی‌دانستم چه چیزی، شاید خاطره‌ای. گاهی، خصوصاً وقتی که به‌خانه خاصی می‌نگریستم، این ادراک مبهم بر من تسلط می‌یافت. اتومبیل را جلو آن نگه‌داشتم. من و لاگوردا حدود يك ساعت از داخل اتومبیل به آن خانه نگریستیم، با این حال هیچ‌يك از ما به‌دیگری پیشنهاد نکرد پیاده شویم و به‌داخل خانه رویم.

هردو خیلی عصبی بودیم. درباره دو کوهی که او در خیال دیده بود صحبت کردیم. چیزی نگذشت که مکالمه ما به مجادله بدل شد. او فکر می‌کرد که «رؤیاء» او را جدی نگرفته‌ام. از کوره دررفتیم و عاقبت بر سر یکدیگر فریاد کشیدیم. این کار ناشی از خشم ما نبود، بلکه از حالت عصبی ما سرچشمه می‌گرفت. سرانجام به‌خود آمدم و سکوت کردم. در بازگشت، اتومبیل را در حاشیه جاده خاکی متوقف کردم. برای رفع خستگی پاها پیاده شدیم. مدتی راه رفتیم. وزش شدید باد باعث می‌شد که پیاده‌روی ما خیلی دلچسب نباشد. لاگوردا هنوز آشفته بود. دوباره به‌سوی اتومبیل بازگشتیم و سوار شدیم. لاگوردا با لحنی

ملتمسانه گفت:

— اگر تو فقط دانشت را به کار می انداختی، آن وقت متوجه می شدی که وقتی کسی شکل انسانی خود را از دست می دهد... جمله اش را ناتمام گذاشت. ظاهراً ترشرویی من باعث شد که خود را جمع و جور کند. او از جدال درونی من باخبر بود. اگر دانشی در من بود که می توانستم آگاهانه آن را به کار گیرم، حتماً تا به حال چنین کاری را کرده بودم.

با همان لحن التماس آمیز گفت:

— ولی ما موجوداتی فروزانیم، بیش از حد به ما بستگی دارد. توانا و الهی، به تو بیشتر بستگی دارد.

— فکر می کنی باید چه کنم؟

— باید از اشتیاقی که برای چسبیدن به هر چیز داری دست برداری. برای من هم همین اتفاق افتاد. من به همه چیز بند می کردم، به غذایی که دوست داشتم، به کوههای محل سکونت، به مردمی که دوست داشتم با آنها وراجی کنم، ولی بیش از همه دوستی به این مسئله چسبیده بودم که دوستم بدارند.

به او گفتم که توصیه هایش به نظرم بی معنی می آیند، چون فکر نمی کنم که چیزی را دوستی چسبیده باشم. تأکید کرد که من به نوعی می دانم که مانعی در مقابل رهایی از شکل انسانیم ایجاد می کنم و ادامه داد:

— دقت ما طوری پرورانده شده است که با سرسختی متمرکز شود. با این شیوه، ما جهان را تداوم می بخشیم. به اولین دقت تو آموخته اند که بر چیزی متمرکز شود که برای من بیگانه است و تو با آن کاملاً آشنایی.

به او گفتم که ذهنم پیرامون مسائل انتزاعی می گردد، البته انتزاعی نه به مفهومی که در ریاضیات به کار می رود، بلکه بیشتر به مفهوم احکامی مستدل. او پاسخ داد:

— اکنون زمان آن فرارمیده است که خود را از قید همه این چیزها آزاد کنی. برای رهایی از شکل انسانیت باید خودت را از این بار سنگین برهانی. تو با این بار سنگین خود را از پا می اندازی.

حوصله جروبحث را نداشتم. وقتی خوب فکرش را می‌کردم چیزی که او رها ساختن شکل انسانی می‌نامید، مفهومی بیش از حد مبهم بود. آنچه که در شهر برایمان اتفاق افتاده بود مرا نگران می‌کرد و لاگوردا هم نمی‌خواست در آن مورد حرفی بزند. به صحبت ادامه داد و گفت: — تنها چیزی که مهم است، این است که تو دوباره دانسته‌های خود را گردهم آوری. اگر لازم باشد می‌توانی، درست مثل آن روزی که پابلیتو فرار کرد و من و تو به‌جان هم افتادیم. لاگوردا گفت که اتفاق آن‌روز نمونه گردآوری دانش شخص است. در آن روز من ناخودآگاه يك سلسله عملیات پیچیده اجرا کرده بودم که مستلزم «دیدن» بود. او گفت:

— تو درواقع به‌ما حمله نکردی، تو «دیدي».

به‌ظاهر حق با او بود. چیزی خیلی غیرعادی در آن موقعیت رخ داده بود. من به‌تمام جزئیات آن فکر کرده بودم، اما به‌هرحال این‌فکری کاملاً شخصی بود. هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای آن نداشتم، جز اینکه بگویم حال و هوای آن لحظه به‌نوعی باورنکردنی در من اثر کرده بود. وقتی پا به‌درون خانه آنها گذاشتم و با چهار زن روبرو شدم دريك آن دانستم که قادر به تغییر دادن ادراك معمولی خود هستم. درمقابلم چهار حباب بی‌شکل دیدم که نور کهربایی تندی داشتند. یکی از آنها ملایم‌تر و خوشایندتر بود. سه حباب دیگر ناخوشایند و تند بودند و درخشش کهربایی سفیدرنگی داشتند. لاگوردا، درخشش ملایم بود و در همین لحظه سه پرتو ناخوشایند دیگر بسا ماتی تهدیدآمیز بر او می‌تابیدند.

نزدیکترین حباب به‌من ژوزفینا بود که درخششی سفیدتر از بقیه داشت و کمی نامتعادل بود. او به‌سمت جلو خم شده بود، بنابراین ضربه‌ای به او زدم. لگدی هم به فرورفتگی سمت راست دو حباب دیگر زدم. این کار را آگاهانه انجام ندادم، بلکه این فرورفتگی را برای چنین کاری مناسب یافتم. به‌زبان دیگر، فرورفتگی آنها مرا به‌این کار ترغیب کرد. نتیجه آن افتضاح بود، لیدیا و روزا درجا بیهوش شدند. به‌زان راست هریک لگدی زده بودم. ضربه آنقدر شدید نبود که بتواند استخوان آنها را بشکند. من فقط حباب نوری را که جلویم بود با پا

دل داده بودم. با این حال انگار که من ضربه سختی به آسیب‌پذیرترین قسمت بدن آنها وارد کرده بودم.

حق با لاگوردا بود: من دانشی اندوخته بودم که از آن آگاهی نداشتم، اگر این دانش «دیدن» بود، نتیجه منطقی آن برای فهم من این بود که بگویم «دیدن» شناختی جسمی است. برتری حس بینایی بر این شناخت جسمی اثر می‌گذارد و به آن حالتی می‌دهد که گویی با چشم می‌بینیم. آنچه من تجربه کردم رویهمرفته بصری نبود. من حبابهای نور را با چیزی غیر از چشمانم «دیدم»، چون در تمام مدتی که سرگرم این چهار زن بودم، می‌دانستم که آنها خودشان در میدان دید من هستند. حبابهای نور بر روی آنها قرار نگرفته بود. هردو مجموعه تصاویر از یکدیگر مجزا بود. آنچه این قضیه را برایم پیچیده می‌کرد، زمان بود. همه چیز ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد. اگر من صحنه‌ای را با صحنه‌ای دیگر عوض می‌کردم، این تعویض چنان سریع بود که بی‌معنی می‌شد؛ به همین علت فقط به یاد می‌آوردم که دو صحنه جداگانه را همزمان دیده‌ام.

وقتی با پا به حبابهای نور ضربه زدم، حبابی که نور ملایمتری داشت، یعنی لاگوردا، به‌سویم آمد. او مستقیماً به طرف من نیامد. بلافاصله پس از حرکت به‌طور مایل سعی کرد از سمت چپ من بگذرد. مسلماً قصد داشت جا خالی کند، به همین علت وقتی درخشش از کنارم می‌گذشت به آن چنگ زدم. ضمن اینکه با آن روی زمین می‌غلطیدم، حس کردم که در آن حل می‌شوم. این تنها لحظه‌ای بود که واقعاً احساس استمرار را از دست دادم. وقتی دوباره به‌خود آمدم، لاگوردا پشت دستهایم را نوازش می‌کرد. او گفت:

— در «رؤیا» من و خواهران کوچک آموختیم که دستهایمان را به هم متصل کنیم. می‌دانیم چگونه زنجیر بسازیم. مشکل ما در آن روز این بود که هیچ‌گاه این زنجیر را خارج از اتاق خودمان نساخته بودیم. به همین دلیل آنها مرا با زور به داخل خانه کشاندند. جسم تو می‌دانست که اتصال دستهای ما چه مفهومی دارد. اگر ما این کار را کرده بودیم، آن‌گاه زیر سلطه آنها بودم. آنها آتشی‌تر از من هستند. جسم آنها بشدت مهروموم شده است، کاری به مسائل جنسی ندارند و من دارم،

پس این مطلب مرا ضعیف‌تر می‌کند. من مطمئنم که علاقه تو به مسائل جنسی، گردآوری دانشت را مشکل می‌کند.

او به صحبت خود درباره اثرات ناتوان‌کننده روابط جنسی ادامه داد. از حرفهایش کلافه شدم. سعی کردم بحث را به مطالب دیگری بکشانم، ولی انگار مصمم بود بدون توجه به ناراحتی من به صحبت در این باره ادامه دهد. با ناامیدی گفتم:

— بیا باهم به مکزیکو برویم.

فکر کردم او را با حرفهایم سخت تکان داده‌ام. پاسخی نداد. رودرهم کشید و چشمانش را تنگ و چانه‌اش را منقبض کرد و به پشت لبش باد انداخت. چهره‌اش چنان از شکل افتاد که من یکه خوردم. متوجه شگفتی من شد و عضلات چهره‌اش را به حالت عادی برگرداند. گفتم:

— دست‌بردار گوردا، بیا به مکزیکو برویم.

— بسیار خوب. باشد، ببینیم چه چیزی لازم دارم؟

انتظار چنین واکنشی را نداشتم و بشدت جا خوردم. گفتم:

— چیزی لازم نداری، دست‌خالی می‌رویم.

بدون گفتن کوچکترین کلمه‌ای خود را روی صندلی جلو اتومبیل انداخت و به طرف مکزیکو حرکت کردیم. قبل از ظهر بود. پرسیدم که آیا جرئت آن را دارد که با من به لوس‌آنجلس بیاید. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— درست همین حالا این سؤال را از جسم درخشانم کردم.

— چه پاسخی داد؟

— گفت تنها هنگامی می‌توانم بیایم که اقتدار اجازه دهد.

در صدایش چنان احساس پرارزشی نهفته بود که اتومبیل را نگه داشتم و او را در آغوش کشیدم. عواطف من در آن لحظه نسبت به او چنان ژرف بود که ترسیدم. این علاقه ارتباطی به مسایل جنسی نداشت، از روی نیاز به مدد روحی هم نبود. احساسی بود فراتر از آنچه که می‌شناختم.

در آغوش کشیدن لاگوردا تمام احساساتی را که قبلاً داشتم در من بیدار کرد، نزدیک بود آن چیزی که در من اسیر شده و به گوشه‌ای افتاده بود و نمی‌توانستم آگاهانه بدان دست یابم، آشکار گردد. تقریباً

می‌دانستم چیست، ولی وقتی سعی کردم به آن دست یابم، آن را گم کردم.



تنگ غروب من و لاگوردا به آخاکا رسیدیم. اتومبیل را در خیابانی فرعی پارک کردم و قدم‌زنان به‌سوی مرکز شهر و میدان عمومی رفتیم. به‌دنبال نیمکتی گشتم که دون‌خوان و دون‌خنارو روی آن می‌نشستند. نیمکت خالی بود. ما در سکوت احترام‌آمیزی روی آن نشستیم. عاقبت لاگوردا گفت که او بارها با دون‌خوان و یک نفر دیگر که نمی‌توانست او را به‌یاد آورد در آنجا نشسته‌اند. او فکر می‌کرد که شاید همه این چیزها را تنها در رؤیا دیده باشد. پرسیدم:

— با دون‌خوان روی این نیمکت چه می‌کردی؟

— هیچ. ما فقط اینجا می‌نشستیم و منتظر اتوبوس یا کامیون حمل الوار می‌شدیم که ما را به کوهستان ببرد.

برایش نقل کردم که وقتی من و دون‌خوان روی این نیمکت می‌نشستیم، ساعتها با هم صحبت می‌کردیم.

از علاقه دون‌خوان به شعر و اینکه همیشه وقتی کاری نداشتیم برایش شعری می‌خواندم حرف زدم. او به اشعار گوش می‌کرد و مدعی بود که فقط اولین و گاهی اوقات هم دومین بند ارزش خواندن دارد و بقیه را زیاده‌روی ازجانب شاعر می‌دانست. از میان صدها شعری که فکر می‌کنم برایش خوانده بودم، فقط تعداد کمی را تا به آخر گوش داده بود. اوایل، آنچه را که خودم دوست داشتم برایش می‌خواندم. من اشعار وهمی پیچیده و روشنفکرانه را ترجیح می‌دادم. بعدها مجبورم کرد آنچه را که او خوشش می‌آمد برایش بخوانم. معتقد بود که شعر باید جمع‌وجور و تا حد امکان کوتاه باشد و براساس پندارهای مفید و مختصر و با سادگی بسیار سروده شود.

وقتی ما تنگ غروب روی این نیمکت در آخاکا می‌نشستیم همیشه این شعر سزاروالینخوا^۱ برای او بیانگر احساس خاص دلتنگی بود. من

آن را برای لاگوردا از بر خواندم، نه برای او، بلکه بیشتر برای خودم.

می‌اندیشم که درین ساعت چه می‌کند،
ریتای؟ شیرین من، آن یار اهل آند^۳،
از دیار نیزارها و گیلان بنان،
حال که در چنگ ملال و خون بهرگهای من
یله می‌رود
چون شرابی کاهل

می‌اندیشم که با دستهایش چه می‌کند
آن دستها که عادت داشت وقت ندامت
برسپیدیهای آهارخورده اتو زند،
عصرها،
حال که این باران از من
اشتیاق رفتن را می‌ستاند.

می‌اندیشم که بر سر آن دامن تو ز دارش چه آمد،
آن کاروبار روزانه، آن قدمها،
و آن عطر نیشکر بهاری دیارش،

بسا که او بر آستانه‌ی در ایستاده،
مبهوت ابری تندگذر.
يك پرندۀ وحشی
بربامی سفالین
سر خواهد داد آوایی،
و او، لرز لرزان، عاقبت خواهد گفت.

• - تنظیم شعر از آقای قاسم هاشمی نژاد

2- Rita

3- Andes

«خدای من، چه سرمایی!»

خاطرهٔ دون‌خوان به‌گونه‌ای باور نکردنی زنده بود. این خاطره‌ای در حد تفکرات من و یا درحد احساسات آگاهم نبود. خاطره‌ای ناشناخته بود که مرا به‌گریه انداخت. اشک از چشمانم فرو غلتید، بدون آنکه مرا التیام بخشد.

برای دون‌خوان آخرین ساعت بعدازظهر مفهوم خاصی داشت. من توجه او را به این ساعت خاص پذیرفته بودم و همچنین اطمینانش را که اگر بخواهد برایم واقعه مهمی رخ دهد، در این ساعت اتفاق می‌افتد. لاگوردا سرش را برشانه‌ام گذاشت. من نیز سرم را به سر او تکیه دادم. مدتی به این حالت ماندیم احساس راحتی می‌کردم. آشفته‌گی من فرو نشسته بود. عجیب بود که با این تماس چنین آرامشی به من دست داده بود. دلم می‌خواست به‌شوخی به او پیشنهاد کنم که سرمان را به هم ببندیم. به‌خود گفتم که او واقعاً حرفم را جدی می‌گیرد. بدنم از شدت خنده لرزید و متوجه شدم که خوابیده‌ام، با وجود این چشمانم باز بود. اگر واقعاً می‌خواستم، می‌توانستم بلند شوم ولی نمی‌خواستم حرکت کنم و به همین حالت باقی ماندم، کاملاً بیدار و با این وجود در خواب. می‌دیدم که چگونه مردم از جلو ما می‌گذشتند و خیره‌خیره ما را می‌نگریستند، ولی اصلاً برایم اهمیتی نداشت. معمولاً به این صورت جلب توجه کردن برایم نامطبوع بود. یکباره تمام مردم مقابل من به حبایبهای بزرگ نورانی و سفیدی بدل شدند. برای اولین بار در زندگیم با تخم مرغهای درخشانی روبرو شدم که تصویرشان تداوم داشت. دون‌خوان به من گفته بود که افراد بشر چون تخم مرغهای درخشانی به نظر «بیننده» می‌آیند. من قبلاً نیز به‌طور گذرا چنین مشاهداتی داشتم، ولی هیچ‌گاه نتوانسته بودم نگاهم را این‌طور که امروز بر آنها متمرکز کردم، به آنها بدوزم.

ابتدا این حبایبهای نور نسبتاً بی‌شکل بود، انگار چشمانم خوب نمی‌دید و تار شده بود، ولی بعد در يك آن گویی عاقبت دید چشمانم را میزان کردم و حبایبهای نور سفید رنگ به تخم مرغهای کشیده درخشانی بدل شدند. خیلی بزرگ و درواقع عظیم بودند. بیش از دو متر بلندی

و حدود يك متروبيست يا بيشتتر پهنا داشتند.

ناگهان متوجه شدم که تخم مرغها ديگر حرکت نمی کنند. توده جامد درخشانی را در مقابلم می دیدم. تخم مرغها مرا می پائیدند. به حالت تهدید آمیزی به من نزدیک می شدند. تماماً حرکتی کردم و راست نشستم. لاگوردا روی شانه ام به خواب عمیقی فرو رفته بود. گروهی از جوانان به دور ما جمع شده بودند. گمانم فکر کرده بودند که ما مستیم. برایمان شكلك در می آوردند. وقیح ترین آنان به سینه های لاگوردا دست می زد. لاگوردا را تکان دادم و بیدارش کردم. با عجله بلند شدیم و آنجا را ترك کردیم. جوانان متلك می گفتند، بیشرمانه فریاد می کشیدند و به دنبال ما می آمدند. حضور پلیسی در گوشه خیابان باعث شد که از مزاحمت دست بردارند. در سکوت کامل از میدان به طرف محلی که اتومبیل را پارک کرده بودم رفتیم. تقریباً غروب شده بود. ناگهان لاگوردا بازویم را گرفت. چشمانش برق وحشیانه ای داشت و دهانش باز بود. اشاره ای کرد و فریاد زد:

— نگاه کن! نگاه کن ناوال و خنارو هستند.

دو مرد را دیدم که به کوچه مقابلمان پیچیدند. لاگوردا بسرعت شروع به دویدن کرد. پشتش دویدم و پرسیدم که آیا مطمئن است. اصلاً حواسش نبود. گفت در لحظه ای که سرش را بلند کرده و نگریسته است، دون خوان و دون خنارو به او خیره شده بودند. هنگامی که نگاهشان به هم برخورد کرده است، آنها گریخته اند.

وقتی به سر کوچه رسیدیم، دو مرد هنوز با ما همانقدر فاصله داشتند. چهره شان را نمی توانستم تشخیص دهم، مثل مکزیکیهای روستایی لباس پوشیده بودند و کلاههای حصیری بر سر داشتند. یکی از آنها مثل دون خوان درشت و دیگری چون دون خنارو لاغر بود. آنها به گوشه دیگری پیچیدند و ما هم با سرو صدا به دنبالشان دویدیم. خیابانی که آنها به طرفش رفته بودند خلوت بود و به حومه شهر منتهی می شد و انحراف کمی به طرف چپ داشت. دو مرد درست درجایی بودند که خیابان انحراف داشت. درست در همین لحظه مرد کوچکتر حرکتی کرد که فکر کردم واقعاً ممکن است اینها دون خوان و دون خنارو باشند. سرخش را به سوی ما برگرداند و سرش را طوری تکان داد که گویی به ما

می‌گفت دنبالشان برویم. همیشه وقتی در جنگل بودیم دون‌خنارو چنین حرکتی می‌کرد. او جلو من راه می‌رفت و با همین حرکت سر از من می‌خواست که به او برسیم. لاگوردا شروع به فریاد زدن کرد:

— ناوال! خنارو! صبر کنید.

لاگوردا از من جلو زد و مردها به سرعت به‌سوی کلبه‌هایی رفتند که در هوای تاریک و روشن بزمخت دیده می‌شد. ناگهان ناپدید شدند، می‌بایست به‌داخل یکی از کلبه‌ها و یا معبرهای بیشمار رفته باشند. لاگوردا آنجا ایستاد و بی‌پروا نام آنها را صدا زد. مردم از خانه‌ها بیرون آمدند که ببینند چه‌کسی فریاد می‌زند. او را با دست نگه داشتم تا آرام شد. اشک‌ریزان گفت:

— آنها درست مقابل من بودند، حتی سه‌متر هم با من فاصله نداشتند. وقتی داد زدم و توجه تو را به آنها جلب کردم، در یک آن یک خیابان با ما فاصله پیدا کردند.

سمی کردم او را تسکین دهم. در اوج حالت عصبی خود بود. لرزان خودش را به من چسباند. به دلیل کاملاً نامعلومی یقین داشتم که دو مرد دژخوان و دون‌خنارو نبوده‌اند. به هر حال نمی‌توانستم در هیجان لاگوردا سهیم باشم. گفت که باید برگردیم و به‌خانه برویم. چون اقتدار به او اجازه نمی‌دهد که با من به لوس‌آنجلس و یا حتی به مکزیکو بیاید و زمان سفرش هنوز فرا نرسیده است. او مدعی بود که دیدن آنها نوعی نشانه بوده است. هنگامی که ناپدید می‌شدند به طرف شرق اشاره کرده بودند، به‌سوی خانه لاگوردا.

دلیلی نداشتم که با بازگشت به‌خانه مخالفت کنم. بعد از همه آن چیزهایی که آن‌روز برایم رخ داده بود می‌بایست از شدت خستگی مرده باشم ولی درعوض سرشار از انرژی بودم و این مطلب مرا به‌یاد ایامی انداخت که با دون‌خوان آنچنان احساس قدرت می‌کردم که فکر می‌کردم با شانه‌ام می‌توانم دیوارها را خراب کنم.

در بازگشت به‌سوی اتومبیل دوباره نسبت به لاگوردا احساس محبت کردم. هرچه از کمکی که به من کرده بود تشکر می‌کردم کفایت نمی‌کرد. فکر کردم کمکی که به من کرده بود تا تخم‌مرغهای درخشان را «ببینم»، ثمربخش بوده است. او خیلی شهامت از خودش نشان داده

و با نشستن روی آن نیمکت شوخی و مسخرگی و صدمه جسمی را به جان خریده بود. از او تشکر کردم. طوری به من نگریست که انگار دیوانه‌ام و بعد از ته‌دل خندید و گفت:

— من هم راجع به تو همین فکر را کردم. خیال کردم که تو این کار را به خاطر من انجام دادی. من هم تخم مرغهای درخشان را «دیدم». برای من نیز اولین بار بود. ما «باهم دیدیم»، درست مثل ناوال و خنارو.

هنگامی که در اتومبیل را برای لاگوردا باز کردم، تازه متوجه شدم که چه کرده‌ایم. انگار تاکنون گیج بودم، چیزی در من کند شده بود. اکنون نشاط من درست مثل هیجان قبلی لاگوردا در اوج شدت خود بود. می‌خواستم به خیابان بدوم و فریاد بزنم. حالا نوبت لاگوردا بود که آرام کند. خم شد و ماهیچه پایم را مالش داد. فوراً آرام شدم. حس کردم صحبت کردن برایم دشوار است. تفکرات من سریعتر از توانایی به کلام درآوردن آنها بود. دلم نمی‌خواست بلافاصله به سمت خانه او برانم. انگار هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن باقی مانده بود. از آنجا که دقیقاً نمی‌توانستم توضیح دهم چه می‌خواهم، لاگوردا را به زور به میدان برگرداندم. ولی در این ساعت همه نیمکتها اشغال شده بود. خیلی گرسنه بودم و او را هم به رستورانی کشاندم. فکر می‌کرد که نمی‌تواند غذا بخورد، ولی وقتی غذا را آوردند او هم درست به اندازه من گرسنه بود. غذا ما را کاملاً سرحال آورد.

کمی بعد، به هنگام شب، روی نیمکت نشستیم. من تا قبل از آنکه روی آن نیمکت بنشینیم از صحبت درباره آنچه که برایمان روی داده بود پرهیز می‌کردم. ابتدا لاگوردا نمی‌خواست حرفی بزند. ذهنم نشاط ویژه‌ای داشت. چنین حالتی در لحظاتی که با دون‌خوان بودم به من دست داده بود، ولی در واقع این حالت ناشی از مصرف گیاهان توهم‌زا بود.

شروع کردم به تشریح آنچه که «دیده» بودم. حرکت این تخم مرغهای درخشان بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داده بود. راه نمی‌رفتند، روی زمین قرار داشتند و با وجود این شناور بودند. طرز حرکت آنها دلنشین نبود. حرکاتی تصنعی، خشن و نامنظم داشتند. به هنگام حرکت شکل تخم مرغی آنها کاملاً کوچکتر و گردتر می‌شد، انگار با سرعت بسیار

به بالا و پائین جست و خیز می کردند و تکان می خوردند. نتیجه آن، لرزش عصبی ناراحت کننده ای بود. اگر بگویم که حس می کردم انگار تصاویر فیلمی به شتاب از پرده سینما می گذشتند، شاید این ناراحتی جسمانی را که حرکت آنها در من ایجاد کرده بود به بهترین وجهی توصیف کرده باشم.

مسئله دیگری که مرا آشفته می کرد این بود که من پای آنها را نمی دیدم. زمانی نمایش يك گروه بالرین را دیده بودم. بالرینها از سربازانی تقلید می کردند که روی یخ در حال اسکی بودند. برای تأثیر بیشتر، آنها لباسهای شل و وارفته ای که تا روی زمین کشیده می شد به تن داشتند. به این ترتیب هیچ راهی برای دیدن پای آنها نبود و آدم فکر می کرد که روی زمین سر می خورند. تخم مرغهای درخشان که جلو من رژه می رفتند نیز این تصور را در من ایجاد می کردند که روی سطح ناصافی سر می خورند. درخشش آنها لرزش کم و بیش نامحسوسی به بالا و پایین داشت که به آسانی حالم را به هم می زد. وقتی تخم مرغها در حالت سکون بودند درازتر می نمودند. بعضی از آنها چنان دراز و محکم بودند که مجسمه چوبی مقدسین را به یاد می آوردند.

یکی دیگر از جنبه های ناراحت کننده این تخم مرغهای درخشان این بود که چشم نداشتند. هرگز به این وضوح متوجه نشده بودم که چگونه ما مجذوب چشمان موجودات زنده می شویم. تخم مرغهای درخشان واقعاً زنده بودند و با کنجکاوی مرا می پائیدند. می دیدم که می لرزیدند، بالا و پایین می رفتند و خم می شدند تا مرا بادقت ببینند ولی بدون هیچ گونه چشمی.

روی بیشتر این تخم مرغهای درخشان لکه های سیاهی بود، آن هم لکه های بزرگی پایین تر از قسمت میانی. بقیه لکه ای نداشتند. لاگوردا به من گفت که اثرات تولید مثل در بدن زنان و مردان سبب به وجود آمدن سوراخ در زیر شکم می شود، ولی لکه های این تخم مرغهای درخشان به نظر من مثل سوراخ نبودند. فقط بعضی از نواحی بدون نور بودند و فرورفتگی نداشتند. آنهایی که لکه های سیاه داشتند به نظرم کم نورتر و بی حال می نمودند و بالای شکل تخم مرغی آنها پلاسیده بود و در مقایسه با درخشش بقیه قسمتهای آن مات می نمود. در عوض آنهایی که لکه

نداشتند براق و شفاف بودند. خیال کردم که اینها خطرناکند. مرتعش بودند و پر از انرژی و نور سفیدرنگ.

لاگوردا برایم نقل کرد که از لحظه‌ای که من سرم را به سر او تکیه داده بودم، در حالتی چون «رؤیا» فرو رفته بود. با وجود این بیدار بوده و نمی‌توانسته است خودش را حرکت دهد. او متوجه شده بود که مردم، دور ما حلقه زده‌اند، سپس «دیده» بود که به حبابهای درخشان و عاقبت به موجودات تخم‌مرغی شکل بدل شده‌اند. او نمی‌دانست که من هم «می‌دیدم» و ابتدا فکر کرده بود که من مراقب او هستم ولی زمانی سر من چنان بر روی سر او سنگینی کرده بود که نتیجه گرفته بود من هم بایستی در حال «دیدن» باشم. تنها پس از اینکه بلند شدم و جوان ولگردی را غافلگیر کردم که با استفاده از حالت خوابیدن لاگوردا، او را نوازش می‌کرد، تازه پی بردم امکان دارد چه بر سر او آمده باشد.

تفاوت رؤیای ما در این بود که او می‌توانست توسط شکل‌های تارمانندی که او «ریشه‌ها» می‌نامید، مرهان و زنان را از یکدیگر تشخیص دهد. او گفت که زنان دسته ضمیمی از این تارها دارند که به دم شیر شباهت دارد و در محل آلت تناسلی به سمت داخل می‌روید. همچنین توضیح داد که این تارها زندگی بخش هستند. چنین برای تکامل خود به نزدیکترین ریشه می‌چسبد و به‌طور کامل از آن تغذیه می‌کند و فقط سوراخی باقی می‌گذارد. مردان برعکس تارهای کوتاهی دارند که مستقل از توده درخشانی که جسم را می‌سازد زنده و شناورند.

از او پرسیدم به نظر او به چه علت «ما باهم» دیده‌ایم. از پاسخ دادن امتناع کرد و از من خواست تا به تفکر ادامه دهم. به او گفتم تنها چیزی که به نظرم بدیهی می‌رسد این است که بگویم احساسات باید یکی از عوامل باشد.

بعد از اینکه عصر آن روز من و لاگوردا روی نیمکت محبوب دون‌خوان نشستیم و من شعری را که او دوست داشت از بر خواندم، سرشار از احساسات شدم. احساسات من بایستی جسمم را آماده کرده باشد و من نیز باید در نظر می‌گرفتم که با تمرین «رؤیادیدن» یاد گرفته بودم چگونه در سکوت کامل فرو روم. من قادر بودم گفتگوی درونی خود را متوقف کنم و خود را از حرکت بازدارم، طوری که انگار در درون پیله‌ای

هستم و دزدانه از سوراخ آن به خارج نگاه می‌کنم. در این حالت می‌توانستم از خویشتن‌داری کمی که داشتم دست بردارم و به «رؤیا» فرو روم و یا اینکه خوددار باشم و صبور، بدون تفکر و اشتیاق باقی بمانم، ولی فکر نمی‌کردم که اینها عوامل مهمی باشند. فکر می‌کردم که لاگوردا واسطه این فعل و انفعال است و احساسی که نسبت به او داشتم این شرایط را برای «دیدن» به وجود می‌آورد.

لاگوردا پس از شنیدن افکارم با شرمندگی خندید و گفت:
— با تو موافق نیستم. فکر می‌کنم درواقع جسمت شروع به‌یاد آوردن کرده است.

— منظورت چیست، گوردا؟

مدت مدیدی سکوت برقرار شد. ظاهراً یا برعلیه چیزی که نمی‌خواست بگوید مبارزه می‌کرد و یا اینکه ناامیدانه سعی می‌کرد کلماتی مناسب بیاید. آخر گفت:

— خیلی چیزها هستند که می‌دانم. با وجود این نمی‌دانم که چه می‌دانم. من خیلی چیزها را به‌یاد می‌آورم و سرانجام می‌بینم که هیچ چیز را به‌خاطر نیاورده‌ام. فکر می‌کنم که تو هم درست در موقعیت نامساعد من باشی.

به او اطمینان دادم که این‌طور نیست. باور نکرد و گفت:
— گه‌گاهی واقعاً باور می‌کنم که تو نمی‌دانی و گاهی فکر می‌کنم که ما را دست می‌اندازی. ناوآل به‌من می‌گفت که خودش هم نمی‌داند. اکنون خیلی چیزها را که او درباره‌ی تو به‌من گفته است به‌یاد می‌آورم. اصرار کردم و گفتم:

— منظورت از اینکه می‌گویی جسمم شروع به‌یاد آوردن کرده است، چیست؟

با لبخندی پاسخ داد:

— این‌را از من نپرس. نمی‌دانم تو چه چیزی را به‌یاد می‌آوری یا این به‌یاد آمدن به‌چه شباهت دارد. خودم هرگز چنین کاری نکردم، همین را می‌دانم و بس.

— در بین کارآموزان کسی هست که بتواند به‌من بگوید؟

— نه، فکر می‌کنم که من پیکری برای تو هستم. پیکری که این‌بار تنها

نیمی از پیام را برایت می‌آورد.

بلند شد و از من خواست که او را به‌خانه‌اش برسانم، ولی من برای رانندگی کردن زیاده از حد بانشاط بودم. به‌پیشنهاد من در اطراف میدان قدم زدیم و عاقبت روی نیمکت دیگری نشستیم. لاگوردا پرسید:

— به‌نظرت عجیب نمی‌آید که ما به‌این سادگی توانستیم «با هم ببینیم»؟

نمی‌دانستم چه‌فکری در سر دارد. در دادن پاسخ مردد بودم. لاگوردا درحالی‌که با دقت کلماتش را انتخاب می‌کرد سؤال کرد:

— اگر به تو بگویم که ما قبلاً نیز «با هم دیده‌ایم» چه جوابی می‌دهی؟

نتوانستم منظورش را بفهمم. او سؤالش را بار دیگر تکرار کرد. با وجود این باز هم منظورش را نفهمیدم. پرسیدم:

— کی ما بایستی «با هم دیده باشیم»؟ سؤال مفهومی ندارد.

— نکته همین‌جاست: بله، مفهومی ندارد و با وجود این حس می‌کنم که ما بایستی قبلاً «با هم دیده باشیم».

عرق برپشتم نشست و بلند شدم. دوباره احساسی را که در این شهر به‌من دست داده بود به‌یاد آوردم. لاگوردا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت؛ با شگفتی مرا نگریست. دستش را برده‌انم گذاشت و مرا به‌سوی اتومبیل کشید.

تمام شب را رانندگی کردم. می‌خواستم حرف بزنم، تجزیه و تحلیل کنم، ولی او به‌خواب رفت، انگار عمداً می‌خواست از هرگونه بحثی اجتناب کند. البته حق با او بود، چون بهتر از من از این خطر آگاهی داشت که تجزیه و تحلیل زیاده از حد يك مسئله، باعث از بین رفتن حال و حوصله انسان می‌شود.

وقتی به‌خانه‌اش رسیدیم، از اتومبیل پیاده شد و گفت که به‌هیچ‌وجه نباید از آنچه در آخا‌کا بر ما گذشته است حرفی بزنیم. پرسیدم:

— چرا، گوردا؟

— نمی‌خواهم اقتدارمان را بی‌هوده تلف کنیم. این طریقت ساحران است. هرگز چیزی را که به‌دست آورده‌ای، بی‌هوده از دست نده. با پافشاری گفتم:

- ولی اگر درباره آن حرفی نزنیم، هرگز نمی‌دانیم واقعاً چه حادثه‌ای
برایمان روی داده است.
- ما اقلاً بایستی نه روز تمام سکوت کنیم.
- می‌توانیم دست‌کم فقط ما دونفر درباره اش حرف بزنیم؟
- صحبت بین ما دونفر دقیقاً همان چیزی است که باید از آن اجتناب
کنیم. ما آسیب‌پذیریم و برای بهبود یافتن به زمان نیاز داریم.

۳

شبه خاطرات «من» دیگر

آن شب وقتی همه جمع شدیم، نستور پرسید:
— می‌توانی به‌ما بگویی چه خبر است؟ شما دو نفر دیروز کجا بودید؟

من سفارش لاگوردا را که نبایستی درباره‌ی آنچه برایمان روی داده است حرفی بزنیم، کاملاً فراموش کرده بودم. پس شروع کردم که بگویم ما ابتدا به شهری در آن نزدیکی رفته‌ایم و در آنجا خانه‌ای عجیب و غریب یافته‌ایم.

انگار لرزشی ناگهانی همه‌ی آنها را فراگرفت. مرشان را بالا گرفتند، به یکدیگر نگریستند و سپس به لاگوردا خیره شدند، گویی انتظار داشتند که او برای آنها بیشتر نقل کند. نستور پرسید:
— چه نوع خانه‌ای بود؟

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، لاگوردا حرفم را قطع

کوه و با هتاب شروع به گفتن حرفهای بی‌معنی کرد. متوجه شدم که او حرفها را از خودش می‌سازد، حتی کلمات و عباراتی به‌زبان مازاتکی گفت. دزدانه نگاهی به‌من انداخت، ملتسانه می‌خواست درباره آن موضوع حرفی نزدم. بعد مثل کسی که عاقبت راه‌هایی را یافته است پرمید:

— «رؤیاهایت هر چه حال است، ناوال؟ ما علاقه داریم همه چیز را راجع به‌تو بشنویم، فکر می‌کنم خیلی مهم است که به‌ما بگویی. به‌جلو خم شد و به‌طور کنرا در گوشم زمزمه کرد که همین الان به‌خاطر آنچه در آخاکا روی داده است، من باید از «رؤیا»هایم حرف بزنم. با صدای بلند گفتم:

— چرا برای شما اینقدر مهم است؟
لاگوردا موقرانه گفت:

— فکر می‌کنم که ما به‌آخر خط نزدیک شده‌ایم. هرچه بگویی و عمل کنی، اکنون برای ما از اهمیت زیادی برخوردار است.
فکرم را درباره «رؤیاهای واقعی» برای آنها نقل کردم. دون‌خوان به‌من گفته بود که اهمیت دادن به تجربه‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. او به من شیوه‌ای عملی آموخته بود، یعنی اگر سه بار يك رؤیا می‌دیدم به‌گفته او بایستی توجه بیش از اندازه‌ای به آن می‌کردم و در غیر این صورت، تلاشهای يك کارآموز مبتدی، فقط يك سنگ بنای دقت دوم بود.
يك بار در «رؤیادیدم» که از خواب بیدار شده‌ام. فقط برای اینکه ببینم در تخت خوابیده‌ام یا نه، از تخت بیرون پریدم. به‌خود که در خواب بودم نگاه کردم، کاملاً قادر بودم به‌یاد آورم که هنوز «رؤیا» می‌بینم. سپس آموزشهای دون‌خوان را دنبال کردم که براساس آن بایستی از تکانهای ناگهانی و شگفتی‌آور اجتناب می‌کردم و همه چیز را نیمه شوخی می‌گرفتم. به‌گفته دون‌خوان «رؤیابین» بایستی خود را گرفتار تجارب احساسی کند و باید به‌جای بررسی جسم در خوابش از اتساق خارج شود. ناگهان نمی‌دانم چطور شد که خود را خارج از اتاقم یافتم. من احساس مطلقاً روشنی داشتم که به‌طور آنی در آنجا قرار گرفته‌ام. ابتدا هنگامی که جلو در ایستادم، سرسرا و پله‌ها به‌نظرم خیلی عظیم آمدند. اگر در این شب واقعاً چیزی مرا شگفت‌زده کرد، اندازه این

صحنه‌ها بود که در زندگی واقعی کاملاً عادی به نظر می‌رسید. راهرو پانزده متر بود و پلکان شانزده پله داشت.

تصور طی کردن فاصله عظیمی که می‌دیدم برایم دشوار بود. مردد بودم، بعد چیزی مرا به حرکت واداشت، ولی من راه نمی‌رفتم. گام‌هایم را حس نمی‌کردم. ناگهان خود را محکم به نرده‌ها چسباندم. دست‌ها و بازوهایم را می‌دیدم ولی آنها را حس نمی‌کردم. خود را با نیرویی محکم نگاه داشتم که تا آنجا که می‌دانم ارتباطی به عضلات من نداشت. وقتی تلاش کردم از پله‌ها پایین بروم نیز همینطور شد. نمی‌دانستم چگونه گام بردارم، اصلاً نمی‌توانستم قدمی بردارم. انگار پاهایم به هم جوش خورده بود. ضمن خم شدن، پاهایم را می‌دیدم ولی نمی‌توانستم آنها را به جلو یا عقب حرکت دهم. همچنین نمی‌توانستم آنها را روی سینه‌ام خم کنم به نظر می‌رسید که به پله فوقانی چسبیده‌ام. حس می‌کردم مانند عروسک‌های بادی پلاستیکی شده‌ام که در هر جهتی تا حد سطح افقی می‌توانند خم شوند و فقط به خاطر وزنه سنگین کف پایشان دوباره خودبخود به حالت عمودی باز می‌گردند.

با تلاشی بیش از اندازه سعی می‌کردم راه بروم و مثل توپ سنگینی پله‌پله بالا و پایین می‌پریدم. برای اینکه به طبقه هم‌کف برسم دقت بسیاری لازم بود. نمی‌توانم به طریق دیگری این مطلب را بیان کنم. توجه بیش از حدی لازم بود تا محدوده تصاویر را حفظ کنم و مانع تجزیه شدن تصویرهای شناور به رویایی معمولی شوم.

هنگامی که سرانجام به در خانه رسیدم. نتوانستم آن را باز کنم. ناامیدانه تلاش کردم ولی بی‌محوه بود. بعد به یاد آوردم که از در اتاقم سرخورده و خارج شده‌ام، انگار که در باز بوده است. کافی بود که این احساس سریدن را به خاطر آورم و ناگهان در خیابان باشم. خیابان تاریک به نظر می‌رسید. تاریکی خاکستری سربی‌رنگ خاصی که نمی‌گذاشت رنگ دیگری را ببینم. توجهم بی‌درنگ به روشنایی مرداب عظیمی در سمت راست و پیش‌رویم و در سطح چشمانم جلب شد. درست ندیدم و نتیجه گرفتم که این نور، روشنایی خیابان است. چون می‌دانستم در گوشه سمت راست حدود هفت متری زمین چراغی موجود است، پس فهمیدم که نمی‌توانم ادراکم را برای تشخیص بالا و پایین

یا این طرف و آن طرف نظم بنهم و مرتب کنم. انگار همه چیز به طور خارق‌العاده‌ای حضور داشت. من مثل زندگی روزمره مکانیزی برای مرتب کردن ادراکم نداشتم. همه چیز درپیش رو بود و من آن اراده را نداشتم که چارچوب بره‌افت مناسبی را پی‌ریزی کنم.

حیران در خیابان ماندم تا این احساس به‌من دست داد که شناورم. دستم را محکم به تیر فلزی گوشه خیابان که لامپ و تابلو خیابان به آن متصل بود گرفتم. باد شدیدی مرا بلند کرد، به موازات تیر آنقدر به طرف بالا لغزیدم تا توانستم به وضوح نام خیابان را بخوانم، استن^۱ بود.

ماه‌ها بعد وقتی دوباره در «رؤیایی» دیدم که به جسم خوابیده‌ام می‌نگرم، می‌دانستم چه باید کنم. در رؤیاهای پی‌پی‌خود یاد گرفته بودم که در این حالت نیروی اراده حائز اهمیت است و مادیت جسم معنایی ندارد. فقط خاطره است که «رؤیایی» را کند می‌کند. بی‌درنگ به خارج از اتاق لغزیدم. در آن هنگام نیازی نداشتم برای باز کردن در یا راه رفتن عملی انجام دهم. راهرو و پله‌ها دیگر مثل بار اول به نظرم عظیم نمی‌آمدند، بدون هیچ زحمتی از میان همه چیز لغزیدم و سرانجام در خیابان بودم. خود را نیز مجبور کردم سه خیابان آن‌طرفتر بروم. متوجه شدم که چراغها هنوز نور بسیار آزاردهنده‌ای دارند. وقتی که به آنها خیره می‌شدم، به دریای نور بیکران بدل می‌شدند. عناصر دیگر «رؤیا» بر راحتی قابل کنترل بود. ساختمانها بیش از حد بزرگ ولی نمای آنها آشنا بود. فکر کردم چه کنم. بعد تصادفاً متوجه شدم وقتی که به اشیا خیره نمی‌شوم و درست مثل زندگی روزمره نگاهی به آنها می‌اندازم، می‌توانم ادراکم را منظم کنم. به زبان دیگر، اگر توصیه‌های دون‌خوان را موبه‌مو به‌کاربرم و «رؤیایم» را امری مسلم پندارم، می‌توانم از تمایلات ادراک زندگی روزمره‌ام، استفاده کنم. بعد از چند لحظه مناظر، هرچند هم ناآشنا، لااقل قابل کنترل بود.

بار دیگری که «رؤیای» مشابهی داشتم، به‌کافه محبوبم در نبش خیابان رفتم. دلیل انتخابم این بود که طبق عادت همیشه صبح زود به آنجا می‌رفتم. در «رؤیا»یم زنهای پیشخدمتی را دیدم که شبها در آنجا

کار می‌کردند. آدم‌هایی را دیدم که جلو پیشخوان مشغول غذا خوردن بودند و درست در انتهای پیشخوان آدم خاصی را دیدم، مردی که تقریباً هر روز در اطراف محوطه دانشگاه کالیفرنیا بی‌هدف قدم می‌زد. او تنها کسی بود که واقعاً مرا می‌نگریست. به محض ورود گویی وجودم را حس کرد. رویش را به طرفم گرداند و به من خیره شد.

چند روز بعد، صبح زود به هنگام پیاده روی همین مرد را در همان کافه دیدم. نگاهی به من انداخت، انگار مرا شناخت. وحشتزده شد و بدون اینکه به من فرصت صحبت دهد فرار کرد.

يك بار دیگر، موقعی که مسیر «رؤیادیدنم» تغییر کرد به این کافه رفتم. هنگامی که از آن طرف خیابان به کافه می‌نگریستم، صحنه دگرگون شد. دیگر نتوانستم بناهای آشنا را ببینم و به جای آن منظره‌ای ازدوران اولیه را دیدم. دیگر شب نبود، روز روشن بود و من به دره سبز و خرمی نگاه می‌کردم. همه جا گیاهان مردابی نی‌مانند، به رنگ سبز تیره روئیده بود. در نزدیکی من صخره برآمده‌ای به ارتفاع دو تا سه متر وجود داشت. ببر تیزدندان تنومندی روی آن نشسته بود. خشکم زد. مدتی به یکدیگر خیره شدیم. درشتی این حیوان ترس‌آور بود و با وجود این عجیب و غریب و بی‌تناسب به نظر نمی‌آمد. سری با شکوه، چشمانی بزرگ و به رنگ عسلی تیره، پنجه‌های پهن و مسینه ستبری داشت. رنگ پوست او بیش از هر چیز دیگری مرا تحت تأثیر قرارداد. قهوه‌ای تیره یکدست و تقریباً شکلاتی رنگ بود. مرا به یاد قهوه بوداده می‌انداخت فقط کمی براق تر بود. پشم بلند عجیبی داشت، نه کدر بود و نه براق، نه صاف و نه زبر. شباهتی هم به پوست یوزپلنگ یا گرگ و یا خرس قطبی نداشت. چیزی بود که هرگز ندیده بودم.

از آن زمان، دیدن ببر برایم عادی شد. گاهی این صحنه ابری و سرد بود، در آن دره باران می‌دیدم، بارانی فراوان و متراکم. زمانی دیگر آن را غرق نور آفتاب می‌یافتم. اغلب ببر تیزدندان دیگری را نیز در این دره می‌دیدم. غرش خفه و ناآشنای او را می‌شنیدم. برای من صدای چندش‌آوری بود.

ببر هرگز به من نزدیک نمی‌شد. ما از فاصله سه چهارمتری به یکدیگر زل می‌زدیم. به خوبی می‌دانستم که از من چه می‌خواست. او می‌خواست به

من طرز نفس کشیدن خاصی را نشان دهد. در «رؤیا» یم به حدی رسیدم که بخوبی می‌توانستم نفس کشیدنش را تقلید کنم، طوری که حس می‌کردم در قالب یکی از آنان حلول کرده‌ام. به کارآموزان گفتم که یکی از نتایج محسوس این «رؤیا» این بود که جسم عضلانی‌تر شد. نستور پس از شنیدن حرفهایم متعجب شد که چقدر «رؤیا»های آنها با «رؤیا»های من تفاوت دارد. هر یک از آنها وظیفه خاصی در رؤیا داشت. وظیفه او این بود که برای تمام دردهای جسمانی دارویی بیابد. وظیفه بنینیو این بود که غمهای انسانی را بشناسد و پیش‌بینی کند و راه‌حلی برای آنها پیدا کند. وظیفه پابلیتو یافتن انواع روشهای سازندگی بود. نستور گفت که به‌همین دلیل او با گیاهان دارویی، بنینیو با وحی و پیشگویی و پابلیتو با درودگری سروکار دارند. او اضافه کرد که آنها خیلی سطحی با «رؤیادیدن» سروکار داشته‌اند و به همین علت چیزی برای گفتن ندارند. بعد ادامه داد:

— شاید فکر کنی که کارهای زیادی انجام داده‌ایم ولی اینطور نیست. خنازو و ناوال برای ما و این چهار زن خیلی کارها کردند، ولی ما هنوز برای خود کاری نکرده‌ایم.

بنینیو درحالی که خیلی آهسته و سنجیده حرف می‌زد گفت:

— به‌نظرم می‌رسد که ناوال در مورد تو طریقت دیگری در پیش گرفته است. مطمئناً تو قبلاً ببری بوده‌ای و بعداً هم ببری خواهی شد. در مورد ناوال هم همین حادثه روی داده است. او زمانی کلاغی بود و در طول زندگیش دوباره به‌کلاغی بدل شد.

نستور گفت:

— مشکل اینجاست که این نوع ببر دیگر وجود ندارد. ما نمی‌دانیم که در این صورت چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد.

با تکان، چنان سرش را حرکت داد که گویی این اشاره شامل حال همه می‌شد. لاگوردا گفت:

— من می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. به‌خاطر می‌آورم که ناوال خوان‌ماتیوس این را «رؤیای شب» می‌نامید. او گفت که هیچ‌یک از ما «رؤیای شب» را ندیده‌ایم، زیرا خشن و مخرب نیستیم. خودش هم این کار را نمی‌کرد. به‌گفته او هرکسی که چنین عملی انجام دهد، سرنوشت او را

نشان کرده است تا اشباح یاوران و همزادان او باشند.

— این حرف چه مفهومی دارد گوردا؟

با لحنی محزون پاسخ داد:

— یعنی تو مثل ما نیستی.

لاگوردا خیلی هیجان زده به نظر می رسید. بلند شد و قبل از آنکه کنارم بنشینند چندبار در طول و عرض اتاق قدم زد. درمیان مکالمه ما وقفه افتاد و سکوت برقرار شد. ژوزفینا چیز نامفهومی زمزمه کرد. او هم خیلی عصبی به نظر می رسید. لاگوردا سعی کرد آرامش کند. او را در آغوش گرفت و به پشتش زد. بعد به من گفت:

ژوزفینا می خواهد راجع به الیگیو چیزی به تو بگوید.

همگی بدون کلمه ای با نگاهی پرسشگرانه به ژوزفینا نگریستند.

لاگوردا ادامه داد:

— هرچند الیگیو از روی زمین ناپدید شده است ولی هنوز یکی

از ماست و ژوزفینا همیشه با او صحبت می کند.

ناگهان دیگران توجهشان جلب شد. ابتدا به یکدیگر و سپس به من

نگریستند. لاگوردا با حالتی پرهیجان گفت:

— آنها در «رؤیا» یکدیگر را ملاقات می کنند.

ژوزفینا نفس عمیقی کشید. به اوج حالت عصبی خود رسیده بود.

بدنش با حالتی متشنج می لرزید. پابلیتو خود را بر روی ژوزفینا که

روی زمین دراز کشیده بود انداخت و شروع کرد با شکم نفس عمیق

کشیدن. نفسش را به داخل می برد و بیرون می فرستاد و او را مجبور

کرد که هماهنگ با او نفس بکشد. از لاگوردا پرسیدم:

— چه می کند؟

بتندی پاسخ داد:

— چه می کند! نمی بینی؟

به نجوا گفتم که می بینم. سعی دارد آرامش کند ولی روشش برایم

تازه است. او گفت که پابلیتو به ژوزفینا انرژی می دهد. قسمت میانی

بدنش را بر روی زهدان ژوزفینا قرار می دهد که زنان در آن انرژی

ذخیره می کنند.

ژوزفینا نشست و به‌من لبخندی زد. کاملاً آسوده به‌نظر می‌رسید.
گفت:

— من همیشه الیگیو را می‌بینم. هر روز منتظر من است.

پابلیتو با لحنی متغیر گفت:

— چرا تا به حال به‌ما نگفته بودی؟

لاگوردا پاسخ داد:

— به‌من گفته بود.

بعد به تفصیل توضیح داد که دسترسی به الیگیو چه‌معنایی دارد و اضافه کرد که او منتظر نشانه‌ای از طرف من بوده تا حرفهای الیگیو را فاش سازد. پابلیتو فریاد زد:

— حاشیه نرو، زن. حرفهایش را بگو!

لاگوردا هم با فریاد پاسخ داد:

— این حرفها به‌تو مربوط نمی‌شود.

— پس به‌که مربوط می‌شود؟

لاگوردا ضمن اشاره به‌من فریاد کشید:

— به ناوال.

بعد برای اینکه صدایش را بلند کرده بود، غنرخواهی کرد و گفت آنچه الیگیو گفته چنان پیچیده و اسرارآمیز است که او چیزی از آن سر در نمی‌آورد و ادامه داد:

— من فقط حرفهایش را گوش کردم تنها کاری که می‌توانستم بکنم

این بود که به حرفهایش گوش دهم.

پابلیتو با لحنی پر از خشم و امید گفت:

— مقصودت این است که توهم الیگیو را می‌بینی؟

لاگوردا تقریباً زمزمه‌کنان پاسخ داد:

— بله، همین‌طور است. من نمی‌توانستم در این باره حرفی بزنم چون

مجبور بودم منتظر او باشم.

بعد اشاره‌ای به‌من کرد و مرا با دو دستش کشید. لحظه‌ای تعادل را

از دست دادم و به پهلوی افتادم. پابلیتو با صدای کاملاً خشنمناک

پرسید:

— یعنی چه، این چه کاری است؟ نوعی ابراز عشق سرخپوستی

است؟

به سمت لاگوردا برگشتم. با لبهایش اشاره کرد که ساکت بمانم. گفت:

— الیگیو می‌گفت که تو ناوال هستی ولی برای ما نیستی. سکوت مرگباری براتاق حکمفرما شد. نمی‌دانستم از حرفهای ژوزفینا چه برداشت کنم. مجبور شدم صبر کنم تا کس دیگری صحبت کند. لاگوردا مرا ترغیب کرد.
— حالا خیالت راحت شد؟

به آنها گفتم که به هر حال هیچ نظری ندارم. مثل بچه‌ها به نظر می‌رسیدند، آن‌هم بچه‌های ترسیده. لاگوردا حالت رئیس تشریفات دستپاچه‌ای را داشت.

نستور بلند شد و مقابل لاگوردا ایستاد و به زبان مازاتکی جمله‌ای به او گفت: نمی‌دانم لحن صدایش تحکم‌آمیز بود یا ملامت‌آمیز. بعد به اسپانیولی ادامه داد:

— هر چه می‌دانی به ما بگو گوردا! تو حق نداری ما را به بازی بگیری و مطلب به این مهمی را برای خودت نگه‌داری.

لاگوردا با عصبانیت اعتراض کرد و توضیح داد که بنا به خواهش الیگیو مطالبی را که می‌دانست نگفته است. ژوزفینا به نشانه موافقت با او سرش را تکان داد. پابلیتو پرسید:

— همه اینها را به تو گفت یا به ژوزفینا؟

لاگوردا به نجوا و به طوری که بزحمت شنیده می‌شد گفت:
— ما با هم بودیم.

پابلیتو نفس‌زنان داد زد:

— مقصودت این است که تو و ژوزفینا «با هم رؤیا می‌بینید»؟

شگفتی لحن صدایش با موج ناشی از هیجانی که دیگران را دربر گرفت متناسب بود. با آرام شدن موج هیجان نستور پرسید:

— الیگیو به شما دو نفر دقیقاً چه گفت؟

لاگوردا پاسخ داد:

— گفت که من باید به ناوال کمک کنم تا سوی چپ خود را به یاد

آورد.

نستور از من پرسید:

— می‌دانی از چه حرف می‌زنند؟

در این مورد امکانی برای دانستن من وجود نداشت. به آنها گفتم که پاسخ را باید نزد خود بیابند، ولی هیچ‌یک از آنان اظهار عقیده‌ای نکرد. لاگوردا گفت:

— او به ژوزفینا حرفهای دیگری هم زده است که نمی‌تواند آنها را بیداد آورد. ما واقعاً گیر افتاده‌ایم.

الیگیو گفت که تو قطعاً ناوال هستی و باید به ما کمک کنی ولی ناوال ما نیستی. تنها، هنگامی که تو سوی چپ خود را بیداد آوری می‌توانی ما را به‌آنجایی که بایستی برویم راهنمایی کنی.

نستور با لحنی پدرانۀ ژوزفینا را وادار کرد بیداد آورد که الیگیو چه گفته است، ولی مرا برای بیداد آوردن آنچه که شاید رمزی در آن بود دیگر تحت فشار نگذاشت، زیرا هیچ‌یک از ما نمی‌توانست مفهوم آن را دریابد.

ژوزفینا تکانی خورد و روی درهم کشید، گویی زیر بار سنگینی گرفتار آمده بود. واقعاً مثل عروسک پارچه‌ای به‌نظر می‌رسید که مچاله کرده باشند. با شیفتگی واقعی به او می‌نگریستم. سرانجام گفت:

— نمی‌توانم، می‌دانم وقتی با من صحبت می‌کرد درباره‌ی چه حرف می‌زد، ولی الان نمی‌توانم بگویم چه بود. حرفهایم نمی‌خواهد از دهانم خارج شود.

نستور پرسید:

— هیچ کلمه‌ای را بیداد نمی‌آوری؟ حتی یکی دو لغت؟

درحالی‌که فریاد می‌زد زبانش را بیرون آورد و سرش را به این طرف و آن طرف حرکت داد. بعد از لحظه‌ای گفت:

— نه، نمی‌توانم.

پرسیدم:

— چه نوع «رؤیا»ئی می‌بینی؟

با حاضر جوابی گفت:

— تنها نوعی که بلدم.

— من به تو گفتم که چگونه «رؤیا می‌بینم». حالا تو به من بگو!

— چشمانم را می‌بندم و این دیوار را می‌بینم. مثل دیواری از مه است، الیگیو در آنجا منتظر من است. فکر می‌کنم که مرا از میان آن دیوار می‌گذرانند و به من چیزهایی را نشان می‌دهند. نمی‌دانم چه می‌کنیم ولی اعمالی را باهم انجام می‌دهیم. بعد او مرا به کنار دیوار باز می‌گرداند و اجازه بازگشت می‌دهد. من باز می‌گردم و آنچه را که دیده‌ام فراموش می‌کنم.

— چطور شد که تو با لاگوردا رفتی؟

— الیگیو به من گفت که او را همراه بیاورم. هر دو منتظر لاگوردا شدیم و وقتی او به «رؤیا» رفت، او را ربودیم و از پشت دیوار کشیدیم. دوبار این کار را کردیم.

— چطور او را ربودید؟

— نمی‌دانم. ولی من منتظر تو خواهم شد و وقتی تو به «رؤیا» رفتی آن‌گاه تو را می‌ربایم. بعد خودت خواهی فهمید.

— می‌توانی هرکسی را بر بایی؟

با لبخند پاسخ داد:

— البته. ولی این کار را نمی‌کنم، زیرا بیموده است. لاگوردا را ربودم چون الیگیو به من گفت که او از من فهمیده‌تر است و به این دلیل می‌خواهد به او حرفهایی بزند.

نستور با قاطعیتی که در او سراغ نداشتم گفت:

— پس الیگیو باید همان حرفها را به توهم زده باشد لاگوردا!

لاگوردا حرکتی غیرعادی کرد. سرش را پایین انداخت، دهانش را باز کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و بازوهایش را روی سرش برد و گفت:

— ژوزفینا همین الان به تو گفت که چه اتفاقی افتاد. به یاد آوردن آن اصلا برایم امکان ندارد. الیگیو با سرعت دیگری حرف می‌زد. او صحبت می‌کرد و جسمم نمی‌توانست او را بفهمد. نه، نه، واقعیتش این است که جسمم نمی‌تواند به خاطر آورد. می‌دانم که او گفت این ناوال به یاد خواهد آورد و ما را به جایی که باید برویم خواهد برد. بیشتر از این نتوانست بگوید چون حرف زیاد بود و وقت کم. او گفت که يك نفر — من به یاد نمی‌آورم که او چه کسی را گفت — بخصوص منتظر

من است.

نستور با تأکید پرسید:

— فقط همین حرفها را زد؟

— باز دومی که او را دیدم گفت که اگر می‌خواهیم به آنجایی برویم که باید باشیم، دیر یا زود باید موی چپ خود را به‌یاد آوریم، ولی او اولین کسی است که باید به‌یاد آورد.

به‌سمت من اشاره‌ای کرد و دوباره همان‌طور که قبلاً هم این کار را کرده بود، مرا هل داد. نیروی پرتابش مرا مثل توپی روی زمین غلتاند. با آزرده‌گی پرسیدم:

— گوردا چرا این کار را می‌کنی؟

— سعی می‌کنم که به‌یادآوری. ناوال‌خوان‌ماتیوس به‌من گفته است که هرازگاهی تو را هل بدهم تا به‌خود آیی. لاگوردا با حرکتی ناگهانی مرا در آغوش گرفت و التماس‌کنان گفت:

— ناوال، کمکمان کن، اگر کمک نکنی وضع ما بدتر از مردگان

است.

نزدیک بود بزنم زیر گریه. نه به‌خاطر وضع دشوار دیگران، بلکه چون حس می‌کردم چیزی در درونم به‌جنبش درمی‌آید. چیزی که از زمان دیدار آن شهر کم‌کم به بیرون راه باز می‌کرد.

التماس لاگوردا قلبم را به‌درد آورد. دوباره حمله‌ای که ظاهراً ناشی از تنفس شدید اکسیژن بود مرا گرفت. عرق سردی بر تنم نشست و بعد دلم به‌هم خورد. لاگوردا در کمال ملاحظت از من مراقبت کرد.



لاگوردا طبق عادت همیشگی خود که قبل از برملا کردن کشفی در حال انتظار به‌سر می‌برد، همچنان از حرف زدن درباره «باهم دیدنمان» در آخاکا اجتناب می‌کرد. چند روز طفره می‌رفت و علاقه‌ای به موضوع نشان نمی‌داد. او حتی نمی‌خواست در مورد به‌هم‌خوردن حالم حرفی بزنم و همین‌طور زنان دیگر. دون‌خوان همیشه برای این نکته تأکید می‌کرد که برای رهایی

از شر چیزی که ما محکم نگاهش داشته‌ایم، باید منتظر مناسبترین فرصت باشیم. علت شیوه رفتار لاگوردا را می‌فهمیدم، گرچه پافشاری او را در انتظار کشیدن، خسته‌کننده و مطابق با نیازمان نمی‌یافتم، بعلاوه نمی‌توانستم مدت زیادی نزد آنان بمانم. بنابراین پیشنهاد کردم که همه گردهم آییم و هرچه را که می‌دانیم به یکدیگر بگوییم. او بازهم سرسختی نشان داد و گفت:

— ما باید صبر کنیم و به جسممان فرصتی دهیم تا خودش راه‌حلی پیدا کند. وظیفه ما به‌یاد آوردن است و آن هم نه با ذهنمان بلکه با جسممان. همه، این مطلب را همین‌طور درک می‌کنیم.

با نگاهی پرسشگرانه به‌من نگریست، انگار منتظر نشانه‌ای از جانب من بود تا اطمینان یابد که من نیز این وظیفه را فهمیده‌ام. اقرار کردم که کاملاً گیج شده‌ام زیرا بیگانه من بودم. من تنها بودم و آنها از یکدیگر حمایت می‌کردند. با خنده گفت:

— این سکوت سالکان مبارز است.

بعد با لحنی آشتی‌جویانه اضافه کرد:

— این سکوت بدین معنی نیست که درباره چیزهای دیگر هم نمی‌توانیم حرف بزنیم.

— شاید بتوانیم به بحث قبلی، درباره از دست دادن شکل انسانی ادامه دهیم.

شعله خشمی در نگاهش پدیدار شد. به تفصیل شرح دادم که من به‌خصوص وقتی گرفتار عقاید ناشناخته می‌شوم، همیشه سعی می‌کنم مفهوم آنها را برای خودم روشن کنم. پرسید:

— دقیقاً چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

— هر چیزی را که دلت بخواهد به‌من بگویی.

— ناوال به‌من گفت که از دست دادن شکل انسانی آزادی می‌آورد.

گرچه به‌آن یقین دارم ولی این آزادی را هنوز حس نکرده‌ام.

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. ظاهراً عکس‌العمل مرا پیش‌بینی می‌کرد.

پرسیدم:

— این چه نوع آزادی است، گوردا؟

— آزادی به یاد آوردن خود. به گفته ناوال از دست دادن شکل انسانی

چون مارپیچی است. به تو این آزادی را می‌دهد که خود را به یادآوری و این یادآوری تو را آزادتر خواهد ساخت.

— چرا هنوز این آزادی را حس نکرده‌ای؟

با زبانش صدایی درآورد و شانه‌ها را بالا انداخت. به نظر گیج می‌رسید و یا اینکه نمی‌خواست به صحبت ادامه دهد. سپس گفت:

— من به تو وابسته شده‌ام. تا زمانی که شکل انسانیت را از دست نداده‌ای، قادر نخواهم بود بدانم این چه نوع آزادی است. ولی شاید تو نتوانی قبل از به یاد آوردن، شکل انسانیت را از دست بدهی. به هر حال ما نباید در این باره حرفی بزنیم. چرا نمی‌روی و با خناروها حرف نمی‌زنی؟

صدایش مثل صدای مادری بود که کودکش را دست به سر می‌کند. من به هیچ وجه به این مطلب اهمیت نمی‌دادم. چنین رفتاری را دردیگران تکبر یا حقارت می‌نامیدم. با او بودن را دوست داشتم، تفاوت در این بود.

پابلیتو، نستور و بنینیو را در خانه خناروها ضمن بازی عجیبی دیدم. پابلیتو تقریباً در حدود یک متری زمین، انگار از تسمه چرمی تیره‌ای آویزان بود که زیر بغل و دور سینه‌هایش بسته شده بود. تسمه مثل جلیقه چرمی کلفتی بود. وقتی دقتم را به آن متمرکز کردم، متوجه شدم که پابلیتو در واقع روی تسمه کلفتی ایستاده است که مثل بند رکاب به تسمه اولی گره خورده بود. او در وسط اتاق یا دو طناب که به تیر استوانه‌ای شکل و کلفت سقف متصل شده بود، تاب می‌خورد. هریک از این طنابها روی شانه‌های پابلیتو با حلقه‌ای فلزی به تسمه محکم شده بود.

نستور و بنینیو هریک طنابی در دست داشتند. روبروی هم ایستاده و توسط نیروی کشش، پابلیتو را در هوا نگه داشته بودند. پابلیتو با تمام قدرت به دو تیرك نازك که در زمین محکم شده، چسبیده و براحتی دستهایش را به دور آنها قلاب کرده بود. نستور طرف چپ پابلیتو و بنینیو طرف راست او بود.

بازی به نظرم مثل يك مسابقه طناب‌کشی سه نفره می‌آمد. مسابقه‌ای وحشیانه بین کسانی که طناب را می‌کشیدند و کسی که در هوا معلق

بود.

هنگامی که به داخل اتاق گام نهادم، تنها چیزی که شنیدم صدای نفسهای سنگین نستور و بنینیو بود، عضلات بازوها و گردنشان در اثر فشار ناشی از کشش، منقبض شده بود.

پابلیتو چشم از آنها برنمی داشت و هرآن به یکی از آنها می نگریست. چنان هر سه غرق بازی خود شده بودند که متوجه حضور من نشدند و یا اگر شدند نمی توانستند تمرکزشان را به هم بزنند و به من سلام کنند.

نستور و بنینیو ده دقیقه در سکوت کامل به یکدیگر خیره شدند. بعد نستور این طور وانمود کرد که می خواهد طناب را رها کند. بنینیو گول این حالت را نخورد. ولی پابلیتو گول خورد و با دست چپ طناب را محکمتر گرفت و پاهایش را به تیرك گذاشت تا بتواند با تمام نیرو خودش را محکم نگاه دارد. به محض اینکه پابلیتو چنگ خود را کمی شل کرد، بنینیو از فرصت استفاده کرد و طناب را بشدت کشید.

حرکت بنینیو، کاملاً نستور و پابلیتو را غافلگیر کرد. بنینیو خود را با تمام وزن به طناب آویخت. دیگر کاری از نستور ساخته نبود. پابلیتو ناامیدانه تلاش می کرد تا تعادلش را حفظ کند. بیموده بود، بنینیو مسابقه را برده بود.

پابلیتو خود را از شر تسمه رها کرد و به سوی من آمد. درباره بازی عجیب و غریبشان پرسیدم. انگار دلش نمی خواست توضیحی دهد. نستور و بنینیو بعد از کنار گذاشتن وسائشان به ما پیوستند. نستور گفت که این بازی را پابلیتو طرح ریزی کرده است. او طرز کارش را در «رؤیا دیده» و بعد به عنوان يك بسازی آن را ساخته است. ابتدا وسیله ای برای کشش همزمان عضلات دو نفر بود. آنها هریك به نوبت خود را از طناب بالا می کشیدند، ولی بعد «رؤیا»ی بنینیو امکان بازی جدیدی را به آنها داد تا هر سه عضلاتشان را تقویت کنند. آنها حتی ساعتها در حالت هوشیاری می ماندند و قدرت بینائی خود را دقیقتر می کردند. نستور ادامه داد:

— حالا بنینیو فکر می کند که آن وسیله به چشم ما، در به یاد آوردن كمك می کند. مثلاً لاگوردا به طرز کاملاً غریبی بازی می کند. او همیشه بازی

را می‌برد و فرقی هم ندارد که چه‌جایی در بازی داشته باشد. بنینیو فکر می‌کند به‌خاطر آن است که جسم لاگوردا به‌یاد می‌آورد.
از آنها سؤال کردم که آیا آنها هم قانون سکوت دارند. خندیدند، پابلیتو گفت که لاگوردا پیش‌از همه مامی‌خواهد شبیه ناوال‌خوان‌ماتیوس شود. عمداً از او تقلید می‌کند، حتی جزئیات عبث را.
از آنجا که لاگوردا بشدت با این مطلب مخالفت کرده بود، باشگفتی پرسیدم:

— منظورت این است که ما می‌توانیم درباره آنچه که آن‌شب رخ داد حرف بزنیم؟
پابلیتو گفت:

— برای ما که فرقی ندارد، تو ناوال هستی!
بعد نستور بدون اینکه به‌من بنگرد، گفت:
— بنینیو چیز واقعاً عجیب‌وغریبی را به‌یاد می‌آورد.
بنینیو گفت:

— فکر می‌کنم رؤیای درهمی بود، ولی نستور عکس آن فکر می‌کند.
بی‌صبرانه منتظر بودم. با حرکت سر او را ترغیب کردم که به صحبت ادامه دهد. نستور گفت:
— روزی به‌خاطر آورد که چگونه به‌او می‌آموختی در خاک نرم به دنبال نشانه‌هایی بگردد.
گفتم:

— لابد خواب دیده‌ای!
دلم می‌خواست به‌پوچی این فکر بخندم، ولی هر سه با نگاههای التماس‌آمیز به‌من می‌نگریستند. پس گفتم:
— بی‌معنی است.
نستور گفت:

— به‌هرحال بهتر است که اکنون بگویم من هم خاطره مشابهی دارم.
تو مرا به‌طرف صخره‌هایی بردی و نشان دادی که چگونه پنهان شوم.
در مورد من رؤیایی درهم نبود، من بیدار بودم. روزی در جستجوی گیاهان با بنینیو قدم می‌زدیم و ناگهان آموزش تو را به‌یاد آوردم. خود را همان‌طور که تو آموخته بودی، پنهان کردم و بنینیو را تا سرحدجنون

ترساندم.

گفتم:

— من به تو یاد دادم! چطور امکان دارد؟ کی؟

داشتم عصبی می‌شدم. ظاهراً شوخی نمی‌کردند. نستور گفت:

— کی؟ نکته همین است. به یاد نمی‌آوریم کی بود، ولی بنینیو و من

می‌دانیم که تو بودی.

ناراحت و افسرده شدم. نفسم بسختی بالا می‌آمد. می‌ترسیدم دوباره
حالم بد شود. تصمیم گرفتم آنچه من و لاگوردا «باهم دیده» بودیم، به
آنها بگویم. صحبت کردن درباره این مطالب مرا آرام می‌کرد. در پایان
حرفهایم دوباره برخورد مسلط شده بودم. نستور گفت:

— ناوال خوان ماتیوس ما را کمی «باز» گذاشته است. همه ما

می‌توانیم کمی «بینیم» ما، در مردمی که فرزند دارند، سوراخی «می‌بینیم»
و همچنین گاهی اوقات درخشش کمی در آدمها. تو چون ابدأ نمی‌توانی
«بینی»، به نظر می‌رسد که ناوال تو را کاملاً «بسته» باشد تا اینکه
خودت را از درون بگشایی. تو به لاگوردا کمک کردی، حالا او یا از
درون «می‌بیند» و یا اینکه به تو متکی است.

به آنها گفتم آنچه که در آخاکا روی داده، شاید اتفاقی بوده است.
پابلیتو فکر می‌کرد که باید به صخره محبوب خنارو برویم و بنشینیم
و سرهایمان را به سر یکدیگر بگذاریم. دو نفر دیگر فکر او را
پسندیدند، من مخالفتی نکردم. با وجودی که مدت مدیدی آنجا نشستیم،
اتفاقی نیفتاد. ولی به هر حال خیلی راحت بودیم.

درحالی که آنجا نشسته بودیم، از دو مردی حرف زدیم که لاگوردا
آنها را بجای دون خوان و دون خنارو گرفته بود. آنها از صخره پایین
رفتند و عملاً مرا هم با خود به خانه لاگوردا کشاندند. نستور بیش از
همه هیجان زده بود. تقریباً حواسش نبود. تنها حرفی که از آنها بیرون
کشیدم این بود که منتظر چنین نشانه‌ای بوده‌اند.

لاگوردا در آستانه در منتظر ما بود. می‌دانست به آنها چه گفته‌ام.

قبل از اینکه کسی حرفی بزند گفت:

— فقط می‌خواستم به جسم فرصتی دهم. من باید کاملاً مطمئن

می‌شدم و حالا شده‌ام. آنها ناوال و خنارو بودند.

نستور پرسیده:

— در آن کلبه‌ها چه خبر است؟

لاگوردا گفت:

— آنها به داخل کلبه نرفتند. به مزارع گام نهادند و به سمت شرق رفتند، به سمت این شهر.

انگار سعی در آرام کردن آنها داشت. از آنها خواهش کرد بمانند. ولی آنها نمی‌خواستند، عذرخواهی کردند و رفتند. مطمئن بودم که در حضور لاگوردا آنها خود را سر حال حس نمی‌کردند. او به نظر خیلی خشمگین می‌رسیده، برعکس من از حالت او لذت می‌بردم و این کاملاً برخلاف واکنش عادی من بود. من همیشه خود را در حضور کسی که برآشفته بود عصبی حس می‌کردم و لاگوردا استثنای مرموزی بود.



اوایل غروب، همه ما در اتاق لاگوردا جمع شدیم. همگی پیریشان حواس به نظر می‌آمدند. در سکوت نشستند و به زمین زل زدند. لاگوردا سعی کرد صحبت را شروع کند. گفت که او وقت را تلف نکرده و با دقت محاسبه کرده تا راه‌حلی یافته است. نستور گفت:

— مسئله به‌یاد آوردن با جسم مطرح است، ارتباطی به محاسبه ندارد.

با توجه به حرکت دادن مرها به‌نشانه توافق، انگار که آنها بین خودشان حرف‌هایی زده و من و لاگوردا را به حساب نیاورده بودند. نستور ادامه داد:

— لیدیا هم چیزهایی را به‌یاد می‌آورد. او فکر می‌کرد که این ناشی از حماقت او است، ولی هنگامی که شنید من چه به‌یاد آورده‌ام، به ما گفت که این ناوالت او را نزد درمانگری برده و آنجا گذاشته بود تا چشمهایش را معالجه کند.

من و لاگوردا به‌سوی لیدیا برگشتیم. گویی دست‌پاچه شد، سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه‌ای کرد. انگار این خاطره برایش دردناک بود. گفت که وقتی دون‌خوان او را یافت، چشمانش عفونی بودند و او

نمی‌توانست ببیند. شخصی با اتومبیل تمام راه را طی کرد و او را نزد درمانگری برد که معالجه کند. او همیشه فکر می‌کرد که آن شخص دون‌خوان بوده است، ولی هنگامی که صدای مرا شنیده یقین پیدا کرده است که من کسی بوده‌ام که او را به آنجا برده است. از روز اولی که مرا دیده، عدم تجانس چنین خاطره‌ای او را رنج داده است.

پس از چند لحظه سکوت لیدیا اضافه کرد:

— گوشه‌ایم به‌من دروغ نمی‌گویند تو بودی که مرا به آنجا بردی.

فریاد زدم:

— محال است! محال است!

بدنم بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد. احساس دوگانه بودن به‌من دست داد. شاید آنچه را که من، «من» منطقی می‌نامیدم قادر به کنترل بقیه من نبود و به‌عنوان ناظری می‌نگریست. بخشی از من به‌بخش لرزانم نگاه می‌کرد.

۴

گذر از مرزهای وابستگی

- بعد از اینکه دیگران به خانه‌های خود رفتند پرسیدم:
- گوردا، ما را چه می‌شود؟
 - جسم ما به یاد می‌آورد، فقط من نمی‌توانم بفهمم چه چیز را.
 - تو خاطره‌های لیدیا، نستور و بنینیو را باور می‌کنی؟
 - البته که باور می‌کنم. آنها آدمهای جدی هستند. این حرفها را معض شوخی نمی‌گویند.
 - ولی حرفی که آنها می‌زنند غیرممکن است. تو که حرفم را باور می‌کنی گوردا، نمی‌کنی؟
 - من باور می‌کنم که تو به یاد نمی‌آوری، ولی از طرف دیگر...
- جمله‌اش را ناتمام گذاشت. به کنارم آمد و زمزمه‌کنان در گوشم گفت که ناوالخوان ماتیوس به او مطلبی گفته و از او خواسته است تا رسیدن زمان مناسب آنرا همچون برگ برنده‌ای نزد خود نگه‌دارد و

وقتی چاره دیگری نباشد از آن استفاده کند. با لحنی مغموم نجواکنان افزود که ناوال طرز جدید باهم زندگی کردن آنها را پیش‌بینی کرده بود و همین مسئله سبب شد که من ژوزفینا را به تولا^۱ ببرم تا با پابلیتو زندگی کند. به‌گفته او اگر ما همه از قوانین طبیعی این تشکیلات پیروی می‌کردیم، ممکن بود شانس موفقیت ناچیزی داشته باشیم. لاگوردا توضیح داد که چون ما به زوجهای مختلفی تقسیم شده‌ایم، به‌صورت موجودی زنده شکل گرفته‌ایم. ما مار بودیم، ماری زنگی. مار چهار قسمت داشت و از طول نیز به دو بخش می‌شد، بخشی مذکر و بخشی مؤنث. به‌گفته او، من و او قسمت اول، یعنی سر مار را می‌ساختیم، سری سرد، حسابگر و زهرآلود. قسمت دوم یعنی قلب مار را نستور ولیدیا می‌ساختند، قلبی قاطع و منصف. قسمت سوم را پابلیتو و ژوزفینا می‌ساختند که شکم مار بود، قسمت بی‌ثبات و دمدمی مزاج و غیرقابل اعتماد آن. و قسمت چهارم، یعنی دم زنگدار مار را بنینیو و روزا می‌ساختند، زوجی که می‌توانستند در زندگی حقیقی خود، ساعتها به زبان تزوتزیل^۲ جیغ‌وداد به‌راه اندازند.

لاگوردا از حالتی که خم شده بود و در گوشم زمزمه می‌کرد، به‌درآمد خود را رامست کرد. لبخند زنان به پشتم زد و ادامه داد:
 الیگیو کلمه‌ای گفت که سرانجام به‌یادم آمد. ژوزفینا هم بامن موافق است که او بارها و بارها واژه بازیکه راه را به‌کار می‌برد. ما به‌باریکه راه خواهیم رفت.
 فرصت نداد تا پرمشی دیگر کنم و اضافه کرد که می‌خواهد مدتی بخواهد و بعد همه را جمع کند تا به‌سفر رویم.

[] [] []

قبل از نیمه‌شب در روشنایی مهتاب به‌راه افتادیم. ابتدا هیچ‌یک میلی به رفتن نداشتیم، ولی لاگوردا با مهارت تمام نقشی را که دون‌خوان ازمار

1- Tula

2- Tzotzil

در ذهن او ترمیم کرده بود بیان کرد. قبل از عزیمت، لیدیا پیشنهاد کرد که شاید سفرمان طولانی شود و بهتر است قدری آذوقه به همراه ببریم. لاگوردا با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که ما اصلاً از ماهیت این سفر بی‌خبر هستیم. به گفته او ناوالخوان ماتیوس يك بار ابتدای جاده باریکی را به او نشان داده و گفته بود که در وقت مناسب باید خود را به آنجا برسانیم و بگذاریم که اقتدار باریکه راه خود را به ما بنمایاند. لاگوردا اضافه کرد که این باریکه راه يك جاده مالرو معمولی نبود، بلکه خلی طبیعی در زمین بود که به گفته ناوال اگر موفق می‌شدیم آن را دنبال کنیم و با آن یکی شویم، به ما نیرو و معرفت ارزانی می‌داشت. تحت رهبری دونفر به راه افتادیم. لاگوردا انگیزه حرکت را فراهم کرد و نستور نیز ناحیه را می‌شناخت. لاگوردا مارا به مکانی در کوهستان برد، بعد نستور راهبری را به عهده گرفت و گذرگاه باریک را نشان داد. شیوه حرکت ما مشخص بود. سر، راهبر بود و دیگران طبق نمونه تشریحی مار به صف شده بودند: قلب، شکم و دم. مردان سمت راست زنان قرار داشتند. هر زوجی يك متر و نیم عقبتر از دیگری راه می‌رفت. تا آنجا که می‌توانستیم به سرعت و بی‌صدا به پیاده رفتن ادامه دادیم. صدای پارس مگها تا مدتی به گوش می‌رسید، اما وقتی به قسمت بالاتر کوه رسیدیم، تنها صدای جیرجیرکها شنیده می‌شد، مدت مدیدی راه رفتیم. ناکهان لاگوردا ایستاد و بازوی مرا گرفت. به سمت مقابلمان اشاره کرد. در فاصله بیست، سی متری ما و درست در میانه باریکه راه پرهیب تیره مرد عظیمی که قدی بیش از دو متر داشت، به چشم می‌خورد. راه ما را بسته بود. ما چنان تنگ به هم پیوستیم که در معنا یکی شدیم. چشم دوختیم، حرکتی نکرد. بعد از مدتی نستور چند قدم به طرف او برداشت. آنگاه او به حرکت درآمد و به سوی ما گام برداشت. با وجود هیکل عظیمش با چالاکی حرکت می‌کرد.

نستور دوان دوان بازگشت و به محض اینکه به ما پیوست، مرد از حرکت باز ایستاد. لاگوردا با شجاعت گامی به سوی او برداشت و مرد نیز يك قدم جلوتر آمد. واضح بود که اگر ما جلو می‌رفتیم و با این غول بی‌شاخ و دم برخورد می‌کردیم، هرچه که بود حریفش نمی‌شدیم. بدون اینکه به عاقبت کار بیندیشم، ابتکار عمل را در دست گرفتم و

همه را عقب کشیدم و بسرعت از آن مکان دور شدیم.
در سکوت کامل به سمت خانه لاگوردا به راه افتادیم. ساعتها طول کشید تا به خانه رسیدیم. کاملاً خسته بودیم. وقتی سرانجام با خیال راحت در اتاق لاگوردا نشستیم، لاگوردا شروع به صحبت کرد و گفت: — ما نفرین شده ایم. تو نمی خواهستی که به رفتن ادامه دهیم. چیزی که ما در آن باریکه راه دیدیم یکی از همزادهای تو بود، مگر نه؟ وقتی از مخفی گاه خود خارج می شوند که تو آنها را بیرون می کشی.

جوابی ندادم. جای هیچ اعتراضی نبود. من دفعات پیشماری را به یاد آوردم که یقین داشتم دون خوان و دون خنارو بسایکدیگر تباری کرده بودند. آن زمان فکر می کردم ضمن اینکه دون خوان با من در تاریکی صحبت می کند، دون خنارو برای ترساندنم لباسی مبدل می پوشد و بعد دون خوان ادما می کند که او همزاد است. این تصور که همزاد یا اصولاً موجوداتی وجود داشته باشند که از دقت روزمره ما می گریزند، خیلی به نظرم بعید می آمد، ولی بعد من متوجه شده بودم که همزادهایی که دون خوان وصفشان می کرد، واقعیت دارند و همان طور که او گفته بود موجودات عظیمی به طور عام در دنیا وجود دارند.

با غضبی تحکم آمیز که در خود سراغ نداشتم بلند شدم و به لاگوردا و دیگران گفتم که پیشنهادی دارم و قبول یا رد آن را به عهده آنها می گذارم. اگر آماده باشند که از اینجا بروند من نیز آماده ام تا قبول مسئولیت کنم و آنها را به مکان دیگری ببرم، ولی اگر حاضر نباشند، هیچ گونه تعهد و مسئولیتی نسبت به آنها نخواهم داشت.

موجبی از خوش بینی و اطمینان مرا فرا گرفته بود. هیچ کس حرفی نزد. در سکوت به من نگریستند، دوباره حرفهایم را سبک و سنگین می کردند. پرسیدم:

— برای جمع و جور کردن وسایلتان، چقدر وقت لازم دارید؟
لاگوردا پاسخ داد:

— ما وسیله ای نداریم. همین طور که هستیم می آییم و اگر لازم باشد می توانیم بی درنگ، همین حالا هم راه بیفتیم، ولی بهتر بود اگر می توانستیم سه روز دیگر هم صبر کنیم.
— خانه هایی که دارید چه می شود؟

— سولداد از آنها مراقبت می‌کند.

از زمانی که برای آخرین بار سولداد را دیده بودم، این اولین دفعه‌ای بود که نام او برده می‌شد. چنان یک‌خوردم که لحظه‌ای مطلب را فراموش کردم. نشستم. لاگوردا مردد بود که به سؤالات من درباره‌ی دو سولداد پاسخ دهد. نستور مداخله کرد و گفت که سولداد در همین نزدیکی‌هاست ولی هیچ‌یک از آنها خبر چندانی از او ندارد. بدون خبر می‌آید و می‌رود و آنها با او توافق کرده‌اند که از خانه او موظبت کنند و برعکس. سولداد می‌داند که آنها دیر یا زود باید از اینجا بروند و مسئولیت انجام هر آنچه را که در مورد ترتیب اموال آنها لازم است به عهده می‌گیرد. پرسیدم:

— چطور می‌خواهید به او خبر دهید؟

نستور گفت:

— این قسمت به لاگوردا مربوط می‌شود. ما نمی‌دانیم او کجاست.

— گوردا، سولداد کجاست؟

لاگوردا سرم فریاد کشید.

— لعنتی، من از کجا بدانم؟

نستور گفت:

— ولی همیشه تو او را خبر می‌کنی.

لاگوردا به من نگریست. نگاهی گذرا بود ولی مرا لرزاند. این نگاه را می‌شناختم، اما از کجا؟ اعماق وجودم به هیجان آمد. شبکه خورشیدیم به‌طور بی‌سابقه‌ای سخت شده بود. انگار دیافراگم من بخودی‌خود بالا آمده بود. داشتم فکر می‌کردم بهتر است که دراز بکشم، ناگهان دریافتم که ایستاده‌ام. گفتم:

— لاگوردا نمی‌داند، تنها من می‌دانم که او کجاست.

همه بهت‌زده شدند. خودم شاید بیشتر از دیگران ماتم برد. من این جمله را بدون هیچ اساس منطقی گفتم و با وجود این در لحظه‌ای که می‌گفتم کاملاً مطمئن بودم و می‌دانستم او کجاست. مثل برقی بود که از ذهنم گذشت. من آن ناحیه کوهستانی را با کوههای تیز سر بفلک کشیده که دارای طبیعتی خشن، سرد و منزوی است، می‌شناختم. به محض صحبت کردن فکر آگاهانه بعدی من این بود که یا باید این صحنه را در

فیلمی دیده باشم و یا فشار ناشی از همنشینی با این آدمها سبب ضعف اعصاب من شده است.

با وجودی که حرکت من عمدی نبود، از آنها برای اینکه چنین سرو صدایی به راه انداختم و آنها را گیج کرده‌ام عذرخواهی کردم و دوباره نشستم. نستور از من پرسید:

— منظورت این است که نمی‌دانی چرا چنین حرفی می‌زنی؟
کلماتش را با دقت انتخاب کرده بود. به هر حال این‌طور به نظر می‌رسید که طبیعی‌ترین سؤال این بود که می‌پرسید: «بدین ترتیب تو واقعاً نمی‌دانی او کجاست؟» به آنها گفتم که چیز ناشناخته‌ای از ذهنم گذشته است. منظره‌ای را که دیده بودم برای آنها وصف کردم و براطمینانی که از حضور دوناسولداد در آنجا داشتم تأکید ورزیدم. نستور گفت:

— این مسئله اغلب برای ما هم اتفاق می‌افتد.

به‌سوی لاگوردا برگشتم، او سرش را تکان داد. خواهش کردم توضیح دهد. او گفت:

— این چیزهای مغشوش و دیوانه‌کننده اغلب به‌مغز ما هجوم می‌آورد. از لیدیا، روزا یا ژوزفینا پرس.

از زمانی که ترتیب جدید زندگی کردن با یکدیگر را آغاز کرده بودند، لیدیا، روزا و ژوزفینا خیلی با من حرف نمی‌زدند. آنها به سلام و احوالپرسی کردن و حرفهای عادی درباره غذا و هوا اکتفا می‌کردند. لیدیا نگاهش را از من دزدید. زیر لب گفت که اغلب اوقات حس می‌کند چیزهای دیگری به‌خاطر می‌آورد و به‌من گفت:

— گاهی وقتها واقعاً می‌توانم از تو نفرت داشته باشم. فکر می‌کنم تو وانمود می‌کنی که احمق. بعد به‌یاد می‌آورم که تو به‌خاطر ما خیلی بیمار شده بودی. آیا تو بودی؟
روزا گفت:

— معلوم است که او بود. من هم چنین چیزهایی را به‌یاد می‌آورم. من حتی خانمی را به‌یاد می‌آورم که نسبت به‌من خیلی مهربان بود. او به‌من یاد داد که چگونه خود را نظیف نگه‌دارم. همین ناوالموهایم را برای اولین بار کوتاه کرد، درحالی‌که چون می‌ترسیدم، آن خانم مرا محکم نگاه داشته بود. آن زن مرا دوست داشت. همیشه مرا در آغوش می‌گرفت،

خیلی قه‌بلند بود. به‌خاطر می‌آورم که وقتی مرا در آغوش می‌کشید، چگونه صورتم روی سینه‌هایش قرار می‌گرفت. او تنها کسی بود که به‌من توجه داشت. براحته می‌توانستم جان فدایش کنم. لا‌گوردا درحالی‌که نفسش بالا نمی‌آمد از روزا پرسید:

— این خانم کی بود؟

روزا با سر به‌من اشاره کرد، اشاره‌ای پر از اندوه و اهانت. بعد گفت:

— او می‌داند.

همگی به‌من خیره شدند و منتظر پاسخم ماندند. عصبانی شدم و سر روزا فریاد کشیدم که نباید عباراتی از خودش بسازد و تهمت بزند، زیرا من هیچ‌گاه به‌آنها دروغ نگفته‌ام. خشم من روزا را ناراحت نکرد. درکمال آرامش توضیح داد که او به‌یاد می‌آورد که این زن به‌او گفته است، روزی پس ز به‌بودیم، من بازخواهم گشت. روزا از این مطلب این برداشت را داشت که این زن از من مواظبت و پرستاری می‌کرد تا به‌بود یابم و از آنجا که‌من ظاهراً دوباره به‌بود یافته بودم، به‌همین علت هم باید می‌دانستم او کیست و کجاست. از روزا پرسید:

— خوب، چه نوع مرضی داشتم روزا؟
با اطمینان بیش از حد پاسخ داد:

— بیمار شده بودی چون نمی‌توانستی دنیایت را تداوم بخشی. فکر می‌کنم خیلی وقت پیش بود که کسی به‌من گفت تو برای ما ساخته نشده‌ای، درست همان‌طور که در «رؤیا» الی‌گیو به‌لا‌گوردا گفت. به‌همین علت هم تو ما را ترک کردی و لیدیا هرگز تو را نبخشید. لیدیا در آن دنیا هم از تو نفرت خواهد داشت.

لیدیا اعتراض کرد و گفت که احساساتش ربطی به آنچه که روزا می‌گوید ندارد. او فقط زودرنج است و از حماقت من براحته عصبانی می‌شود.

از ژوزفینا پرسیدم که آیا او هم مرا به‌یاد می‌آورد. با ریشخند گفت:

— معلوم است، ولی تو که مرا می‌شناسی. من دیوانه‌ام، به‌من

نمی‌توانی اعتماد کنی، قابل اعتماد نیستیم.
لاگوردا اصرار داشت آنچه را که ژوزفینا به‌یاد می‌آورد، بشنود.
ژوزفینا هم مصمم بود که چیزی نگوید. بدین ترتیب مدتی بگومگو کردند
و عاقبت ژوزفینا به‌من گفت:

— فایده‌ی همه‌ی این صحبت‌ها درباره‌ی به‌یاد آوردن چیست؟ فقط حرف
است و پشیزی هم نمی‌آرزد.

این‌طور به‌نظر می‌رسید که ژوزفینا درمقابل ما امتیازی به‌نفع خود
کسب کرده است. حرف دیگری نداشتیم. دیگران بعد از اینکه در سکوتی
مؤدبانه، لحظاتی آنجا نشستند، بلند شدند و می‌خواستند بروند. ژوزفینا
بی‌مقدمه به‌من گفت:

— به‌یاد می‌آورم که تو لباسهای زیبایی برایم خریدی. یادت نمی‌آید
که من از پله‌های فروشگاه به‌پائین افتادم؟ نزدیک بود پایم بشکند و تو
مجبور شدی مرا بغل کنی و ببری.

دوباره همگی نشستند و چشمانشان را به ژوزفینا دوختند. او ادامه
داد:

— من زن دیوانه‌ای را هم به‌یاد می‌آورم. می‌خواست مرا بزند و
همیشه در آن حوالی در تعقیب من بود تا اینکه تو عصبانی شدی و جلو
او را گرفتی.

از کوره دررفتم. با وجودی که قبلاً گفته بود دیوانه است و نباید
به او اعتماد کنیم، ولی انگار همه، حرفهایش را باور کرده بودند.
حق با او بود. از نظر من، خاطره‌ی او فقط می‌توانست ناشی از آشفتگی
روحی باشد. ادامه داد:

— من می‌دانم چرا مریض شدی. من هم آنجا بودم ولی نمی‌توانم به
یاد آورم کجا بود. آنها تو را به‌آن سوی دیوار می‌بردند تا این‌گوردای
ابله را پیدا کنی. فکر می‌کنم او خود را گم کرده بود. تو نمی‌توانستی
بازگردی. وقتی تو را بازگرداندند در حال مرگ بودی.

به‌دنبال حرفهایش، سکوتی ناراحت‌کننده حکمفرما شد. می‌ترسیدم
چیزی بپرسم. ژوزفینا باز هم ادامه داد و گفت:

— نمی‌توانم به‌یاد آورم که این لعلتی چرا به‌آنجا رفته بود و چه
کسی او را بازگرداند. تنها به‌یاد می‌آورم که تو مریض بودی و مرا هم

دیگر نمی‌شناختی. این گوردای ابله قسم می‌خورد که وقتی چند ماه پیش برای اولین بار به این خانه آمدی تو را شناخت. من فوراً تو را شناختم. به یاد آوردم که تو ناوالی هستی که بیمار شده بود. می‌خواهی چیزی را بدانی؟ فکر می‌کنم که این زنان طفره می‌روند. مردان هم همین‌طور، خصوصاً این پابلیتوی ابله. باید یادشان بیاید، آنها هم آنجا بودند. پرسیدم:

— به یاد می‌آوری کجا بودیم؟

— نه، به یاد نمی‌آورم، ولی اگر مرا به آنجا ببرم، آن محل را می‌شناسم. وقتی که آنجا بودیم ما را «میخواره» می‌خواندند، چون تلو تلو می‌خوردیم. من کمتر از همه سرگیجه داشتم، به همین علت هم بخوبی به یاد می‌آورم.

— چه کسی ما را «میخواره» می‌نامید؟

— تو را نه، فقط ما را. نمی‌دانم که بود. حدس می‌زنم ناوالخوان ماتیوس بود.

به آنها نگریستم، نگاهشان را دزدیدند. نستور گویی با خوه حرف می‌زد. زیر لب گفت:

— به آخر خط نزدیک می‌شویم. پایان ما به چشمان ما خیره شده است.

چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. ادامه داد:

— من باید خوشحال و مغرور باشم که به پایان رسیده‌ایم، ولی محزونم. ناوال، آیا تو می‌توانی علت آن را توضیح دهی؟

یکباره همه افسرده شدند، حتی لیدیای کله‌هق. با خوشرویی پرسیدم:

— شما را چه می‌شود؟ از چه پایانی حرف می‌زنید؟

نستور گفت:

— فکر می‌کنم همه می‌دانند چه پایانی است. من در این اولین احساس عجیبی دارم. چیزی ما را فرا می‌خواند. ما چنانکه باید خوه را رها نمی‌کنیم، محکم چسبیده‌ایم.

ناگهان پابلیتو برای لحظه‌ای شجاعت خود را بازیافت و گفت که در میان آنها لاگوردا تنها کسی است که به چیزی چنگ نینداخته است

و به من اطمینان داد که بقیه آنها کم و بیش خود، خواهان ناامیدی هستند. نستور گفت:

— ناوال خوان ماتیوس گفته است که وقتی زمان رفتنمان برسد، نشانه‌ای خواهیم دید. چیزی که ما واقعاً دوست داریم می‌آید و ما را با خود می‌برد.

بنینیو افزود:

— او گفت که نباید چیز فوق‌العاده‌ای باشد. می‌تواند هر چیزی باشد که ما دوست داریم. نستور به من گفت:

— برای من، نشانه به شکل سربازهای عروسی سربی ظاهر می‌شود که هیچ‌گاه نداشته‌ام. صفی از سربازان سوار براسب می‌آیند و مرا با خود می‌برند. برای تو نشانه چیست؟

به یاد آوردم که يك وقتی دون خوان به من گفته بود مرگم می‌تواند در پس هر چیز قابل‌تصوری پنهان شود، حتی در پشت نقطه‌ای بردفترم. آن زمان او کنایه روشنی درباره مرگم زد. برایش نقل کرده بودم که يك بار وقتی در بلوار هولیوود در لوس‌آنجلس گردش می‌کردم، صدای ترومپتی را شنیدم که ترانه قدیمی ابلهانه و عامیانه‌ای را می‌نواخت. صدای موسیقی از يك مغازه صفحه‌فروشی در آن طرف خیابان می‌آمد. هرگز چنین آهنگ زیبایی نشنیده بودم. تحت‌تأثیر آن قرار گرفتم. مجبور شدم روی لبه پیاده‌رو بنشینم. صدایی که از دهانه برنجی ترومپت خارج می‌شد، مستقیماً به مغز من فرو می‌رفت. آن را روی شقیقه راستم حس می‌کردم. آنقدر مرا تسکین داد که سرمست شدم. وقتی به پایان رسید، متوجه شدم که امکان تکرار این تجربه دیگر وجود ندارد و به اندازه کافی عظم‌سرجایش بود که به سراغ مغزه‌دار نروم و برای شنیدن آن، گرامافون و بقیه وسایل صوتی را نخرم.

دون خوان گفته بود که این نشانه را اقتدار حاکم بر سرنوشت ما فرستاده است. وقتی زمانش فرا رسد که این دنیا را ترك کنم، آن‌گاه به هر شکلی که باشد دوباره طنین این ترومپت را می‌شنوم، آهنگ ابلهانه همین ترومپت نواز بی‌همتا را.



روز بعد، برای همه روزی پرهیجان بود. گویی کارشان تمامی نداشت. لاگوردا گفت که بیگاری آنها جنبه شخصی دارد و هیچ‌یک نباید برای انجام آن از دیگری کمک بگیرد. خوشحال شدم که می‌توانم تنها باشم. من هم باید کارهایی انجام می‌دادم. با اتومبیل به شهری که در آن نزدیکی بود و مرا آنچنان ناراحت کرده بود، رفتم. یکراست به سوی خانه‌ای رفتم که من و لاگوردا را شیفته خود کرده بود. در زدم. زنی در را باز کرد. داستانی مرهم کردم که وقتی بچه بودم در این خانه به سر می‌بردم و مایلم یک‌بار دیگر آن را ببینم. او زنی بسیار مهربان بود و به من اجازه داد که خانه را ببینم. از نامرتبی خانه عنبرخواهی کرد. خانه به هیچ وجه نامرتب نبود.

خانه گنجینه‌ای از خاطرات پنهان بود. وجود این خاطرات را حس کردم، ولی نتوانستم چیزی را به یاد آورم.



صبحگاه روز بعد، لاگوردا خانه را ترك کرد. انتظار داشتم که تمام روز را بیرون بماند، ولی به هنگام ظهر به خانه بازگشت. آشفته‌حال می‌نمود. بی‌مقدمه گفت:

— سولداد بازگشته است و می‌خواهد تو را ببیند.

هیچ توضیحی نداد و مرا به خانه دونا سولداد برد. او جلو درایستاده بود. از آخرین باری که او را دیده بودم، جوانتر و نیرومندتر به نظر می‌رسید. به زنی که از سالها قبل می‌شناختم شباهت بسیار کمی داشت. چیزی نمانده بود که لاگوردا بزند زیر گریه. با توجه به هیجان حاکم بر آن لحظه، حال و روز او برایم کاملاً قابل درک بود. بدون گفتن کلمه‌ای ما را ترك کرد.

دونا سولداد گفت که برای صحبت با من وقت کمی دارد و می‌خواهد از هر لحظه آن استفاده کند. به طرز عجیبی محترمانه رفتار می‌کرد. در

هر کلمه‌ای که می‌گفت لحن مؤدبانه‌ای داشت.

حالتی گرفتم که حرفش را برای پرمشی قطع کنم. می‌خواستم بدانم کجا بوده است، ولی او با ظرافت مانع شد. می‌گفت که کلماتش را با دقت انتخاب کرده است و این فرصت کم فقط به او اجازه گفتن مطالب اساسی را می‌دهد.

چند لحظه به دقت در چشمانم نگریست، به نظرم بیش از حد طولانی آمد. مرا عصبانی کرد. او می‌توانست در این مدت ضمن صحبت با من، به بعضی از سؤالاتم هم پاسخ گوید. سکوتش را شکست و گفت آنچه که به آن اندیشیده‌ام، پوچ و بی‌معنی بوده است. گفت روزی که برای اولین بار از خطوط موازی می‌گذشتیم، همان‌طور که من از او خواسته بودم بر من یورش برده و امیدوار است که این یورش اثربخش بوده و هدف را برآورده کرده باشد. دلم می‌خواست فریاد بزنم که من هرگز چنین چیزی از او نخواسته‌ام. درباره خطوط موازی چیزی نمی‌دانستم و آنچه که می‌گفت برایم بی‌معنی بود. دستش را برده‌ام گذاشت. بی‌اراده عقب رفتم. افسرده به نظر می‌آمد. گفت که هیچ راهی برای حرف زدن وجود ندارد، زیرا در آن لحظه ما روی دو خط موازی قرار داریم و هیچ‌یک از ما نیز نیروی گذر به سوی دیگری را ندارد و تنها چشمانش می‌تواند از حال او به من خبر دهد.

بی‌دلیل احساس آسودگی کردم. حس کردم چیزی در من راحت شد. متوجه شدم که اشک بر گونه‌هایم می‌غلطد. سپس برای یک لحظه احساسی باور نکردنی مرا فراگرفت، لحظه‌ای کوتاه ولی به اندازه کافی طولانی بود که اساس آگاهی‌م را یا خودم را و یا آنچه در درونم فکر و حس می‌کردم تکان دهد. در آن لحظه کوتاه دانستم که خواسته‌ها و طبیعت ما به یکدیگر خیلی نزدیک است. کیفیات ما مثل هم بود. می‌خواستم به او بفهمانم که مبارزه دشواری بوده ولی هنوز به پایان نرسیده است. و هرگز هم به پایان نمی‌رسد. می‌خواست با من بدرود گوید، زیرا او سالک کاملی بود و می‌دانست که راه ما هرگز درباره یا هم تلاقی نمی‌کند. ما به پایان راه رسیده بودیم. موج گذشته‌ای از محبت و وابستگی از زوایای تاریک و تصور نکردنی وجودم به بیرون جهید. برق آن در بدنم چون بار الکتریکی بود. در آغوشش کشیدم. دهانم

حرکت می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که برای خودم کوچکترین مفهومی نداشت. چشمانش می‌درخشیدند. او هم چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. تنها احساس روشنم، گذشتن از خطوط موازی بود که برایم معنایی واقعی نداشت. اضطرابی در درونم بود که به بیرون فشار می‌آورد. نیرویی ناگفتنی مرا به دو نیم می‌کرد. نتوانستم نفس بکشم و همه چیز در نظرم سیاه شد.



حس کردم کسی با ملایمت مرا تکان می‌دهد. سرانجام چهره لاگوردا قابل رؤیت شد. در بستر دونا سولداد بودم و لاگوردا کنارم نشسته بود. تنها بودیم. پرسیدم:
— او کجاست؟
— رفته است.

می‌خواستم همه چیز را به لاگوردا بگویم، مانع شد. در را باز کرد. همه کارآموزان بیرون ایستاده و منتظر من بودند. مندرس‌ترین لباس‌های خود را به تن داشتند. لاگوردا توضیح داد که آنها تمام لباس‌هایشان را پاره کرده‌اند. تنگ غروب بود. ساعت‌های مدیدی خوابیده بودم. بدون آنکه حرفی بزنیم، به طرف خانه لاگوردا و به محل پارک اتومبیل رفتیم. آنها مثل کودکانی که روزهای یکشنبه به گردش می‌روند، به داخل اتومبیل هجوم بردند.

قبل از سوار شدن در اتومبیل ایستادم و به دره خیره شدم. بدنم با آرامی چرخ خورد و دایره کاملی زد، گویی اراده و هدفی مخصوص به خود داشت. حس کردم که جوهر این مکان را گرفتار می‌کنم. می‌خواستم آنرا در خودم حفظ کنم، زیرا به روشنی می‌دانستم که دیگر آنرا در این زندگی نخواهم دید.

دیگران هم باید چنین کاری کرده باشند. چون فارغ از غم و اندوه بودند، می‌خندیدند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند.

اتومبیل را روشن کردم و به راه افتادم. وقتی به آخرین پیچ خیابان رسیدیم، خورشید غروب می‌کرد. لاگوردا فریاد زد که اتومبیل را

نگه دارم. از آن خارج شد و به سمت تپه‌ای در کنار جاده دوید. از تپه بالا رفت و آخرین نگاه را به دره انداخت. بلزوانش را به طرف آن گسترده، گویی دره را با تنفس خود فرو داد.



زمان بازگشت از کوهستان به طور عجیبی کوتاه بود و هیچ اتفاق مهمی نیفتاد. همه ساکت بودند. سعی کردم با لاگوردا باب صحبت را باز کنم ولی او بآسانی امتناع کرد. گفت که این کوهها احساس مالکیت می‌کنند و ادعای مالکیت دارند و اگر نیروی خود را ذخیره نکنیم، این کوهها هرگز اجازه رفتن به ما نخواهند داد.

هنوز به زمین صاف نرسیده بودیم که دوباره همه و خصوصاً لاگوردا شاد و سرزنده شدند، گویی او مرشار از انرژی بود. حتی بدون اینکه از او بخواهم، پیشقدم شد و اطلاعاتی به من داد. یکی از حرفهایش این بود که ناوان خوان ماتیوس به او گفته است که همه ما سوی دیگری داریم و دونا سولداد نیز آن را تأیید کرده است. هنگامی که دیگران این مطلب را شنیدند، سیل سوالاتشان شروع شد. آنها از خاطرات عجیب حوادثی که منطلقاً نمی‌توانست روی داده باشد گیج بودند. از آنجا که بعضی از آنها چند ماه بود که مرا می‌شناختند، به یاد آوردن من در گذشته دور به عنوان يك آشنا از محدوده فهم و منطق آنها فراتر می‌رفت.

سپس من دیدارم با دونا سولداد را برای آنها حکایت کردم. این احساس خود را برایشان وصف کردم و گفتم که او را قبلاً می‌شناختم و همچنین این احساسم را که من بی‌تردید از آنچه او خطوط موازی می‌نامید گذر کرده‌ام. از شنیدن حرفهای من گیج شدند، گویی قبلاً این واژه را شنیده بودند، ولی من مطمئن نبودم که همه آنها معنای آن را درک کرده باشند. این واژه برای من يك استعاره بود، یقین نداشتم که برای دیگران هم درست همین باشد.

وقتی به شهر آخاکا رسیدیم، همه اظهار کردند که آرزو دارند جایی را که لاگوردا می‌گفت دون خوان و دون خارو ناپدید شده‌اند، ببینند. من مستقیماً به طرف آنجا راندم. از اتومبیل بیرون پریدند، گویی

به دنبال چیزی بودند. به این طرف و آن طرف سرک می کشیدند. دنبال نشانه ای می گشتند. لاگوردا به جهتی اشاره کرد که فکر می کرد آن دو رفته اند. نستور به صدای بلند گفت:

— تواشتباه وحشتناکی کردی، گوردا. این جهت شرق نیست، شمال است.

لاگوردا اعتراض کرد و به دفاع از نظر خود پرداخت. زنان نیز از او جانبداری کردند، همینطور پابلیتو. بنینیو بسی طرف ماند. به من می نگریست، گویی منتظر بود که من بجای او پاسخ دهم. همین کار را هم کردم. به نقشه شهر آخاکا که در اتومبیل بود مراجعه کردم. جهتی که لاگوردا نشان داده بود، واقعاً شمال بود.

نستور خاطر نشان کرد که او از ابتدا این احساس را داشته که عزیمت آنها از شهرشان نابهنگام یا اجباری نبوده و کاملاً به موقع بوده است. دیگران این عقیده را نداشتند و دودلی آنها به خاطر اشتباه لاگوردا بود، زیرا همان طور که لاگوردا فکر می کرد، آنها هم فکر کرده بودند که دون خوان به سوی زادگاهشان اشاره کرده است، به این معنا که در آنجا بمانند. بعد از لحظه ای تفکر اضافه کردم که در تحلیل نهایی باید مرا سرزنش کرد، زیرا با وجودی که آن زمان نیز نقشه شهر را داشته ام، در استفاده از آن کوتاهی کرده ام.

سپس خاطر نشان کردم که فراموش کرده ام به آنها بگویم یکی از مردان، یعنی همان کسی که لحظه ای فکر کرده بودم دون خنارو است، با حرکت سرش به ما اشاره کرده بود به دنبال او برویم. چشمان لاگوردا از شدت تعجب یا ترس از حدقه برون آمد. او این اشاره را ندیده بود. گفت که حتماً این حرکت تنها برای من بوده است. نستور خریاد زد:

— درست است، سرنوشت ما سهروموم شده است.

برگشت تا به دیگران هم این مطلب را بگوید. همه همزمان با هم حرف می زدند. برای ساکت کردن آنها با دستهایش اشاره ای خشناک کرد و گفت:

— فقط امیدوارم همه شما طوری تمام کارها را انجام داده باشید که گویی بازگشتی در کار نیست.

ضمن اینکه دیگران با حالت انتظار مرا می نگریستند، لیدیا با

هنگامی که من از سر می‌گویی:

— حقیقت را می‌گویی؟

به آنها اطمینان دادم که دلیلی ندارد چنین حرفی را از خود بسازم. برای من دیدن مردی که با سرش به من اشاره می‌کرد، هیچ معنایی نداشت. بعلاوه حتی اطمینان نداشتم که این دو مرد دون‌خوان و دون‌خنارو باشند. لیه‌یا گفت:

— تو خیلی زرنگی. شاید همه این چیزها را برای این به ما می‌گویی که چشم بسته از تو پیروی کنیم.
لاگوردا گفت:

— بس کن! شاید این ناوال آن‌طور که تو می‌گویی زرنگ باشد ولی هرگز چنین کاری نمی‌کند.

همه با هم شروع به صحبت کردند. سعی کردم وساطت کنم و مجبور شدم که درمیان همه صداها فریاد بزنم و بگویم چه فرقی می‌کند که چه دیده‌ام.

نستور خیلی مؤدبانه توضیح داد که دون‌خنارو به آنها گفته است هنگامی که زمان ترك کردن این دره فرا رسد، او با حرکت سرش مطلب را به آنها می‌فهماند.

به آنها گفتم که اگر سرنوشت آنها در اثر این وقایع مهروموم شده باشد، پس سرنوشت من هم همین است، زیرا همه به سوی شمال می‌رویم. با شنیدن این حرف همه آرام گرفتند.

مپس نستور ما را به پانسیون برد که هروقت برای کاری به شهر می‌رفت در آنجا اقامت می‌کرد. همه خیلی سرحال بودند، آنقدر زیاد که به مذاق من خوش نیامد. حتی لیدیا مرا در آغوش کشید و از سرسختی خویش عذرخواهی کرد. توضیح داد که او حرف لاگوردا را بلور کرده و به همین علت سعی نکرده است وابستگی‌های خود را به کلی از بین ببرد. ژوزفینا و روزا هیجان‌زده بودند و پیاپی به پشت من می‌زدند. می‌خواستم با لاگوردا حرف بزنم، احتیاج داشتم درباره اقدام بعدی با او بحث کنم، ولی در آن شب فرصتی نیافتم که با او خصوصی صحبت کنم.



نستور، پابلیتو و بنینیو صبح زود برای خرید بیرون رفتند. لیدیا، روزا و ژوزفینا نیز برای خرید از پانسیون خارج شدند. لاگوردا خواهش کرد كمك كنم تا لباسهای جدیدی بخرد. میخواست برایش لباسی انتخاب کنم، آن هم لباسی بیعیب و نقص که به او اعتمادبنفس موردنیاز يك سالك سیال را بدهد. من برای او علاوه بر لباسی مناسب، کفش، جوراب و لباس زیر نیز انتخاب کردم.

او را به گردش بردم. مثل دو جهانگرد در مرکز شهر به این طرف و آن طرف می رفتیم و به سرخپوستانی که لباس محلی به تن داشتند خیره می شدیم. همچون سالکی بی شکل، کاملاً در لباسهای جدیدش راحت بود. خیلی جذاب به نظر می رسید، انگار هرگز به طریق دیگری لباس نپوشیده است. من به این شیوه لباس پوشیدن او عادت نداشتم.

برخلاف همیشه برایم ناممکن بود سؤالات بیشماری را که می خواستم از لاگوردا بپرسم، مطرح کنم. هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید که از او بپرسم. خیلی جدی و صادقانه به او گفتم که ظاهر جدیدش مرا ناراحت می کند. با متانت بسیار پاسخ داد که گذر از مرزها مرا ناراحت کرده است و ادامه داد:

— شب گذشته از مرزهایی چند گذشتیم. سولداد به من گفته بود چه چیزی در انتظار ماست، به همین علت من آمادگی داشتم و تو نداشتی. سپس گویی با کودکی یا يك خارجی صحبت می کنی، درحالی که روی هر بخشی تأکید می کرد آهسته و آرام برایم توضیح داد که شب پیش می توانستیم از حد و مرزهای وابستگی فراتر رویم ولی من نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. به پانسیون بازگشتیم. احتیاج به استراحت داشتم، ولی عاقبت مجبور شدم دوباره بیرون روم. لیدیا، روزا و ژوزفینا نتوانسته بودند چیزی پیدا کنند و لباسهایی مثل لباس لاگوردا می خواستند.

بعد از ظهر، پس از بازگشت به پانسیون، خواهران كوچك را تحسین کردم. روزا با کفشهای پاشنه بلندش به زحمت راه می رفت. ما در مورد

پاهایش شوخی می‌کردیم که در بآهستگی بازو نستور باهیجان وارد شد. کت و شلوار سرمه‌ای دست‌دوز با پیراهن صورتی کمرنگ پوشیده و کراواتی آبی زده بود. موهایش مرتب شانه شده و کمی پف کرده بود، انگار که با شلوار خشک شده بود. او به زنان نگریست و زنان به او. بعد پابلیتو و به‌دنبالش بنینیو وارد شدند. هر دو می‌درخشیدند. کفشهایشان کاملاً نو بود و به‌نظر می‌رسید که کت و شلوارشان را خیاط دوخته است.

نمی‌فهمیدم چگونه به این خوبی خود را با لباسهای شهری وفق داده بودند. مرا بیش از حد به‌یاد دون‌خوان می‌انداختند. هنگامی که سه‌خنارو را در این لباسها دیدم، شاید درست به‌اندازه زمانی که دون‌خوان را در کت و شلوار دیده بودم، متعجب شدم. با وجود این بلافاصله دگرگونی آنها را پذیرفتم. برعکس، دگرگونی زنان مرا شگفت‌زده نکرده بود و نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به آن عادت کنم.

فکر کردم خناروها باید از اقبال ساحرانهای برخورددار باشند که چنین لباسهای مناسبی یافته‌اند؛ وقتی که حرفهایم را درباره شانس خود شنیدند، خندیدند. نستور گفت که ماها پیش خیاط لباس آنها را آماده کرده است و ادامه داد:

— ما کت و شلوار دیگری هم داریم. حتی چمدانهای چرمی هم داریم. می‌دانیم که زمان اقامت ما در این کوهنها سر آمده است. آماده رفتن هستیم! البته اول باید به‌ما بگویی کجا می‌رویم و چه مدت دیگر باید اینجا بمانیم.

توضیح داد که او باید حسابهای قدیمیش را تسویه کند، به همین علت به‌کمی وقت نیاز دارد. لاگوردا مداخله کرد و با قاطعیت و قدرت بسیار گفت که ما همان شب باید به‌راه افتیم و تا جایی که اقتدار به ما اجازه می‌دهد، دور شویم و در نتیجه آنها تا آخر آن‌روز فرصت دارند که به کارهایشان رسیدگی کنند. نستور و پابلیتو درآستانه در‌مرد

۱- در متن فرانسه و آلمانی اضافه شده است: پاپابلیتو کت و شلوار سبزرنگی از پوپلین به‌تن داشت و بنینیو کت اسپرت توئید چهارخانه و شلوار قهوه‌ای تیره.

بودند. آنها منتظر تأیید این حرف بودند و مرا می‌نگریستند. فکر کردم کمترین کاری که می‌توانم بکنم این است که با آنها روراست باشم، ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواستم به آنها اعتراف کنم که من در مورد آنچه باید انجام دهیم، مرددم، لاگوردا حرفم را قطع کرد و گفت:

— به‌هنگام غروب در محل نیمکت ناوال گردهم می‌آییم و از آنجا به‌راه می‌افتیم. تا آن موقع هرچه را که مجبوریم یا می‌خواهیم باید انجام داده باشیم و باید بدانیم که هرگز به این زندگی باز نمی‌گردیم.

وقتی همه رفتند، من و لاگوردا تنها ماندیم. با حرکتی ناگهانی و غیرعادی روی زانویم نشست. چنان سبک بود که با انقباض عضلات پایم می‌توانستم بدن لاغرش را تکان دهم. موهایش عطر خاصی داشت. بشوخی گفتم که بوی عطر او تحمل‌ناپذیر است. خندید و خودش را تکان داد، ناگهان از ناگجا احساسی به‌من دست داد، یک خاطره بود؟ بناگاه لاگوردای دیگری را برزانوادم دیدم. چاق بود و دوبرابر گوردایی که می‌شناختم. صورتش گرد بود. او را به‌خاطر عطر گیسوانش دست می‌انداختم. احساس می‌کردم که مسئولیت مراقبت از او را به‌عهده دارم.

تکان این خاطره نادرست مرا از جا بلند کرد. لاگوردا با سر و صدا بر زمین افتاد. برایش وصف کردم که چه چیز را به‌«یاده» آورده‌ام. به‌او گفتم که وقتی چاق بود فقط یک‌بار او را دیده‌ام و زمان آن دیدار آنقدر کوتاه بوده است که هیچ تصویری از اینکه چطور به‌نظر می‌رسید، ندارم، با این حال هم‌اکنون تصویر صورت او را درست به‌شکل زمان چاقی او دیده‌ام.

حرفی نزد لباسش را از تن بیرون آورد و دوباره لباسهای کهنه‌اش را پوشید و بعد به لباسهای تازه‌اش اشاره کرد و گفت:

— هنوز برای اینها آمادگی ندارم. اما قبل از آزاد شدن باید کار دیگری هم بکنیم. طبق آموزشهای ناوال، همه ما باید مدتی در مکان اقتداری که او برگزیده است، بنشینیم.

— این مکان کجاست.

— یک‌جایی در کوههای این اطراف. همچون دری می‌ماند. ناوال به‌من گفته است که در این مکان شکافی طبیعی وجود دارد. به‌گفته او بعضی

از مکانهای اقتدار روزنه‌هایی در این دنیا هستند و اگر شخص بی‌شکل باشد، می‌تواند از میان آن روزنه‌ها بگذرد و به ناشناخته، به دنیای دیگری گام بگذارد. آن دنیا و این دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم برخطوطی موازی قرار دارند. امکان دارد که همه ما زمانی از این خطوط موازی گذشته باشیم، ولی آن را به‌خاطر نیاوریم. الیگویی در آن دنیای دیگر است، دنیایی که گاهی توسط «رؤیا» به آن دست می‌یابیم. البته ژوزفینا بهترین «رؤیابین» در میان ماست. او هر روز از این خطوط می‌گذرد، ولی جنونش او را بی‌تفاوت و حتی ابله می‌کند، به همین علت الیگویی به من کمک کرد تا از این خطوط بگذرم، زیرا فکر می‌کرد که من باهوش‌ترم. ولی بعد معلوم شد که من هم به اندازه ژوزفینا ابله هستم. الیگویی می‌خواهد که ما سوی چپ خود را به یاد آوریم. سولداد به من می‌گفت که سوی چپ، موازی با آن سویی است که اکنون در آن زندگی می‌کنیم. اگر او بخواهد ما آن را به یاد آوریم، پس باید در آنجا بوده باشیم ولی نه در «رؤیا». به همین علت همه ما گاهی چیزهای عجیبی «به یاد» می‌آوریم.

با توجه به قضایایی که براساس آن استدلال می‌کرد، نتیجه‌گیری‌هایش منطقی بود. می‌دانستم از چه صحبت می‌کند. این خاطرات اتفاقی که ناخواسته به یادمان می‌آمدند، بو و عطر واقعیت زندگی روزمره را می‌دادند. در عین حال از لحاظ زمانی نه‌جای منطقی برای آنها می‌یافتیم و نه خلأیی در تداوم جریان زندگیمان تا بتوانیم این خاطرات را با آنها تطبیق دهیم.

لاگوردا روی تخت دراز کشید. نگاهی نگران داشت. گفت:

— آنچه مرا ناراحت می‌کند این است که چگونه این محل اقتدار را پیدا کنیم. بدون آن سفر ما امکان ندارد.

— مرا این مطلب ناراحت می‌کند که شما را به کجا ببرم و بعد با شما چه کنم.

— سولداد به من می‌گفت که ما تا مرزهای شمال خواهیم رفت. بعضی از ما شاید پیشروی بیشتری هم بکنند، ولی تو تمام راه را با ما نمی‌آیی. سرنوشت دیگری داری.

لاگوردا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. در اثر تلاشی آشکار برای منظم کردن افکارش چین به پیشانی انداخت و گفت:

— سولداد گفته است تو مرا برای به انجام رساندن مرنوشتم به همراه می‌بری. در این میان من تنها کسی هستم که مسئولیتش با تو است.
— ارم از چهره‌ام خوانده می‌شد، لبخندی زد و ادامه داد:
— سولداد همچنین به من می‌گفت که تو مغزت کار نمی‌کند، ولی گاهی وقتها ناوال هستی. بقیه اوقات به گفته سولداد مثل دیوانه‌ای هستی که تنها لحظات کوتاه روشنی دارد و دوباره در دیوانگیش غرق می‌شود.

دوناسولداد برای وصف من تصویر مناسبی برگزیده بود که برایم قابل درک بود. در زمانی که می‌دانستم از خطوط موازی گذشته‌ام، قطعاً برای او لحظه روشنی داشتم. ولی در عوض بنابر معیارهای خودم بسیار نامتجانس بود. بی‌شک من و دوناسولداد دو رشته فکری متفاوت داشتیم. پرسیدم:

— دیگر چه چیزی به تو می‌گفت؟

— می‌گفت که باید خود را مجبور کنم تا به یاد آورم. برای اینکه به یاد آورم بیش از حد تلاش می‌کرد. به همین علت هم او فرصت نداشت که وقت خود را صرف تو کند.

لاگوردا بلند شد. آماده رفتن بود. من او را در گردشی در شهر همراهی کردم. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. این طرف و آن طرف می‌رفت و به همه چیز نگاه می‌کرد. با نگاهش از همه چیز دنیا لذت می‌برد. دون‌خوان نیز چنین تصویری به من می‌داد. به گفته او يك سالك مبارز می‌داند که منتظر است و می‌داند که در انتظار چیست و ضمن انتظار کشیدن با چشمانش از هر چیز جهان لذت می‌برد. برای او شادمانی برترین فضیلت يك سالك بود. آن روز در آخاکسا، لاگوردا موبه‌مو آموزشهای دون‌خوان را اجرا می‌کرد.



عصر، تنگ غروب روی نیمکت دون‌خوان نشستیم. ابتدا سروکله بنینیو، پابلیتو و ژوزفینا پیدا شد. چند دقیقه بعد سه نفر دیگر به ما پیوستند. پابلیتو بین ژوزفینا و لیدیا نشست و دستهایش را دور شانه

آنها انداخت. آنها نیز لباسهای قبلی خود را پوشیده بودند. لاگوردا بلند شد و شروع کرد به صحبت درباره مکان اقتدار.

نستور به او خندید و دیگران هم از او تقلید کردند. بعد گفت:
— دیگر هیچ وقت دستورات رئیس مآبانه تو را قبول نمی‌کنیم. ما خود را از دست تو آزاد کردیم. شب گذشته از مرزها گذشتیم.

لاگوردا آرام ایستاده بود، ولی دیگران خشمگین بودند. می‌بایست وساطت کنم. با صدای بلند گفتم که می‌خواهم بیشتر درباره مرزهایی بدانم که شب گذشته از آن عبور کرده‌ایم. نستور توضیح داد که این فقط به خودشان مربوط است. لاگوردا مخالفت کرد. چیزی نمانده بود که با هم دعوا کنند. نستور را به کناری کشیدم و دستور دادم درباره مرزها حرف بزنند. گفت:

— احساسات ما به دور هرچیز مرزی می‌سازد. هرچه بیشتر آن چیز را دوست داشته باشیم، مرز قویتر است. در این مورد خانه خود را دوست می‌داریم. قبل از ترك آن می‌بایست از شر احساساتمان خلاص شویم. احساسات ما برای زادگاهمان به قله‌های کوهستان در غرب دره‌ها می‌رسید. این مرز بود و وقتی ما از قله این کوهها می‌گذشتیم، می‌دانستیم که هرگز باز نمی‌گردیم. ما آن را شکستیم و به فراسوی آن رفتیم.

— ولی من هم می‌دانستم که هرگز باز نمی‌گردم.
— تو این کوهها را آن‌طور که ما دوست داریم، دوست نداری.
لاگوردا با لحنی اسرارآمیز گفت:

— باید دید.

پابلیتو ضمن بلند شدن اشاره‌ای به لاگوردا کرد و گفت:
— ما تحت تأثیر او بودیم و او بر پشت ما سوار شده بود. حالا می‌بینیم که به خاطر او چه حماقتهایی کردیم. آب رفته بر نمی‌گردد. ولی دیگر در دام او نخواهیم افتاد.

لیدیا و ژوزفینا طرف نستور و پابلیتو را گرفتند. بنینیو و روزا طوری وانمود می‌کردند که گویی دعوا اصلاً ارتباطی به آنها ندارد.
درست در این لحظه دوباره رفتارم قاطع و با اقتدار شد. بلند شدم و بی‌اراده و ناخواسته گفتم که اکنون من مسئولیت را می‌پذیرم و لاگوردا را از هرگونه وظیفه و دادن هر نوع توضیح یا ارائه عقایدش به عنوان

تنها راه حل، خلاص می‌کنم. وقتی سخنانم به پایان رسید، از شجاعت خود ترسیدم. همه، حتی لاگوردا راضی به نظر می‌رسیدند.

نیروی اجبار در پس گفتار من ابتدا يك احساس جسمی بود، سینوسهایم باز شدند و سپس این اطمینان به من دست داد که می‌دانم منظور دوش‌خوان چه بوده است و مکانی که قبل از آزاد شدن باید ببینیم، دقیقاً در کجا واقع شده است. وقتی سینوسهایم باز شدند، تصویری از خانه‌ای داشتم که مرا آنچنان فریفته بود.

به آنها گفتم که کجا باید برویم. آنها بدون هیچ اعتراضی و توضیحی راهبری مرا پذیرفتند. برای صرف شام پانسیون را ترك کردیم. سپس تا ساعت یازده در میدان پرسه زدیم. من اتومبیل را آوردم و آنها با سروصدا به داخل آن رفتند و به راه افتادیم. درحالی که دیگران به خواب رفته بودند، لاگوردا برای مصاحبت با من بیدار ماند. سپس نستور پشت زل نشست و من و لاگوردا خوابیدیم.



گروه ساحران خشمگین

پیدادم به شهر رسیدم. در این هنگام پشت رل نشستم و یگراست به سوی خانه راندم. چند خیابان به آنجا مانده بود که لاگوردا از من خواست اتومبیل را متوقف کنم. پیاده شد و در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد. همه يك به يك پیاده شدند و به دنبال لاگوردا به راه افتادند. پابلیتو به سوی من آمد و گفت باید اتومبیل را در میدان که يك خیابان آن طرفتر است پارك كنم. همین کار را کردم.

به محض آنکه دیدم لاگوردا به گوشه ای می پیچد، دانستم که يك جای کارش می لنگد. رنگش به طور غیرطبیعی پریده بود. به سوی من آمد و نجواکنان گفت که می خواهد مراسم دعای صبحگاهی را ببیند. لیدیا نیز همین قصد را داشت. هر دو قدم زنان از میدان گذشتند و به داخل کلیسا رفتند.

پابلیتو، نستور و بنینیو چنان احساساتی بودند که هرگز آنها را

این ملور ندیده بودم. روزا ترسیده بود. دهانش باز مانده و چشمانش بدون اینکه مژه برهم زند به سوی خانه خیره شده بود. تنها ژوزفینا می‌درخشید. با حالت دوستانه‌ای به پشتم زد و با تعجب فریاد کشید:
- ای حرا، زاده، بالاخره موفق شدی. تو که این حرام‌لقمه‌ها را زهره ترك كزدي. آنقدر خندید تا نفسش بند آمد. پرسیدم:
- ژوزفینا، این همان محل موعود است.

- معلوم است. لاگوردا عادت داشت همیشه به کلیسا برود. در آن زمان او زنی مؤمن بود.

ضمن اشاره به خانه پرسیدم:

- تو خانه‌ای را که آنجاست به یاد می‌آوری؟

- بله، آن خانه سیلویومانوئل^۱ است.

با شنیدن این اسم همه از جا پریدیم. احساس کردم موجی که به جریان ضعیف برق بی‌شبهت نبود از زانوانم گذشت. این نام کاملاً برایم ناآشنا بود و با وجود این با شنیدن آن از جا پریدم. سیلویومانوئل اسم کمیابی بود، نامی با طنینی ملیس.

سه‌خنارو و روزا هم مثل من ناراحت و آشفته بودند. متوجه شدم که رنگشان پریده است. با توجه به احساسی که داشتم نتیجه گرفتم که من هم می‌بایست مثل آنها رنگ‌پریده باشم. سرانجام موفق شدم از ژوزفینا سؤال کنم:

- سیلویومانوئل کیست؟

- حالا مچم را گرفتی، نمی‌دانم.

ژوزفینا تأکید کرد دیوانه است و آنچه می‌گوید نباید جدی بگیریم. نستور التماس کرد. بگوید که ژوزفینا چه چیزی را به یاد می‌آورد.
ژوزفینا سعی کرد فکر کند، ولی او کسی نبود که تحت فشار کاری انجام دهد. می‌دانستم که بهتر است از او سؤال نکنیم. پیشنهاد کردم يك نانوايي يا جایی که بتوانیم غذا بخوریم پیدا کنیم. ناگهان ژوزفینا گفت:

- تنها چیزی که به یاد می‌آورم این است که نمی‌گذاشتند در این

خانه کاری کنیم.

به دور خود چرخید، گویی دنبال چیزی می‌گشت یا می‌خواست چیزی را بررسی کند. بعد فریاد زد:

— اینجا يك چیزی کم دارد. آن طور که قبلاً بود نیست. سعی کردم با سؤالاتی که فکر می‌کردم مناسب است به او کمک کنم. سؤالاتی از این قبیل که آیا خانه‌ای کم است یا خانه‌ای به تازگی رنگ شده و یا جدیداً ساخته شده است. ولی ژوزفینا نمی‌توانست بفهمد که چه چیزی عوض شده است.

به ناوایی رفتیم و نان شکری خریدیم. وقتی که به میدان باز می‌گشتیم تا منتظر لاگوردا و لیدیا شویم، ناگهان ژوزفینا به پیشانی‌اش زد، گویی که همان موقع چیزی به فکرش رسیده بود. فریاد کشید:

— می‌دانم چه چیزی کم است، آن دیوار مه ابلهانه. آن موقع آنجا بود، الان نیست.

یکباره همه باهم شروع به صحبت کردیم و از او درباره دیوار پرسیدیم. ژوزفینا انکار نه انکار که ما آنجا بودیم، پیاپی حرف می‌زد و می‌گفت:

— دیوار مه سربفلك کشیده‌ای بود، درست همین‌جا بود. وقتی سرم را برمی‌گرداندم، آنجا بود. مرا دیوانه می‌کرد. درست است، لعنتی! من دیوانه نبودم، این دیوار دیوانه‌ام کرد. با چشم باز یا بسته آن را می‌دیدم، فرقی نمی‌کرد. فکر می‌کردم این دیوار به دنبال من است. ژوزفینا، لحظه‌ای حالت سرزندگی و نشاط طبیعی خود را از دست داد و در چشمانش ناامیدی پدیدار گشت. این نگاه را قبلاً در کسانی که دچار بحران عصبی می‌شدند دیده بودم. با شتاب از او خواستم نان شکریش را بخورد. بلافاصله آرام شد و شروع به خوردن کرد. پرسیدم:

— نستور، تو راجع به این مسایل چه فکر می‌کنی؟

با هستگی گفت:

— می‌ترسم.

— چیزی به یاد می‌آوری؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. با حرکت ابروانم همین سؤال را از پابلیتو و بنینیو کردم. آنها هم به نشانه نفی سرشان را تکان دادند.

پرسیدم:

— روزا، تو چی؟

روزا وقتی شنید روی سخنم با او است، ازجا پرید. انگار زبانش بند آمده بود. نان شکری را در دستش نگاهداشته و به آن زل زده بود. ظاهراً نمی دانست با آن چه کند. ژوزفینا با خنده گفت:

— معلوم است که به یاد می آورد ولی تا سر حد مرگ ترسیده است. نمی بینی که از ترس خودش را خراب کرده است؟

حرفهای ژوزفینا به نظر خودش بیش از حد بامزه آمد. از شدت خنده خم شد و نان شکری از دستش بر زمین افتاد. آنرا برداشت، خاکش را پاک و شروع به خوردن آن کرد. بعد به پشتم زد و گفت:

— دیوانه ها هر چیزی می خوردند.

انگار حالت مسخره ژوزفینا برای بنیتور و بنینیو دردناک بود. پابلیتو لذت می برد. نگاهش تحسین آمیز بود. سرش را تکان داد و با زبانش صدایی درآورد، گویی نمی توانست چنین بذله گویی را باور کند. ژوزفینا اصرار کرد:

— بیائید به داخل آن خانه برویم. آنجا همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.

گفتم که باید منتظر لاگوردا و لیدیا بمانیم. بعلاوه بی موقع است که الان به سراغ زن جوانی که در آنجا زندگی می کند برویم و مزاحمش شویم. پابلیتو گفت که به خاطر شغل نجاریش در این شهر خانه ای را می شناسد که ساکنان آن برای مسافرانی که از این شهر می گذرند، غذا تهیه می کنند. ژوزفینا نمی خواست منتظر بماند. برای او تنها این مسئله مطرح بود که یا به آن خانه برود و یا غذای مفصلی بخورد. من بسا صبحانه موافق بودم و به روزا گفتم که به دنبال لاگوردا و لیدیا به کلیسا بروم، ولی بنینیو با خوشرویی داوطلب شد که منتظر آنها بماند و آنها را به محل خوردن صبحانه بیاورد. ظاهراً او هم آن محل را می شناخت.

پابلیتو مستقیماً ما را به آنجا نبرد. به خواهش من راهمان را دور کردیم. در انتهای شهر پلی بود که می خواستم آنرا ببینم. روزی که با لاگوردا به شهر آمده بودم، از داخل اتومبیل آنرا دیده بودم. به نظر

می‌رسید که به‌سبک بناهای مستعمراتی ساخته شده است. روی پل رفتیم و در وسط آن ایستادیم. از مردی که آنجا ایستاده بود پرسیدم که آیا این پل خیلی قدیمی است. پاسخ داد که بیش از پنجاه سال دارد و از وقتی یادش می‌آید، آن‌را دیده است. فکر می‌کردم که پل فقط بر من اثر مجذوب‌کننده‌ای دارد، ولی وقتی به دیگران نگریستم، نتیجه گرفتم که آنها نیز تحت تأثیر آن واقع شده‌اند. نستور و روزا نفس‌نفس می‌زدند، نفسشان بند آمده بود. پابلیتو به ژوزفینا تکیه کرده بود و او هم به من. پرسیدم:

— ژوزفینا، چیزی به یاد می‌آوری؟

به انتهای دیگر پل که ده متر آن‌طرفتر بود اشاره کرد و گفت:

— سیلویومانوئل شیطان‌صفت آن‌طرف پل است.

به‌چشمان روزا نگریستم. سرش را به علامت تأیید تکان داد و به‌نجوا گفت که او یک بار با ترس و لرز از این پل گذشته و چیزی در آن طرف پل انتظار بلعیدن او را می‌کشیده است.

از دو مرد هم کمکی بر نمی‌آمد. با حیرت مرا می‌نگریستند. هر دو بی‌دلیل می‌ترسیدند. چاره نداشتم جز اینکه با آنها موافقت کنم. حس می‌کردم که اگر تمام پولهای دنیا را هم به من بدهند، جرئت نمی‌کنم در تاریکی شب از این پل بگذرم، نمی‌دانستم چرا. پرسیدم:

— دیگر چه چیزی را به یاد می‌آوری، ژوزفینا؟

— اکنون جسم بسیار می‌ترسد. نمی‌توانم چیز دیگری به یاد آورم. این سیلویومانوئل شیطان‌صفت همیشه در تاریکی است. از روزا پرس.

با حرکت سر از روزا خواستم تا حرفی بزند. سه چهار بار سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد اما نتوانست کلمه‌ای بگوید. هیجانی که من هم دچارش بودم، ناخواسته و درعین‌حال واقعی بود. همه ما درست در وسط پل ایستاده بودیم و قادر نبودیم حتی گامی در جهتی که ژوزفینا به آن اشاره می‌کرد برداریم. عاقبت ژوزفینا پیشقدم شد و برگشت. به طرف مرکز شهر به‌راه افتادیم. پابلیتو ما را به‌سوی خانه بزرگی برد. لاگوردا، لیدیا و بنینیو غذا می‌خوردند و برای ما هم سفارش داده بودند. گرسنه نبودم. پابلیتو، نستور و روزا گیج بودند. ژوزفینا با اشتها

غذا می‌خورد. سکوت بدشگونی سر میز حکمفرما بود. وقتی سعی کردم سر صحبت را باز کنم، همه نگاهشان را دزدیدند.

پس از صرف صبحانه به‌سوی خانه به‌راه افتادیم. کسی حرفی نزد. در زدم. وقتی آن زن در را باز کرد، توضیح دادم که می‌خواهم خانه را به دوستانم نشان دهم. لحظه‌ای تردید کرد. لاگوردا پولی به او داد و عنبرخواهی کرد که مزاحم او شده‌ایم.

ژوزفینا ما را مستقیماً به پشت خانه برد. روزی که اینجا بودم این قسمت از خانه را ندیده بودم. حیاط سنگفرش‌شده‌ای بود که گرداگرد آن اتاق ساخته بودند. وسایل کشاورزی عظیمی در راهروهای مستطیل انبار شده بود. حس کردم این حیاط را بدون این وسایل دیده‌ام. اطراف حیاط هشت اتاق دیده می‌شد، در هر طرف دو اتاق. چیزی نمانده بود که حال نستور و بنینیو و پابلیتو به‌هم بخورد. لاگوردا بشدت عرق می‌ریخت. او و ژوزفینا در گودرفتگی طاقچه مانند دیواری نشستند و لیدیا و روزا داخل یکی از اتاقها شدند. ناگهان گویی نستور برانگیخته شد که چیزی بیابد و به داخل اتاق دیگری رفت، پابلیتو و بنینیو هم چنین کردند.

با آن زن تنها ماندم. خواستم با او سر صحبت را بازکنم و سؤال‌هایی بپرسم و ببینم که سیلویومانوئل را می‌شناسد، ولی نیروی حرف زدن نداشتم. معده‌ام منقبض شده بود. عرق از دستهایم می‌چکید. آنچه ناراحت می‌کرد، غمی بیان‌نشدنی بود. برای چیزی ناگفتنی، چیزی که وجود نداشت دلتنگ بودم.

دیگر تحمل نداشتم. می‌خواستم با آن زن خداحافظی کنم و از آن خانه خارج شوم که لاگوردا به‌کنارم آمد. نجواکنان گفت که ما باید در اتاق بزرگی بنشینیم که راهرو آن را از حیاط جدا می‌کند. ازجایی که ایستاده بودیم اتاق دیده می‌شد. به‌طرف آن رفتیم و داخل شدیم. اتاق خالی و خیلی بزرگ بود. سقف تیردار بلندی داشت، تاریک ولی باروح بود.

لاگوردا همه را به‌داخل اتاق فراخواند. آن زن فقط به‌ما نگاه می‌کرد و به‌داخل نیامد. گویی همه دقیقاً می‌دانستند کجا باید بنشینند. خناروها هم‌دریک‌طرف اتاق و سمت راست در نشستند. لاگوردا و خواهران

کوچک در طرف دیگر، سمت چپ اتاق نشستند، کنار دیوار نشسته بودند. گرچه دلم می‌خواست کنار لاگوردا بنشینم، ولی تقریباً در وسط اتاق نشستم. نمی‌دانم چرا این مکان به نظرم مکان درست‌تری آمد. انگار فرمانی پنهانی محل نشستن ما را مشخص کرده بود.

وقتی آنجا نشستم، موجی از احساسات عجیب و غریب مرا فراگرفت. صبور و زاحت بودم. به نظرم رسید تصویری بر پرده سینما هستم و احساس اندوه و دلتنگی که با من بیگانه بود بر آن پرده، نمایش داده می‌شود. ولی چیزی وجود نداشت که بتوانم آن را به عنوان خاطره‌ای دقیق تشخیص دهم. بیش از یک ساعت در این اتاق ماندیم. در پایان، این احساس را داشتم که سرچشمه این اندوه پنهانی را کشف می‌کنم، اندوهی که بی‌اراده مرا به گریه می‌انداخت، ولی همان‌طور که ناخواسته نشسته بودیم، بلند شدیم و خانه را ترک کردیم. حتی از آن زن خدا حافظی و تشکر هم نکردیم.

در میدان به دور هم جمع شدیم. لاگوردا بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت که چون او بی‌شکل است، پس هنوز مسئولیت رهبری با او است. گفت که به خاطر نتایجی که در خانه سیلویو مانوئل به آن رسیده است باید این کار را به عهده بگیرد. انگار منتظر اظهار نظر ما بود. سکوت دیگران برایم تحمل‌پذیر نبود. آخر بایستی چیزی می‌گفتم. پرسیدم:

— در آن خانه به چه نتایجی رسیده‌ای؟

با لحنی مغرور پاسخ داد:

— فکر می‌کنم همه می‌دانند به چه نتایجی رسیده‌ام.

— ما نمی‌دانیم. هنوز کسی حرفی نزده است.

— نیازی به گفتن نیست، همه می‌دانیم.

تأکید کردم که نمی‌توانم چنین حادثه مهمی را ساده بگیرم و لازم است که درباره احساسان صحبت کنیم و تا آنجا که به من مربوط می‌شود، این رویداد جز احساس ویران‌کننده اندوه و ناامیدی چیزی برایم نداشته است. لاگوردا گفت:

— حق با ناوالخوان ماتیوس بود. ما برای آزاد شدن بایستی در این مکان اقدار می‌نشستیم. من اکنون آزادم. نمی‌دانم چگونه این اتفاق رخ

داد ولی وقتی آنجا نشستم چیزی را از من برداشتند.
سه زن دیگر با او هم عقیده بودند ولی سه مرد نبودند. نستور گفت
که چیزی نمانده بود چهره‌هایی واقعی را به‌یاد آورد ولی هرچقدر تلاش
کرده بود تا واضح ببیند چیزی مانعش شده بود. تنها چیزی که حس
کرده، همان احساس دل‌تنگی و اندوه بود که خود را هنوز در این دنیا
می‌یافت. پابلیتو و بنینیو هم کم‌وبیش همین حرفها را زدند. من
گفتم:

— منظورم را می‌فهمی، گوردا؟

ناراضی به‌نظر می‌رسید. چنان پرمدها شده بود که مرکز او را
این‌طور ندیده بودم. آیا قبلاً و در جای دیگری او را این‌طور پرمدها
دیده بودم؟ برای گروه رجزخوانی می‌کرد. نمی‌توانستم به‌حرفهایش
توجه کنم. کاملاً سرگرم خاطره‌ای بودم که بی‌شکل و لسی تقریباً در
دست‌رس بود. به‌نظرم رسید برای ادامه این احساس نیاز به جریان مداوم
انرژی از طرف لاگوردا دارم. خود را به‌ملنین صدایش، به‌خشم او
متمرکز کرده بودم. درست در لحظه‌ای که کمی آرام شد سرش فسرید
کشیدم که خیلی رئیس‌مآبانه حرف می‌زند. واقعاً برآشفته شد. مدتی به
او نگریستم. لاگوردای دیگری را در زمانی دیگر به‌یاد آوردم، گوردای
چاق خشمگینی که با مشت بر سینه‌ام می‌کوفت. به‌خاطر آوردم که به
خشم او می‌خندیدم و مثل کودکی سر به‌سرش می‌گذاشتم. با پایان گرفتن
صدای لاگوردا این خاطره نیز به‌انتها رسید. انگار متوجه شده بود که
بر من چه می‌گذرد.

خطاب به‌همه آنها گفتم که ما در موقعیت خطرناکی هستیم و یک
چیز ناشناخته، با حالتی تهدیدآمیز بر ما سایه افکنده است. لاگوردا با
لحنی خشک گفت:

— بر ما سایه نی‌فکنده است. به‌ما اصابت کرده است و فکر می‌کنم
که شما می‌دانید آن چیست.

گفتم:

— نمی‌دانم و فکر می‌کنم که من از جانب مردان دیگر هم حرف
می‌زنم.

به‌خفا رو به‌نشانه توافق سر تکان دادند، لاگوردا گفت:

— زمانی که ما در سوی چپ خود بودیم، در این خانه زندگی می‌کردیم. من همیشه در آن گودرفتگی طاقچه‌مانند می‌نشستم و گریه می‌کردم، چون نمی‌دانستم چه کنم. فکر می‌کنم اگر امروز مدت بیشتری در آن اتاق می‌ماندم، همه چیز را به یاد می‌آوردم. اما چیزی مرا به بیرون می‌راند. من همچنین در آن اتاق هم می‌نشستم و آن زمان آدم‌های زیادی داخل اتاق بودند، ولی نمی‌توانم چهره‌های آنها را به خاطر آورم. با وجود این وقتی امروز آنجا نشستم مسائل دیگری هم بر من روشن شد. من بی‌شکلم، مسائل چه‌خوب و چه بد به من روی می‌آورند. مثلاً در آنجا خودبینی قدیمی و اشتیاق فکر کردن را دوباره باز یافتم، ولی چیزهای دیگری هم به دست آوردم، چیزهای خوب را.

لیدیا با صدایی گوش‌خراش گفت:

— من هم همین‌طور.

پرسیدم:

— این چیزهای خوب کدامند؟

لیدیا گفت:

— فکر می‌کنم صحیح نیست که از تو نفرت داشته باشم. نفرت من مانع پروازم می‌شود. این مطلب را زنان و مردانی که در آن اتاق بودند به من گفتند.

نستور با لحنی حاکی از ترس پرسید:

— کدام زنان و مردان؟

— وقتی که آنها آنجا بودند، من هم آنجا بودم. بیش از این چیزی نمی‌دانم. تو هم آنجا بودی. همه ما آنجا بودیم.

پرسیدم:

— لیدیا، این زنان و مردان چه کسانی بودند؟

تکرار کرد:

— وقتی که آنها آنجا بودند، من هم آنجا بودم. فقط همین را می‌دانم.

پرسیدم:

— گوردا، تو چه نظری داری؟

— به تو گفتم که من چهره‌ها یا چیز بخصوصی را به یاد نمی‌آورم.

ولی يك چیز را می‌دانم. تمام کارهایی را که ما در آن خانه انجام دادیم، ناشی از سوی چپمان بود. ما گذشتیم، یا شاید هم کسی ما را از خطوط موازی گذراند. خاطرات عجیب و غریب ما مربوط به آن زمان، به آن دنیا است.

بدون هیچ صحبت و توافقی میدان را ترك کردیم و به سمت پل به‌راه افتادیم. لاگوردا و لیدیا جلوتر از ما می‌دویدند. وقتی به آنجا رسیدیم آنها را درست در همان محلی یافتیم که ایستاده بودیم. لاگوردا درحالی که به انتهای پل خیره شده بود نجواکنان به من گفت:

— سیلویومانوئل تاریکی است.

لیدیا می‌لرزید. او هم سعی می‌کرد حرفی بزند. نتوانستم بفهمم که چه می‌خواست بگوید.

همه را از روی پل دور کردم. فکر کردم شاید بتوانیم آنچه را که هر يك درباره این پل می‌دانیم کنار هم بگذاریم. در آن صورت ممکن است مجموعه این دانسته‌ها در فهم معمایمان به ما كمك کند.

چند متر دورتر از پل روی زمین نشستیم. تعداد عابرین در اطراف ما زیاد بود، ولی کسی به ما توجهی نمی‌کرد. گفتم:

— گوردا، سیلویومانوئل کیست؟

— نام او را تاکنون نشنیده‌ام. او را نمی‌شناسم و در عین حال می‌شناسم. با شنیدن نام او چیزی مثل موج از من گذشت. وقتی در خانه بودیم ژوزفینا نام او را به من گفت. از آن لحظه درست مثل ژوزفینا چیزهایی به ذهنم می‌رسد و برلبانم می‌گذرد. هرگز فکر نمی‌کردم که روزی مثل ژوزفینا شوم.

— چرا گفستی سیلویومانوئل تاریکی است؟

— قصدی نداشتم. با این حال همه ما می‌دانیم که این مطلب حقیقت

دارد.

زنان را تحت فشار گذاشت که حرف بزنند. هیچ يك حرفی نزد. از روزا خواستم حرفی بزند. سه چهار بار به نظر رسید که چیزی می‌خواهد بگوید. او را متهم کردم که افکارش را از ما پنهان می‌کند. بدن کوچکش متشنج شد و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— ما از این پل گذشتیم و در آن طرف پل سیلویومانوئل در انتظار ما بود. من آخرین نفر بودم. وقتی که او دیگران را می‌بلعید صدای فریادشان را می‌شنیدم. می‌خواستم فرار کنم، ولی سیلویومانوئل شیطان صفت در هر دو انتهای پل بود. راه گریزی وجود نداشت.

لاگوردا، لیدیا و ژوزفینا حرفهایش را تأیید کردند. پرسیدم آیا این، تنها، احساسی است که داشته‌اند یا يك خاطره واقعی از چیزی است که اتفاق افتاده. لاگوردا گفت که در مورد او درست همین‌طور بوده که روزا وصف کرده است، یعنی يك خاطره واقعی. دو نفر دیگر با او موافق بودند.

با صدای بلند از خود پرسیدم پس چه حادثه‌ای برای مردمی که حوالی این پل زندگی می‌کنند رخ داده است. اگر همان‌طور که روزا می‌گفت زنان جینگ کشیدند، پس باید عابرین صدای آنها را شنیده باشند. این صدا بایستی موجب آشوب و هیاهو شود. لحظه‌ای حس کردم که تمام مردم این شهر در برخی از توطئه‌ها باید با یکدیگر تشریک مساعی داشته باشند. یخ کردم. به‌سوی نستور برگشتم و رك ورامت تمام ترسم را بیان کردم.

نستور گفت که ناوالخوان ماتیوس و خنارو براستی سالکانی بودند به منتهی‌درجه کمال و به‌همین علت منزوی بوده‌اند. رابطه آنها با مردم رابطه فرد با فرد بود و در نتیجه امکان ندارد که تمام مردم این شهر یا حتی مردمی که در اطراف پل زندگی می‌کنند با آنها تباری کرده باشند. به‌گفته نستور برای چنین کاری همه این مردم بایستی سالک باشند و این يك احتمال بیش از حد غیرواقعی بود.

ژوزفینا درحالی که با ریشخند سر تا پایم را می‌نگریست چرخشی به دورم زد و گفت:

— واقعاً پرزو هستی. چنان تظاهر می‌کنی که انگار از همه چیز بی‌خبری، درحالی که خودت اینجا بودی. تو ما را به اینجا آوردی! تو ما را روی پل هل دادی!

نگاه زنان تهدیدآمیز شد. برای یاری گرفتن به‌سوی نستور برگشتم. او گفت:

— هیچ چیز به‌یاد نمی‌آورم. این مکان مرا می‌ترساند، همین را

می‌دانم و بس.

برگشتن به‌سوی نستور يك تدبیر فوق‌العاده بود. زنان به او هجوم آوردند. ژوزفینا فریاد کشید:

— معلوم است که یادت می‌آید! ما همه اینجا بودیم. عجب آدم کودن و احمقی هستی.

برای درك بهتر نیاز به منظم کردن افکارم داشتم. آنها را از روی پل دور کردم. فکر کردم چون افراد فعالی هستند، راه رفتن و صحبت کردن بیشتر از نشستن آنها را آرام خواهد کرد. خودم هم این کار را ترجیح می‌دادم.

وقتی قدم‌زدیم خشم زنان به‌همان سرعتی که شروع شده بود به‌پایین رسید. لیدیا و ژوزفینا پرحرف‌تر هم شدند. آنها مرتب برای این احساس خود تأکید می‌کردند که سیلویومانوئل خیلی بیم‌آور است. ولی هیچ‌يك از آنها به‌یاد نمی‌آورد که مجروح شده باشد. فقط به‌خاطر می‌آوردند که از شدت ترس فلج شده بودند. روزا کلمه‌ای نگفت ولی با حرکت سر هر چیزی را که آنها می‌گفتند تأیید می‌کرد. از آنها پرسیدم که آیا به‌هنگام شب سعی کرده‌اند از پل بگذرند. لیدیا و ژوزفینا هردو گفتند که به‌هنگام روز بوده است. روزا دهان باز کرد و نجواکنان گفت که شب بود. لاگوردا مورد اختلاف را روشن کرد و توضیح داد که به هنگام سحر و یا کمی قبل از آن بوده است.

به‌انتهای خیابان کوتاهی رسیدیم و بعد دوباره بی‌اراده به‌سوی پل بازگشتیم. ناگهان لاگوردا گفت:

— خیلی ساده است.

گویی تازه به‌فکرش رسیده بود ادامه داد:

— ما می‌گذاشتیم و یا بهتر بگوییم سیلویومانوئل ما را از خطوط موازی می‌گذرانند. آن پل مکان اقتدار است. روزنه‌ای در این دنیا و دروازه‌ای به آن دیگری است. ما از آن گذشتیم. رفتن به‌میان آن باید به‌ما آسیب رسانده باشد، زیرا جسم ما ترسیده است. سیلویومانوئل در طرف دیگر پل منتظر ما بود. هیچ‌يك از ما چهره‌ او را به‌خاطر نمی‌آورد، چون سیلویومانوئل تاریکی است و هرگز چهره‌اش را نشان نمی‌دهد. ما تنها چشمان او را می‌دیدیم.

روزا آهسته گفت:

— يك چشم.

و دوردست را نگریست. لاگوردا گفت:

— همه شما می‌دانید. تو نیز می‌دانی که چهره سیلویوماوئل در تاریکی است. تنها صدایش را می‌توان شنید، صدایی آهسته چون سرفه‌ای خفیه.

لاگوردا حرفش را قطع کرد و طوری مرا برانداز کرد که خجالت کشیدم. نگاهی حیل‌گر داشت این احساس را به من می‌داد که چیزی را از من پنهان می‌کند. در این باره سؤال کردم. حاشا کرد، ولی پذیرفت که احساسات بی‌پایه‌ای دارد و پروای تشریح آنها را ندارد. اصرار کردم و عاقبت از زنان خواستم سعی کنند به یاد آورند که در آن طرف پل چه حادثه‌ای برایشان رخ داده است. همه به‌خاطر می‌آوردند که فریاد دیگران را شنیده‌اند.

سرخسارو وارد بحث شدند. از دستور پرسیدم آیا در مورد اتفاقی که افتاده بود نظری دارد. پاسخ محزون او این بود که همه این چیزها فراسوی فهم او است.

بعد تصمیم سریعی گرفتیم. به‌نظرم رسید که گذر از پل تنها راه‌گشای ماست. همه را جمع کردم که به‌طرف پل برویم و همگی از آن بگذریم. مردان فوراً قبول کردند، زنان نپذیرفتند. بعد از گفتن همه دلایلم سرانجام مجبور شدم لیدیا، روزا و ژوزفینا را هل بدهم. لاگوردا میلی به رفتن نداشت اما انگار فکر این کار او را فریفته بود. بدون آنکه در مورد زنان دیگر، به‌من کمک کند به‌راه افتاد. خساروها نیز همین کار را کردند. خواهران کوچک را به‌جلو می‌راندم و آنها با حالتی عصبی به‌تلاش من می‌خندیدند و هیچ کمکی نمی‌کردند. تا محلی که قبلاً ایستاده بودیم رفتیم، ناگهان در آنجا حس کردم که برای نگه‌داشتن این سه زن خیلی ضعیف هستم. فریاد زدم که لاگوردا کمک کند. با بی‌میلی کوشش کرد لیدیا را بگیرد. گروه ازهم پاشیده شد. همه بجز لاگوردا به‌یکدیگر فشار می‌آوردند و تنه می‌زدند و می‌دویدند تا خود را به‌نقطه امن خیابان برسانند. من و لاگوردا همانجا ماندیم، گویی روی پل به‌هم چسبیده بودیم و قادر نبودیم نه قدمی به‌جلو برداریم و نه به

عقب بازگردیدم.

لاگوردا نجواکنان در گوشم گفت که به هیچ وجه نترسم، چون درواقع من بوده‌ام که در آن طرف پل انتظار آنها را می‌کشیده‌ام و اضافه کرد یقین دارد که می‌دانم دستیار سیلویومانوئل بوده‌ام ولی جرئت نداشته‌ام این مطلب را برای دیگران بازگو کنم.

درست در این لحظه غضبی مهارنشدنی تمام بدنم را فراگرفت. حس کردم که لاگوردا نباید چنین چیزهایی را بسازد و یا این‌گونه احساسات را داشته باشد. موهایش را گرفتم و او را چرخاندم. در اوج خشم به‌خود آمدم و دست نگاه داشتم. معذرت خواستم و او را در آغوش کشیدم. فکر عاقلانه‌ای به‌کمکم آمد. به او گفتم که رهبر بودن اعصابم را خراب کرده است و هرچه پیشتر می‌رویم این فشار عصبی حادثتر و شدیدتر می‌شود. با من موافق نبود. با سرمستی از عقیده‌اش دفاع می‌کرد و می‌گفت که من و سیلویومانوئل خیلی به‌هم نزدیک بوده‌ایم و من از یادآوری نام استادم با چنین خشمی واکنش نشان داده‌ام. گفت که خوشبختانه وظیفه مراقبت از او به‌من واگذار شده است، زیرا، در غیر این‌صورت احتمالاً من او را از بالای پل به‌پایین پرت می‌کردم.

برگشتیم. دیگران آن‌طرف پل و درامان بودند و باترسی آشکار به‌ما نظیره شده بودند. گویی حالت غیر دنیایی خاصی حکمفرما بود. هیچ‌کس در آن اطراف نبود. ما حداقل پنج دقیقه روی پل ایستاده بودیم و در خلال این مدت حتی یک نفر هم از روی پل گذر نکرد و کسی نیز دیده نشده پس ناگهان اطراف ما پر از آدم شد، درست مثل شلوغی خیابانها در ساعات کار.

بدون کلمه‌ای به‌میدان بازگشتیم. به‌طور وحشتناکی ضعیف بودیم. به‌اور مبهمی آرزو می‌کردم که مدت بیشتری در شهر بمانم ولی سوار اتومبیل شدیم و به‌سوی شرق، به‌طرف سواحل اقیانوس آرام حرکت کردیم. نستور و من به‌نوبت رانندگی کردیم و فقط برای بنزین‌گیری و غذا خوردن توقف کردیم تا سرانجام به وراکروز^۲ رسیدیم. این شهر برای ما منطقه‌ای خنثی بود. من تنها یک‌بار آنجا را دیده بودم و دیگران

هرگز به آنجا نرفته بودند. لاگوردا یقین داشت که يك چنین شهر ناشناخته‌ای مناسبترین مکان برای به‌دور انداختن پومته کهنه آنهاست. به‌هتلی رفتیم و در آنجا لباسهایی کهنه خود را پاره کردند و دور ریختند. هیچ‌ان این شهر جدید در روحیه و احساس سرخوشتی آنها اثر معجزه‌آسایی داشت.



توقف بعدی ما در شهر مکزیکو بود. در هتلی نزدیک پارک آلامدا^۳ اتاق گرفتیم. من و دون‌خوان يك‌بار به آنجا رفته بودیم. دو روز تمام جهانگردان کاملی بودیم. خرید کردیم و تا آنجا که امکان داشت به‌دیدن نقاط دیدنی رفتیم. زنان متحیر به‌نظر می‌رسیدند. بنینیو از يك امانت‌فروشی دوربینی خرید. او بدون فیلم چهارصد و بیست و پنج عکس انداخت. يك‌بار هنگامی که ما کاشیکاری دیوارها را تحسین می‌کردیم، محافظی از من پرسید که این زنان خارجی زیبا اهل کجا هستند، مرا بجای راهنمای آنها گرفته بود. به او گفتم که آنها اهل سری‌لانکا^۴ می‌باشند. حرفم را باور کرد و از شباهت آنان به مکزیکی‌ها شگفت‌زده شد.

روز بعد، ساعت ده صبح مقابل دفتر هواپیمایی بودیم که يك‌بار دون‌خوان مرا به داخل آن هل داده بود. بعد از اینکه او به‌من ضربه‌ای زده بود، من از يك در سکنده‌ری‌خوران به‌درون رفته و از در دیگر خارج شده بودم، ولی نه در همان خیابانی که می‌بایست در آن باشم بلکه در بازار روز، حدود يك کیلومتر دورتر و فعالیتهای مردم آنجا را مشاهده کرده بودم.

لاگوردا فکر می‌کرد که این دفتر هواپیمایی نیز مانند آن پل مکان اقتدار و دری‌برای‌گذار از يك خط موازی به‌دیگری است. او می‌گفت که ظاهراً ناوال مرا به‌میان این روزنه هل داده است، ولی من در میانه

3- Alameda

4- Sri Lanka

راه، بین دو دنیا، بین دو خط گیر افتاده بودم و به همین علت به فعالیتهای بازار نظر کرده‌ام، بدون اینکه خود بخشی از آن باشم. به گفته او طبیعتاً ناوال قصد داشت مرا کاملاً به آن سو براند ولی خود سری من آن را خنثی کرده است. و سرانجام به همین خط بازگشته‌ام، یعنی به این دنیا.

ما از دفتر هواپیمایی به بازار و از آنجا به پارک آلامدا رفتیم، به همان پارکی که من و دون خوان بعد از تجربه‌مان در دفتر هواپیمایی به آنجا رفته و روی نیمکتی نشسته بودیم. من بارها بادون خوان به این پارک رفته بودم. حس می‌کردم که آنجا محل مناسبی برای صحبت کردن درباره کارهای آینده ماست.

تصدم این بود که همه کارهایی را که تا آن زمان انجام داده بودیم جمع‌بندی کنیم تا اقتدار آن مکان برای اقدام بعدی ما تصمیم بگیرد. پس از تلاش آگاهانه ما برای گذشتن از پل، بیموده سعی می‌کردم که راهی پیدا کنم تا با همراهانم به عنوان یک گروه رفتار کنم. روی پله‌ای سنگی نشستیم و من صحبت را با این فکر شروع کردم که برای من معرفت و دانش با کلمات آمیخته‌اند. به آنها گفتم که به طور جدی یقین دارم اگر حادثه‌ای یا تجربه‌ای نتواند در قالب مفاهیم بیان شود، محکوم به ازهم‌پاشیدگی است. از آنها خواستم تا هر یک عقیده خود را درباره موقعیت ما بیان کنند.

پابلیتو اولین نفری بود که شروع به صحبت کرد. به نظرم عجیب آمد. زیرا تا آن موقع به طور غریبی سکوت اختیار کرده بود. او عذرخواهی کرد، زیرا چیزی را که می‌خواست بگوید ربطی به آنچه که او به یاد می‌آورد یا حس می‌کرد نداشت. بلکه بیشتر ناشی از دانسته‌های او بود. گفت برای فهم آنچه که زنان می‌گفتند روی پل اتفاق افتاده است، مشکلی وجود ندارد. ادعا می‌کرد که منظور، اجبار در گذشتن از سوی راست یعنی «توتان» بسوی چپ یعنی «ناوال» است و چیزی که همه را ترساند این واقعیت است که شخص دیگری اختیار را به دست گرفته و آنان را وادار به گذشتن کرده است. برای او همچنین مسئله‌ای نبود که قبول کند من آن کسی بوده‌ام که در آن زمان به سیلویومانوئل کمک کرده است. او سخنانش را با این نتیجه‌گیری به پایان رساند که تازه دو

روز پیش دیده است من همان کار را کرده‌ام، یعنی همه را روی پل هل داده‌ام. ولی آن موقع کسی در سوی دیگر نبود تا به من کمک کند. سیلویومانوئلی که آنها را به آن سو بکشاند وجود نداشت. سعی کردم موضوع را عوض کنم و شروع به تشریح این مطلب کردم که فراموشی به شیوه‌ای که ما از یادبرده‌ایم، نسیان نامیده می‌شود. مطالب مختصری را که درباره نسیان می‌دانستم برای روشن کردن مورد ما کفایت نمی‌کرد، ولی کافی بود مرا متقاعد کند که طبق دستور نمی‌توان فراموش کرد. به آنها گفتم يك نفر، احتمالاً دون‌خوان، کاری وصف نکردنی با ما کرده است. می‌خواهم دقیقاً بفهمم که با ما چه کرده است.

پابلیتو اصرار داشت که درك این مطلب باید برای من مهم باشد که با سیلویومانوئل تباہی کرده‌ام. او گفت که لیدیا و ژوزفینا برایش نقل کرده‌اند که وقتی آنها را مجبور کردند از خطوط موازی بگذرند، من چه نقشی در آن میان بازی کرده‌ام.

صحت درباره این موضوع برایم خوشایند نبود. خاطرنشان کردم که من هرگز تا آن روزی که با دوناسولداد حرف می‌زدم چیزی درباره خطوط گذشته‌ام. همه آنها بجز لاگوردا گفتند که برای اولین بار از من مفهوم تردید به خود راه ندادم. گفتم که مقصود او را در يك چشم به هم زدن درك کرده‌ام. وقتی به فکر او می‌افتم متقاعد می‌شوم که از آن خطوط گذشته‌ام همه آنها بجز لاگوردا گفتند که برای اولین بار از من واژه خطوط موازی را شنیده‌اند. لاگوردا گفت که او ابتدا از دوناسولداد شنیده است، درست قبل از اینکه من بگویم.

پابلیتو سعی کرد درباره روابط من و سیلویومانوئل حرفی بزند. حرفش را قطع کردم. گفتم وقتی همه ما روی پل بودیم و سعی می‌کردیم از آن بگذریم، نتوانستم تشخیص دهم که من و احتمالاً همه آنها در مرحله حقیقتی دیگر وارد شده‌ایم. زمانی از این دگرگونی آگاهی یافتیم که متوجه شدیم کس دیگری روی پل نیست و فقط ما هشت نفر آنجا ایستاده‌ایم. روزی آفتابی بود، ولی ناگهان هوا ابری شد و نور روشن صبح تیره گشت. چنان سرگرم ترس و تعابیر شخصی بودم که به این دگرگونی بیم‌آور توجهی نکردم. وقتی از روی پل بازگشتیم دیدیم که

دوباره مردم دیگری در آن حوالی پیاده می‌رفتند. ولی وقتی سعی می‌کردیم از پل بگذریم، چه بر سر آنها آمده بود؟

لاگوردا و دیگران به چیزی توجه نکرده بودند. درواقع آنها تا قبل از توضیح من از هیچ‌گونه دگرگونی آگاهی نداشتند. همه آنها با چهره‌هایی خشم‌آلود و ترسان به من خیره شدند. دوباره پابلیتو ابتکار عمل را در دست گرفت و مرا متهم کرد که سعی دارم آنها را به راهی بکشانم که نمی‌خواهند. توضیح نداد که این راه چیست ولی فصاحت سخنانش برای اینکه مورد قبول دیگران واقع شود، کافی بود. ناگهان خود را با گروهی از ساحران خشمگین روبرو دیدم. مدتی طول کشید تا به آنها نیاز خود را برای بررسی جزئیات تجربه عجیب و طاقت‌فرسایمان در روی پل شرح دهم. عاقبت آرام شدند، نه بخاطر اینکه مجاب شده بودند بلکه به علت خستگی ناشی از هیجان. زیرا همه آنها، حتی لاگوردا با حرارت زیاد از نظرات پابلیتو دفاع کرده بودند.

نستور به گونه‌ای دیگر استدلال می‌کرد. فکر می‌کرد که من احتمالاً برخلاف میل فرستاده‌ای هستم که بخوبی حوزه عملیاتش را تشخیص نمی‌دهد. اضافه کرد که برخلاف دیگران نمی‌تواند باور کند که من از وظیفه خود به عنوان مأمور به اشتباه انداختن آنان آگاه بوده‌ام. او فکر می‌کرد که من واقعاً نمی‌دانستم آنها را به تباهی می‌کشانم و با وجود این چنین کرده‌ام. تصور می‌کرد برای گذر از خطوط موازی دو راه وجود دارد: یکی به کمک اقتدار دیگری و دیگری با اقتدار شخصی. نتیجه نهایی افکارش این بود که سیلویومانوئل آنها را طوری ترسانده و وادار به گذشتن کرده است که بعضی از آنها حتی نمی‌توانند به یاد آورند که چنین کاری کرده‌اند. اکنون وظیفه دارند که با اقتدار شخصی خود از آن بگذرند و وظیفه من ممانعت از آن است.

سپس بنینیو شروع به صحبت کرد. به نظر او آخرین کاری که دون‌خوان برای کارآموزان مذکور انجام داده، این بود که به ما کمک کند تا با پرسش به‌ورطه، از خطوط موازی گذر کنیم. بنینیو یقین داشت که ما درباره این گذر اطلاعات وسیعی داریم ولی زملن آن نرسیده است که دوباره این کار را انجام دهیم. اگر روی پل نتوانسته بودند گام دیگری به پیش نهند به علت فرا نرسیدن زمان صحیح آن بود. به همین

جهت حق داشته‌اند فکر کنند که من سعی کرده‌ام ضمن مجبور کردن آنان به گذشتن از پل، آنها را از بین ببرم. فکر می‌کرد که گام نهایی برای همه آنها این است که با آگاهی کامل از خطوط موازی بگذرند، گامی که آنها تنها هنگامی برمی‌داشتند که آماده ناپدید شدن از این کره خاك باشند.

بعد لیدیا روبه من کرد. هیچ اظهارنظری درباره موقعیت نکرد، بلکه از من خواست تا به خاطر آورم که چگونه بار اول او را به روی پل کشانده‌ام. با خشونت اظهار کرد که من مرید ناوال خوان ماتیوس نبودم بلکه مرید سیلویومانوئل بوده‌ام و من و سیلویومانوئل متقابلاً جسم یکدیگر را بلعیده‌ایم.

دوباره حمله‌ای غضب‌آلود به من دست داد، درست مثل همان حمله‌ای که با لاگوردا در روی پل به من دست داده بود. به موقع جلو خود را گرفتم. فکری منطقی مرا آرام کرد: بارها به خود گفتم که برایم تجزیه و تحلیل مسئله جالب است.

برای لیدیا توضیح دادم که شمتت کردن من بی‌سوده است. نمی‌خواهم از این کار دست بردارم. فریاد زد که سیلویومانوئل استاد من بوده است و به همین دلیل من از آنها نیستم. روزا اضافه کرد هرچه هستم از سیلویومانوئل دارم.

به انتخاب کلمات روزا اعتراض کردم. گفتم که بایستی می‌گفت هرچه دارم از سیلویومانوئل دارم. او از کلماتش دفاع کرد و گفت که سیلویومانوئل آنچه را که هستم به من داده است. حتی لاگوردا جانب او را گرفت و گفت زمانی را به یاد می‌آورد که من آنچنان مریض بودم که دیگر نیرویی نداشتم و تمام بدنم خسته و کوفته شده بود. آن‌گاه سیلویومانوئل دست به عمل زد و نیروی تازه‌ای به جسمم دمید. لاگوردا گفت که براستی بجای اینکه این‌طور نشان دهم و گمان کنم که ناوال خوان ماتیوس مرا کمک کرده، بهتر است که اصل و منشأ واقعی خود را بدانم. او تأکید کرد که به خاطر علاقه‌ای که ناوال به کلمات داشت به او استناد می‌کنم، برعکس سیلویومانوئل تاریکی خاموش است. توضیح داد که برای پیروی کردن از او نیاز به گذشتن از خطوط موازی دارم، درحالی‌که برای پیروی از ناوال خوان ماتیوس به تنها چیزی که نیازمندم،

صحبت درباره او است.

همه چیزهایی که می گفتند به نظرم بی معنی می رسید. داشتم فکر می کردم تا نکته جالبی را در آن مورد عنوان کنم که رشته استدلال به معنای واقعی کلمه درهم ریخت. گرچه که آن نکته تنها لحظه ای پیش برایم کاملاً روشن بود، ولی دیگر نتوانستم آن را به یاد آورم. در عوض خاطره عجیب و غریبی به ذهنم رسید. احساس درباره چیزی نبود، بلکه خاطره ای حقیقی درباره حادثه ای بود. به یاد آوردم که زمانی با دون خوان و مرد دیگری بودم که چهره اش را به یاد نمی آوردم. هر سه راجع به برداشت من از ویژگی دنیا حرف می زدیم. در فاصله ای حدود یک متری و نیم از سمت راستم توده تصورناپذیری از سه زردرنگ قرار داشت که انگار دنیا را به دو نیم می کرد. از زمین تا به آسمان رفته بود، تابی نهایت. وقتی که با دو مرد صحبت می کردم نیمی از دنیا در سمت چپ دست نخورده و نیم دیگر، در سمت راستم، در سه غوطه ور بود. به خاطر آوردم که به کمک نشانه های جغرافیایی جهت یابی کردم و متوجه شدم که محور توده سه، از شرق به غرب امتداد دارد. هر چیزی که در شمال این محور قرار داشت متعلق به دنیایی بود که می شناختم. به یاد آوردم که از دون خوان پرسیدم چه بر سر دنیا در جنوب این خط آمده است. دون خوان از من خواست چند درجه به سمت چپ بچرخم. دیدم که با چرخش سرم دیوار سه نیز چرخید. دنیا چنان به دو بخش تقسیم شده بود که از درك من فراتر می رفت. تقسیم آن واقعی به نظر می آمد، ولی حد و مرز مادی نداشت. شاید این تقسیم به گونه ای در ذهنم بود. آیا بود؟

جنبه دیگری نیز در خاطره ام وجود داشت. مرد دیگر گفت که تقسیم دنیا به دو قسمت، فضیلت بزرگی است، ولی فضیلت بزرگتر این است که يك سالك مبارز، برای متوقف کردن چرخش این دیوار سه آرامش و خودداری داشته باشد. گفت که این دیوار در درون ما نیست، واقعاً در بیرون و در این دنیا است. آن را به دو نیم می کند و هنگامی که سرمان را حرکت می دهیم آن را می چرخاند. انگار که به شقیقه راست ما وصل شده است. مانع چرخش دیوار شدن فضیلت بزرگی است که سالك مبارز را قادر می سازد تا با دیوار مواجه شود و اقتداری به او می دهد که

هر وقت دلش خواست از آن بگذرد.

وقتی که خاطره‌ام را برای کارآموزان بازگو کردم، زنان یقین داشتند که آن مرد سیلویومانوئل بوده است. ژوزفینا، به‌عنوان شناسنده این دیوار توضیح داد که برتری الیگیو بر دیگران در این است که او توانایی متوقف کردن دیوار را دارد و می‌تواند هر لحظه که بخواهد از آن بگذرد. او افزود که گذشتن از میان دیوار در «رؤیا» بسی آسانتر است، زیرا آن زمان دیوار حرکت نمی‌کند.

گویی لاگوردا تحت تأثیر یک سلسله خاطرات گوناگون و یا شاید دردناک قرار گرفته بود. بدنش بسی اختیار می‌پرید تا عاقبت کلمات برزبان‌ش جاری شدند. گفت که دیگر برایش امکان ندارد این واقعیت را انکار کند که من دستیار سیلویومانوئل بوده‌ام. ناوال به او هشدار داده بود که اگر محتاط نباشد، او را برده خود خواهم کرد. حتی سولداد به او گفته بود که مراقبم باشد، زیرا روح من دیگران را به اسارت می‌گیرد و آنها را برده خود می‌کند، این کار تنها از عهده سیلویومانوئل برمی‌آمد. او مرا برده خود کرده است و من نیز هرکسی را که به من نزدیک شود، برده خواهم کرد. تأکید کرد که او تا لحظه‌ای که در آن اتاق خانه سیلویومانوئل نشسته و ناگهان چیزی از شان‌هایش برخاسته بود، تحت افسون من بوده است.

برخاستم. تحت تأثیر کلمات لاگوردا، واقعاً گیج بودم. خلاءای در شکم حس می‌کرد. قبلاً یقین کرده بودم که تحت هر شرایطی می‌توانم از حمایت آنها برخوردار باشم. اما حالا حس می‌کردم به من خیانت شده است. فکر کردم بهتر است آنان را از احساسات خود آگاه کنم. ولی حس هوشیارانه‌ای به کمکم آمد. در عوض به آنها گفتم که به‌عنوان یک سالک مبارز نتیجه‌گیری بی‌طرفانه من این است که دون‌خوان مسیر زندگی مرا در جهت بهتری دگرگون کرده است. بازها متوجه آنچه که دون‌خوان برایم انجام داده است، شده‌ام و همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که او برایم آزادی به ارمغان آورده است. آزادی تنها چیزی است که می‌شناسم، تنها چیزی که می‌توانم به هرکسی که به من نزدیک می‌شود، بدهم.

نستور با اماره‌ای همبستگی خود را نسبت به من ابراز کرد. او زنان را تشویق کرد که دست از دشمنی با من بردارند. به من نگریست، درست مثل کسی که نمی‌فهمد و می‌خواهد بفهمد. او گفت که به گروه آنان تعلق ندارم و واقعاً پرنده‌ای تنها هستم. آنها برای لحظه‌ای به من نیاز داشتند تا بندهای وابستگی و عاداتشان را پاره کند. اکنون که آزاد شده‌اند، آسمان مرز آنهاست. ماندن با من بدون شك مطبوع، ولی برای آنها مرگ-آور است.

گویی عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. به کنارم آمد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. گفت حس می‌کند که ما دیگر در این کره خاك یکدیگر را نخواهیم دید. تأسف خورد که ما با پرخاشگری، کله‌مندی و تهمت‌زنی چون مردمی هست از یکدیگر جدا می‌شویم. گفت که نه از طرف خود، بلکه از جانب دیگران می‌خواهد صحبت کند و از من می‌خواهد که بروم، زیرا برای ما امکان باهم بودن وجود ندارد. اضافه کرد که وقتی لاگوردا از ماری که ما تشکیل دادیم حرف می‌زد به او خندیده بود، ولی اکنون نظرش را عوض کرده است و دیگر این فکر را مضحك نمی‌پندارد. در واقع این آخرین فرصت ما بوده است که به عنوان گروه موفق شویم.

دون خوان به من آموخته بود که سرنوشتم را با شجاعت بپذیرم.

او يك بار به من گفته بود:

— خط سرنوشت يك سالك مبارز تغییرناپذیر است. بحث در این است که چقدر او می‌تواند در این محدوده سخت پیش برود و تا چه حد می‌تواند بی‌عیب و نقص باشد. اگر مانعی بر سر طریقت او باشد، آن‌گاه سالك مبارز کوشش بی‌عیب و نقص خود را برای پیروزی بر آن آغاز می‌کند. اگر مشکلات تحمل‌ناپذیر و درد و رنج در راه خود بیابد، می‌گرید، ولی حتی تمام اشکهای او نیز نمی‌تواند خط سرنوشت او را به اندازه سر مویی عوض کند.

اولین تصمیم من مبنی بر اینکه گام بعدی را به عهده مکان اقتدار واگذار کنیم، صحیح بود. بلند شدم. دیگران سر خود را برگرداندند. لاگوردا به سوی من آمد و گویی که حادثه‌ای رخ نداده است، گفت که باید

بروم و او زمانی مرا باز می‌گرداند و به من می‌پیوندد. خواستم به او بگویم که من دلیلی نمی‌بینم که او به من به پیوندد و او پیوستن به دیگران را برگزیده است. گویی از چهره‌ام می‌خواند که حس می‌کنم به من خیانت شده است. باز می‌اطمینان داد که ما باید چون سالکانی مبارز سرنوشت خود را با یکدیگر کامل کنیم و نه چون مردمی پست که اکنون هستیم.

قسمت دوم

هنر رويا دیدن

۶

از دست دادن شکل انسانی

چند ماه بعد، پس از اینکه لاگوردا به همه آنها کمک کرده بود تا در نواحی مختلف مکزیکو اقامت گزینند، خودش در آریزونا اقامت کرد. سپس ما عجیب‌ترین و طاقت‌فرساترین دوره کارآموزیمان را آغاز کردیم. در ابتدا روابط ما تیره بود. برایم بسی مشکل بود که بر احساساتم در مورد چگونگی جدایی ما در پارك آلامدا غلبه کنم. گرچه لاگوردا می‌دانست دیگران کجا هستند و چه می‌کنند، ولی چیزی در این باره به من نمی‌گفت. فکر می‌کرد که دانستن درباره اعمال و فعالیت‌های دیگران برایم زائد است.

به‌ظاهر، همه چیز بین من و لاگوردا بنحوی پیش می‌رفت. با این حال رنجش تلخی از او به‌دل داشتم، چون با طرفداری از دیگران در مقابل من قد علم کرده بود. احساسم را بر زبان نمی‌آوردم ولی کینه او را به‌دل داشتم. به او کمک می‌کردم، انگار که حادثه‌ای رخ نداده است.

هر کاری را برایش انجام می‌دادم و این را به حساب «بی‌عیب و نقصی» می‌گذاشتم. وظیفه من همین بود و برای برآوردن آن باکمال میل مرگ را نیز پذیرا می‌شدم. آگاهانه خود را وقف راهنمایی و آموزش لاگوردا در مورد پیچیدگی زندگی مدرن شهری کردم. او انگلیسی یاد می‌گرفت و پیشرفتش فوق‌العاده بود.

سه ماه بدون کوچکترین حادثه‌ای گذشت، ولی روزی در لوس‌آنجلس بودم و صبحی زود در اثر فشار تحمل‌ناپذیری در سرم بیدار شدم. سرم درد نمی‌کرد، اما گوشه‌هایم بشدت سنگین بود، سنگینی آن را در پلکها و سقم نیز حس می‌کردم. می‌دانستم که تب دارم، اما گرمای آن را فقط در سرم حس می‌کردم. بزمحت سعی کردم راست بنشینم. این فکر از مغزم گذشت که شاید دچار حمله قلبی شده‌ام. اولین واکنش من این بود که کمک بخواهم ولی به‌طریقی خود را آرام و سعی کردم ترس را از خود دور کنم. پس از مدتی، فشار در سرم شروع به کاهش کرد و کم‌کم در گلویم جمع شد. داشتم خفه می‌شدم، مدتی نفس‌نفس زدم و سرفه کردم. سپس فشار بآهستگی به سمت سینه‌ام حرکت کرد و بعد به شکم، به کشاله ران، به ماقه‌ایم و سرانجام قبل از اینکه از بدنم بیرون رود به پاهایم رسید.

تمام این اتفاقات حدود دو ساعت طول کشید. در طول این دو ساعت فرساینده‌گویی چیزی درون بدن من بود که واقعاً به‌سوی پایین حرکت می‌کرد تا از آن خارج شود. حس کردم که مثل قالی به‌دور خود لوله می‌شود، احساس دیگرم حبایی بود که در اعماق جسمم حرکت می‌کرد. از این فکر دست برداشتم و به فکر تصویر اول فرو رفتم. زیرا احساس کردم که شینی به‌دور خود حلقه می‌شود. درست مثل فرشی که لوله می‌کنند سنگین‌تر می‌شد و هرچه به پایین‌روی می‌آورد دردناک‌تر. درد زانو و پاهایم بیش از سایر نقاط بدنم غیرقابل تحمل بود، خصوصاً پای راستم که درست سی و پنج دقیقه بعد از اینکه درد و فشار تمام شد، گرم مانده بود.



لاگوردا پس از شنیدن سخنانم گفت که من این بار مطمئناً شکل انسانی خود را از دست داده‌ام و تمام پوسته محافظ خود و یا شاید بخش عظیمی از آن را به دور افکنده‌ام. او حق داشت. بدون اینکه بدانم چگونه و یا حتی تشخیص بدهم که چه اتفاقی افتاده است، خود را در حالت غریبی می‌یافتم. خود را آزاد از هر چیز و رها از هر تأثیری حس می‌کردم. برایم مهم نبود که لاگوردا با من چه کرده است. نه به این دلیل که او را به خاطر رفتار وقیحانه‌ای که با من داشت، بخشیده بودم، بلکه به این جهت که گویی هرگز خیانتی در کار نبوده است. نسبت به لاگوردا و یا دیگران کینه آشکار یا پنهان نداشتم. آنچه حس می‌کردم نه بی‌تفاوتی عمدی و اهمال در عمل بود و نه از خود بیگانگی و یا حتی میل به تنهایی. بیشتر احساس بیگانه بی‌قیدی، توانایی غوطه‌وری در يك آن و به چیز دیگری نیندیشیدن بود. دیگر اعمال مردم بر من تأثیری نمی‌گذاشت، زیرا دیگر هیچ انتظاری نداشتم. آرامشی عجیب، نیروی حاکم بر زندگی من شده بود. حس کردم که به گونه‌ای یکی از مفاهیم زندگی سالکان را پذیرفته‌ام، یعنی رهایی از هر چیز را. لاگوردا گفت که من علاوه بر پذیرفتن، واقعاً به آن عمل کرده‌ام.

من و دون‌خوان بحث‌های طولانی داشتیم که سرانجام روزی من چنین کاری خواهم کرد. او می‌گفت که رهایی از قید و بند خود بخود به معنی خرد نیست، ولی با این حال مزیتی است، زیرا باعث می‌شود که سالک مبارز با لحظه‌ای درنگ دوباره اوضاع را ارزیابی و در موفقیت خود تجدید نظر کند. به گفته او برای استفاده منطقی و صحیح از آن لحظه اضافی، سالک مبارز باید يك عمر بی‌وقفه مبارزه کند.

امیدی نداشتم که زمانی چنین احساسی را تجربه کنم. تا آنجا که به من مربوط می‌شد، برای به وجود آوردن این احساس کاری از من ساخته نبود. بیموده بود که به مزایای آن فکر کنم یا خود را با احتمال ظهور آن متقاعد کنم. البته طی سالهای آشنایی با دون‌خوان کاهش مداوم وابستگی شخصیم به دنیا را تجربه کرده بودم، ولی این کاهش تنها در زمینه ذهنی من رخ داده بود. در زندگی روزمره‌ام تا آن لحظه‌ای که شکل انسانیم را از دست دادم بدون هیچ تغییری مانده بودم. با لاگوردا بحث کردم که مفهوم از دست دادن شکل انسانی، نوعی

وضعیت جسمی است که در طول آموزش به محض دستیابی به مرحله‌ای معین به کارآموز دست می‌دهد. در این صورت نتیجه نهایی از دست دادن شکل انسانی برای من و لاگوردا نه تنها احساس شوق و حرص برای رهایی، بلکه به انجام رساندن وظیفه مبهم «به یاد آوردن» نیز بود که باز هم در این صورت ذهن، نقش بسیار ناچیزی بازی می‌کرد.

شب‌ی من و لاگوردا درباره فیلمی حرف می‌زدیم. او فیلم سکسی مستهجنی دیده بود و من کنجکاو بودم که شرح آن را بشنوم. به هیچ وجه از آن خوشش نیامده بود. ادعا می‌کرد که تجربه‌ای ضعیف‌کننده بوده است، چون برای يك سالك مبارز بودن لازم است که درست مثل ناوال خوان ماتیوس يك زندگی توأم با ریاضت، در مجرد کامل داشت.

گفتم کاملاً می‌دانم که دون‌خوان زنان را دوست داشت و مجرد نبود و فکر می‌کنم این کار خیلی دلپسندی است. با لحنی فریبنده فریاد کشید:

— دیوانه شده‌ای! ناوال سالك کاملاً بود. او به دام هیچ‌يك از این بندهای نفسانی نیفتاده بود.

می‌خواست بداند چرا فکر می‌کنم که دون‌خوان مجرد نبود. برایش از حادثه‌ای حرف زدم که در آغاز آموزش در آریزونا رخ داده بود. روزی در خانه دون‌خوان پس از گردشی خسته‌کننده استراحت می‌کردم. دون‌خوان به طور عجیبی به نظرم عصبی آمد. مرتب بلند می‌شد و از در به خارج می‌نگریست، گویی انتظار کسی را می‌کشید. بعد کاملاً بی‌مقدمه گفت که اتومبیلی از پیچ جاده گذشته است و به سوی خانه می‌آید. گفت که دوست دختر او است که برایش چند پتو می‌آورد. هیچ‌گاه دون‌خوان را تا این حد دستپاچه ندیده بودم و برایم بسی رنج‌آور بود که او را این‌چنین ناراحت ببینم، تا حدی که نداند چه می‌کند. فکر کردم نمی‌خواهد که من دوست دخترش را ببینم. پیشنهاد کردم که پنهان شوم، ولی آن اتفاق جایی برای مخفی شدن نداشت. پس او مرا وادار کرد در راهرو دراز بکشم و رویم را با حصیری پوشاند. صدای خاموش شدن موتور اتومبیلی را در خارج خانه شنیدم و بعد از میان درز حصیر دیدم که دختری جلو در ایستاده است. بلندقد، لاغر و خیلی جوان بود. به نظرم زیبا رسید. دون‌خوان با صدای آهسته و صمیمانه‌ای چیزی به او گفت.

بعد برگشت و به‌من اشاره کرد. سپس با صدای بلند و واضحی به‌دختر گفت:

— کارلوس در زیر حصیر مخفی شده است. به او سلام کن! دختر دستی به‌سویم تکان داد و بسا لبخندی دوستانه سلام کرد. احساس حماقت کردم و از دست دون‌خوان خشمگین شدم که مرا در چنین حالت ناراحت‌کننده‌ای قرار داده است. به‌نظرم رسید که او بدین طریق سعی در آرام کردن حالت عصبی خود دارد یا اینکه بدتر از این، می‌خواهد درمقابلم خودنمایی کند.

پس از رفتن دختر با عصبانیت از او توضیح خواستم. صادقانه گفتم که او باید این کار را می‌کرد، زیرا پاهایم پیدا بود و نمی‌دانست چه‌کند. با شنیدن حرفهای او معنای کسارش روشن شد. می‌خواست دوست جوانش را به‌رخم بکشد. امکان نداشت که پاهایم پوشیده نباشد، زیرا آنها را زیر رانهایم جمع کرده بودم. زیرکانه خندیدم و دون‌خوان حس کرد مجبور است برایم شرح دهد که او زنان را دوست دارد، خصوصاً آن دختر را.

این واقعه را هیچ‌گاه فراموش نکردم. دون‌خوان دیگر درباره‌ آن حرفی نزد. هر وقت هم خواستم در این باره صحبت کنم، نگذاشت. آن زن جوان به‌طور آزاردهنده‌ای فکرم را به‌خود مشغول کرده بود. امیدوار بودم که روزی پس از خواندن کتابهایم سروکله‌اش پیدا شود.

لاگوردا خیلی هیجان‌زده شده بود. درحالی‌که حرف می‌زدم در اتاق بالا و پایین می‌رفت. نزدیک بود بزند زیر گریه. تمام احتمالات پیچیده این رابطه را در نظر گرفتم. فکر کردم لاگوردا احساس مالکیت می‌کند و مثل زنی که از طرف زن دیگری خود را در خطر می‌بیند، واکنش نشان می‌دهد. پرسیدم:

— حسادت می‌کنی، گوردا؟

خشمگین پاسخ داد:

— مزخرف نگو. من سالکی بی‌شکلم. هیچ‌گونه بغض و حسادتی در من نیست.

بعد مطلبی را که خناروها به‌من گفته بودند پیش کشیدم. آنها می‌گفتند لاگوردا زن ناوال بود. صدای لاگوردا بزحمت شنیده می‌شد.

گفت:

— فکر می‌کردم که بودم.

و با نگاهی مبهم روی تختش نشست و ادامه داد:

— حس می‌کنم که بوده‌ام، حتی اگر ندانم چگونه. در این زندگی ناوال‌خوان‌ماتیوس برای من همانی بود که برای تو بود. او مرد نبود، ناوال بود. علاقه‌ای به روابط جنسی نداشت.

به‌او اطمینان دادم که خودم شنیدم چطور دون‌خوان نسبت به آن دختر اظهار علاقه می‌کرد. لاگوردا پرسید:

— گفت که با او رابطه دارد؟

— نه، نگفتم، ولی از طرز حرف‌زدنش با او پیدا بود.
با نیشخند گفت:

— دلت می‌خواهد که ناوال مثل تو باشد، این‌طور نیست؟ ناوال
سائک بی‌عیب و نقصی بود.

فکر کردم حق با من است و نیازی به تجدیدنظر در عقیده‌ام ندارم.
فقط برای اینکه با لاگوردا شوخی کرده باشم گفتم که شاید این دختر
جوان کارآموز دون‌خوان بوده است نه معشوقه او.

سکوتی طولانی برقرار شد. حرفهایم تأثیر ناراحت‌کننده‌ای برخودم
گذاشته بود. تا آن لحظه هرگز درباره چنین امکانی فکر نکرده بودم.
من در پیشداوری خود گیر افتاده و جایی برای تجدیدنظر در قضاوتم
باقی نگذاشته بودم.

لاگوردا خواست که به توصیف زن جوان پردازم، نتوانستم. واقعاً
به‌صورتش نگاه نکرده بودم. آنقدر عصبانی و دستپاچه شده بودم که به
جزئیات توجه نکرده بودم. انگار این موقعیت دردناک به او هم اثر کرده
و سرعت از خانه خارج شده بود.

لاگوردا گفت که بدون هیچ دلیل منطقی حس می‌کند که آن زن
جوان نقش تعیین‌کننده‌ای در زندگی ناوال داشته است. حرفهای او
منجر به آن شد که ما درباره دوستان دون‌خوان که می‌شناختیم صحبت
کنیم. ساعتها سعی کردیم تمام اطلاعاتی را که درباره آشنایانش داشتیم
جمع‌آوری کنیم. من برایش درباره اوقات مختلفی که دون‌خوان مرا

برای شرکت در مراسم پیوته^۱ به همراه برده بود، حرف زدم و تمام شرکت کنندگان را يك به يك وصف کردم. هیچ يك را نمی شناخت. متوجه شدم که احتمالا من تعداد بیشتری از آشنایان دون خوان را می شناسم. ولی حرفی زدم که مسبب شد به یاد آورد او يك بار ناوال و خنارو را در اتومبیل سفید و كوچك زن جوانی دیده است. آن زن مرد را در مقابل خانه لاگوردا پیاده کرده و قبل از حرکت لحظه ای به او خیره شده بود. لاگوردا فکر می کرد که زن جوان، ناوال و دون خنارو را به طور اتفاقی سوار کرده است. من نیز به یاد آوردم که آن زمان به موقع از زیر حصیر دون خوان بیرون آمده و فولکس واگن سفیدی را دیده بودم که حرکت کرد.

يك واقعه دیگر را هم ذکر کردم که مربوط به یکی از دوستان دون خوان می شد. مردی که قبلا در بازار شهری واقع در شمال مكزيك به من گیاه پیوته داده بود. او هم سالها فكرم را به خود مشغول کرده بود. نامش ویسنت^۲ بود. با شنیدن نام او بدن لاگوردا چنان واکنشی نشان داد که گویی چیزی به عصب او اصابت کرده است. صدایش نازك شد و خواهش کرد این نام را تکرار و شکل و شمایل مرد را تشریح کنم. این بار هم نتوانستم توضیحات لازم را بدهم. آن مرد را تنها يك بار دیده بودم، برای چند لحظه و آن هم حدود بیش از ده سال پیش.



مدتی من و لاگوردا بشدت عصبانی بودیم، نه از دست یکدیگر بلکه از آنچه که ما را گرفتار خود کرده بود. حادثه نهایی که تکامل خاطرات ما را تسریع کرد در روزی اتفاق افتاد که من سرما خورده بودم و تب شدیدی داشتم. روی تخت دراز کشیده بودم و چرت می زدم، افکار بی هدفی از مغزم می گذشتند. تمام روز آهنگ يك ترانه قدیمی مکزیکی از سرم می گذشت. ناگهان در رؤیا دیدم که کسی آن را با گیتار می نوازد. من

1- Peyote

2- Vicent

از آهنگ یکنواخت آن شکایت داشتم و شخصی که در این باره به او گله می‌کردم، گیتارش را به سمت شکم پرتاب کرد. به عقب پریدم که ضربه به من نخورد، ولی سرم به دیوار خورد و بیدار شدم. این رؤیایی زنده نبود و تنها آهنگ آن تکرار می‌شد. نمی‌توانستم از طنین آهنگ گیتار رهایی یابم، مرتب از ذهنم می‌گذشت. نیمه بیدار در تخت ماندم. و به آهنگ گوش کردم. به مرحله «رؤیا دیدن» وارد می‌شدم. جلو چشمانم صحنه «رؤیای» کاملی، با تمام جزئیات ظاهر شد. در این صحنه زن جوانی کنارم نشسته بود. تمام خطوط صورتش را تشخیص می‌دادم. نمی‌دانستم کیست، ولی دیدن او مرا تکان داد. در يك آن کاملاً بیدار شدم. اضطرابی که چهره او در من ایجاد کرده بود چنان شدید بود که بلند شدم و بی‌اراده این طرف و آن طرف دویدم. بشدت عرق کرده بودم و می‌ترسیدم اتاقم را ترك کنم. از لاگوردا هم نمی‌توانستم کمک بخواهم، زیرا او برای دیدن ژوزفینا چند روزی به مکزیکو رفته بود. ملافای به دور کمرم پیچیدم تا قسمت میانی بدنم را تقویت کنم. این کار به مهار کردن امواج نیروی عصبی که از جسمم می‌گذشت، کمک کرد.

درحالی که این طرف و آن طرف می‌رفتم، تصویر در ذهنم شروع کرد به محو شدن. نه به صورت يك فراموشی آرام، نه آن‌طور که دلم می‌خواست، بلکه به صورت يك خاطره پیچیده و تکامل یافته. زمانی را به یاد آوردم که روی کیسه گندم یا جو که در يك انبار غله انباشته شده بود، نشسته بودم. زن جوانی آهنگ قدیمی مکزیک را که در ذهنم بود می‌خواند و گیتار می‌زد. طرز نواختن گیتارش را مسخره کردم و او با دسته گیتارش به دنده‌هایم زد. اشخاص دیگری هم کنارم نشسته بودند، لاگوردا و دو مرد. این مردان را بخوبی می‌شناختم، ولی هنوز نمی‌توانستم این زن را به خاطر آورم. سعی کردم، اما بی‌پوده بود.

دوباره درحالی که عرق سردی بر تنم نشسته بود، دراز کشیدم. می‌خواستم قبل از تعویض پیژامه خیسم، لحظه‌ای استراحت کنم. وقتی سرم را روی بالش بلندی گذاشتم، انگار خاطره‌ام بیشتر واضح شد و آن‌گاه نوازنده گیتار را شناختم. او ناوال زن بود، مهم‌ترین موجود روی زمین برای من و لاگوردا. او همتای مؤنث ناوال مذکر بود، نه همسر یا دوست دختر او. وقار و اقتدار يك پیشوای واقعی را داشت.

به عنوان يك زن، ما را تغذيه می‌کرد.

جرئت نکردم بیش از این خاطره‌ام را دنبال کنم. فطرتاً می‌دانستم که تاب تحمل آن را ندارم که خاطره‌ام را به طور کامل به یاد آورم. در مرحله احساسات مجرد خود متوقف شدم. می‌دانستم که اومظهرپاکترین، بی‌غرض‌ترین و ژرف‌ترین محبت است. مناسب‌تر است اگر بگویم که من و لاگوردا نوال زن را بیش از نفس زندگی دوست داشتیم. چه اتفاقی در این کرهٔ خاک برای ما افتاده بود که او را از یاد برده بودیم؟ آن شب، درحالی که روی تختم دراز کشیده بودم، چنان دچار هیجان شدم که ترسیدم بمیرم. شروع به خواندن عباراتی کردم که برایم نیروی راهنما شد و تنها، هنگامی که آرام شدم عباراتی را که بارها به خود گفته بودم به خاطر آوردم. خاطره‌ای بود که در آن شب به یادم آمد. خاطرهٔ ورد و افسونی که مرا از آشوبی دزونی بیرون می‌کشید، آشوبی که تجربه کرده بودم.

سرسپرده‌ام پیشاپیش.
به نیرویی
حاکم بر سرنوشتن.
و در پر کاهی نیز نمی‌آویزم،
پس مرا چیزی نیست
تا به حفظ آن بکوشم.
مرا اندیشه‌ای نیست،
پس می‌توانم ببینم.
مرا هراس از چیزی نیست،
پس می‌توانم خود را به یاد آورم.

این ورد دنبالهٔ دیگری داشت که آن زمان برایم قابل فهم نبود.

جدا و در سبکبالی،

* — تنظیم از آقای قاسم هاشمی‌ثراد

پیشی می‌گیرم از عقاب
تا رسم به رهایی.

اگر سیاهه حوادی را که آن شب برایم رخ داده بود بررسی می‌کردم، مطمئن می‌توانستم برای تداوم موجودیتم حساب کنم. خاطره محوی که از لاگوردا داشتم، یا این گمان که زمانی در خانه‌ای در کوههای مکزیك مرکزی زندگی کرده‌ام، برای اندیشه تداوم موجودیتم تهدیدی واقعی بود، ولی با خاطره ناول زن قابل مقایسه نبود. نه به خاطر احساساتی که این خاطره در من زنده می‌کرد، بلکه چون او را فراموش کرده بودم و آن هم نه به آن صورت که شخص نام کسی یا آهنگی را فراموش می‌کند. تا قبل از آن لحظه الهام، هیچ نشانه‌ای از او در ذهنم نبود، هیچ! بعد چیزی به من روی آورد، یا شاید از من جدا شد و من ناگهان موجود مهمی را به یاد آوردم که از نقطه نظر «من تجربی» تا آن موقع ندیده بودم.

برای آنکه درباره خاطره‌ام حرف بزنم، می‌بایست دو روز دیگر منتظر بازگشت لاگوردا می‌ماندم. لاگوردا به محض شنیدن توصیف ناول زن، او را به یاد آورد. آگاهی او به نوعی به آگاهی من وابسته بود. فریاد زد:

— دختری را که در اتومبیل سفید دیدم ناول زن بود! او به سویی بازگشت و من نتوانستم او را به یاد آورم.

کلمات را می‌شنیدم و مفهوم آنها را می‌فهمیدم، ولی مدتی طول کشید تا ذهنم را به آنچه که او می‌گفت متمرکز کنم. دقت من متزلزل بود، گویی واقعاً نوری را در مقابل چشمانم قرار داده بودند و بتدریج کاهش می‌دادند. احساس می‌کردم که اگر جلو کاهش تدریجی این نور را بگیرم، می‌میرم. ناگهان انقباضی احساس کردم و دانستم دو بخش وجودم را که زمانی از یکدیگر جدا شده بود، به هم متصل می‌کنم. متوجه شدم زن جوانی که در خانه دون خوان دیده بودم، ناول زن بوده است. در آن لحظه، شورش ناشی از هیجان لاگوردا کمکی به من نمی‌کرد. حالتش مسری بود. بدون خودداری اشک می‌ریخت. ضربه عاطفی به یاد آوردن ناول زن برایش ضربه روانی سختی بود. حق و هو حق‌کنان گفت:

— چه شد که او را فراموش کردم؟

وقتی به من نگریست برق سوءطن را در چشمانش دیدم. پرسید:

— تو از وجود او اضلاعی نداشتی، داشتی؟

اگر در شرایط دیگری بودیم فکر می‌کردم که سوال او توهین‌آمیز و بی‌ربط است، ولی من هم در مورد او می‌خواستم همین‌را بدانم. این فکر از مغزم گذشت که او بیشتر از آنچه به من می‌گوید می‌داند. گفتم: — نه، نداشتم، ولی تو چطور گوردا؟ می‌دانستی که او وجود دارد؟ چهره‌اش چنان معصومانه و حیران بود که شك و تردیدم برطرف شد. پاسخ داد:

— نه، نه تا امروز. حالا کاملاً می‌دانم که من همیشه با او و ناوال خوان‌ماتیوس بر روی نیمکتی که در میدان آخاکا بود می‌نشستیم. به یاد می‌آورم که همیشه این کار را می‌کردیم. شکلش را نیز به خاطر می‌آورم، ولی فکر می‌کردم که من همه اینها را در رؤیا دیده‌ام. همه چیز را می‌دانستم و با وجود این چیزی نمی‌دانستم. ولی چرا فکر می‌کردم اینها فقط يك رؤیا است؟

لحظه‌ای وحشت کردم، بعد آگاهی جسمی کاملی به من دست داد که ضمن صحبت او، ازجایی در بدنم تونلی باز شده است. ناگهان دانستم که من هم بسا دون‌خوان و ناوال‌زن روی آن نیمکت نشسته‌ایم. سپس احساسی را به یاد آوردم که من هر بار در چنان موقعیتهایی تجربه کرده بودم. احساس رضایت جسمی، خرسندی و کمالی بود که تصورش امکان نداشت. فکر کردم که دون‌خوان و ناوال‌زن موجودات کاملی هستند و مصاحبت با آنان برایم خوشبختی بزرگی بوده است. شاید با نشستن روی آن نیمکت و قرار گرفتن در کنار دو انسان خارق‌العاده روی زمین، اوج احساسات انسانیم را تجربه کرده بودم. يك بار به دون‌خوان گفتم که حاضرم در آن لحظه بمیرم تا این احساس پاك و بكر را از هرگونه درهم‌گسیختگی آزاد کنم و واقعاً نیز همین منظور را داشتم.

خاطره‌ام را برای لاگوردا گفتم. گفت که منظورم را بخوبی درک می‌کند. لحظه‌ای سکوت کردیم و بعد فشار خاطرات به‌طور خطرناکی ما را به‌سوی اندوه و حتی می‌شود گفت نوبیدی سوق داد. مجبور شدم با تمام نیرو احساساتم را مهار کنم تا به‌گریه نیفتم. لاگوردا حق و هو

می‌کرد و چهره‌اش را با بازویش پوشانده بود.

پس از مدتی آرام‌تر شدیم. لاگوردا به چشمانم خیره شد. می‌دانستم به چه فکر می‌کند، گویی می‌توانستم سؤالهایش را از چشمانش بخوانم. همان سؤالهایی بود که روزها مرا و موسه کرده بود: ناوال زن چه کسی بود؟ کجا او را دیده بودیم؟ چه مقام و مرتبه‌ای داشت. آیا دیگران هم او را می‌شناختند؟

خواستم سؤالاتم را برزبان آورم که لاگوردا حرفم را قطع کرد. به من پیش‌دستی کرد و بسرعت گفت:

— واقعاً نمی‌دانم. فکر می‌کردم که تو به من می‌گویی. نمی‌دانم چرا، ولی حس می‌کنم تو میتوانی به من بگویی موضوع از چه قرار است.

او به من متکی بود و من به او. به موقعیت مسخره خود خندیدم. خواهش کردم تمام چیزهایی را که درباره ناوال زن به خاطر می‌آورد، به من بگوید. لاگوردا تلاش مذبح‌خانه‌ای کرد که چیزی بگوید، ولی گویی قدرت منظم کردن افکار خود را نداشت. سپس گفت:

— واقعاً نمی‌دانم از کجا شروع کنیم. تنها می‌دانم که او را دوست داشتم.

به او گفتم که من هم چنین احساسی دارم. هر زمان که به ناوال زن فکر می‌کنم، نوعی اندوه ملکوتی وجودم را فرامی‌گیرد. ضمن صحبت بدنم شروع به لرزیدن کرد. لاگوردا گفت:

— من و تو او را دوست داشتیم. نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زنم ولی می‌دانم که ما به او تعلق داریم.

اصرار کردم در این مورد توضیح دهد. نتوانست بفهمد چرا این حرف را زده است. با حالت عصبی حرف می‌زد. به دقت احساساتش را شرح می‌داد. نتوانستم مدت بیشتری به گفتارش توجه کنم. در شبکه خورشیدیم لرزشی حس کردم، خاطره‌ای محو از ناوال زن شروع به شکل گرفتن کرد. لاگوردا را مجبور کردم به حرف زدن ادامه دهد. گفتم که اگر حرفی برای گفتن ندارد، گفته‌هایش را تکرار کند و ساکت نشود. گویی طنین صدایش برای من نقش رابط، به بعدی دیگر و زمانی دیگر را داشت. انگار خون در بدنم با فشاری غیرطبیعی جریان داشت. احساس کردم تمام بدنم تیر کشید و سپس خاطره جسمی عجیبی را به یاد آوردم.

در جسم خود دانستم که ناوال زن موجودی است که ناوال را کامل کرده و برای ناوال آرامش، کمال، امنیت و آزادی بهارمغان آورده است. به لاگوردا گفتم که همین الان بینشی مبنی براینکه ناوال زن یار و همراه دون خوان بوده است داشتم. لاگوردا مات و مبہوت مرا می نگریست. سرش را آهسته از سویی به سویی حرکت داد و با تحکم گفت:

— ای ابله، او ربطی به ناوال خوان ماتیوس ندارد. او برای تو بود، به همین علت من و تو به او تعلق داشتیم.

به چشمان یکدیگر خیره شدیم. مطمئن بودم که بی اراده افکاری را بر زبان می آورد. افکاری که برای خودش هیچ مفهوم منطقی نداشت. پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

— منظورت از اینکه می گویی او برای من بود، چیست گوردا؟

— او یار و همراه تو بود. شما دو نفر يك گروه بودید و من نگهبان او بودم. تو را مأمور کرده بود تا روزی مرا به او تحویل دهی.

به لاگوردا التماس کردم تا هرچه را که می داند به من بگوید. ولی گویی چیز دیگری نمی دانست. احساس خستگی کردم. ناگهان لاگوردا گفت:

— چیزی که نمی فهمم این است که او کجا رفته است؟ او با تو بوده با ناوال. اکنون باید با ما در اینجا باشد.

سپس دوباره در ترس و تردید فرو رفت. مرا متهم کرد که ناوال زن را در لوس آنجلس مخفی کرده ام. سعی کردم ترس او را تخفیف دهم. از خودم تعجب کردم، طوری با او صحبت می کردم که گویی با کودکی حرف می زنم. ظواهر امر نشان می داد که با دقت کامل به حرفهایم گوش می کند، ولی نگاهش بی روح و بی حالت بود. آن گاه متوجه شدم که او از طنین صدایم به عنوان رابطی استفاده می کند، درست همان طور که من کرده بودم. همچنین دانستم که آگاهانه چنین کاری می کند. پس به صحبت ادامه دادم تا دیگر حرفی نداشتم که در چارچوب موضوع صحبتمان بازگو کنم. سپس حادثه دیگری اتفاق افتاد و دریافتم که من نیز جسته و گریخته به صدای خود گوش می کنم. بدون آنکه بخواهم با لاگوردا حرف می زدم. گویی کلماتی که در درونم بودند آزاد می شدند، کلماتی که به طور غیرقابل وصفی مهمل بودند. حرف زدم و حرف زدم

تا سرانجام چیزی مرا متوقف کرد. به یاد آوردم که دون خوان در روی آن نیمکت در آخاکا برای من و ناوال زن از موجود انسانی خاصی حرف زده بود که حضور او برایش مجموعه همه چیزهایی بود که می توانست از يك مصاحب آرزو کند یا بخواهد. آن موجود زنی بود و برای او همان چیزی بود که ناوال زن برای من: يك و همراه، يك همتا. همان طور که ناوال زن مرا ترك کرد، آن زن او را ترك گفته و احساسات ناوال نسبت به او تغییرناپذیر مانده بود و غم و اندوه بعضی اشعار دوباره این احساس را در او برمی افروخت.

همچنین به خاطر آوردم که ناوال زن به من کتابهای شعر می داد. او تعداد زیادی از آنها را در صندوق اتومبیلش داشت و به تشویق او من شعرها را برای دون خوان می خواندم. ناگهان خاطره جسمی ناوال مؤنثی که با من روی نیمکت نشسته بود، چنان واضح شد که بی اراده نفسی کشیدم. سینه ام متورم شد. احساسی غم افزا، شدیدتر از هر احساسی که تاکنون داشتم، بر من مستولی شد. از دردی دلخراش در کتف چپ به خود پیچیدم. چیز دیگری بود که می دانستم، خاطره ای بود که بخشی از وجودم نمی خواست آن را رها کند.

باقیمانده حفاظ ذهنی خود را به عنوان تنها وسیله بازیافتن تعادل فکریم به کار گرفتم. چند بار به خود گفتم که من و لاگوردا در تمام مدت، کاملاً در دو زمینه متفاوت عمل کرده ایم. او خیلی بیشتر از من به یاد می آورد، ولی کنجکار نبود. به او نیاموخته بودند که از خود یا دیگران پرسشی کند. بعد این فکر به ذهنم رسید که حال و وضع من هم بهتر از او نیست. من هنوز همان طور که دون خوان گفته بود شلخته بودم. هیچ گاه فراموش نکرده بودم که برای دون خوان شعر می خواندم، ولی هیچ وقت هم به فکرم نرسیده بود که به بررسی این واقعیت پردازم که هرگز کتاب شعری به زبان اسپانیولی نداشته ام و در اتومبیل من نیز چنین کتابی نبوده است.

لاگوردا مرا از این افکار بیرون آورد. حالت جنون پیدا کرده بود. فریاد زد که او همین الان متوجه شده است که ناوال زن بایستی جایی در این نزدیکی باشد و همان طور که ما باید یکدیگر را می یافتیم، ناوال زن هم باید ما را پیدا کند. نزدیک بود که قدرت استدلال او مرا

مقتاعد کند، به هر حال چیزی در من می‌دانست که این‌طور نیست. آن چیز خاطره‌ای در درون من بود که جرئت ابراز آن را نداشتم.

می‌خواستم با لاگوردا مباحثه‌ای را شروع کنم، ولی بهانه‌ای نداشتم. حفاظ ذهنی من و کلمات کافی نبود تا ضربه ناشی از خاطره ناوال زن را دفع کند. اثر آن مرا گیج کرده و بیش از ترس از مردن منهدم‌کننده بود. لاگوردا با ملایمت گفت:

— ناوال زن درجایی دچار گرفتاری شده و احتمالاً گیر افتاده است و ما هم برای کمک به او هیچ کاری نمی‌کنیم. فریاد کشیدم:

— نه، نه. او دیگر اینجا نیست.

دقیقاً نمی‌دانستم که چرا چنین حرفی زدم و در عین حال می‌دانستم که حقیقت دارد. لحظه‌ای به ژرفای مالیخولیا فرو رفتم که به‌طور منطقی اندازه‌گیری آن امکان نداشت. برای اولین بار، از وقتی که خود را می‌شناختم، اندوهی واقعی و بی‌پایان حس کردم، نوعی ناتمامی و حشتناک. زخمی در وجودم دوباره سر باز کرده بود. این بار نمی‌توانستیم همچون گذشته در پس پرده‌ای از اسرار و نادانی پناه گیریم. ندانستن، سعادت برای من بود. برای يك لحظه در حزن و اندوه و حشتناکی فرو رفتم. لاگوردا مانع شد و در گوشم گفت:

— سالک مبارز به کسی می‌گویند که در طلب آزادی باشد. حزن و اندوه آزادی نیست، ما بایستی خود را از قید آن رها سازیم.

همان‌طور که دون‌خوان هم می‌گفت داشتن احساس رهایی مستلزم لحظه‌ای وقفه، به منظور ارزیابی موقعیت بود. در اوج اندوه فهمیدم منظورش چه بوده است. احساس رهایی در وجود من بیدار شده بود و حال بستگی به من داشت که با کوشش خود، از این وقفه بدرستی استفاده کنم.

مطمئن نبودم که آیا خواست من ارتباطی به این مسئله دارد یا نه؟ ولی ناگهان تمام غم و اندوهم از بین رفت، گویی هرگز وجود نداشته است. سرعت دگرگونی حالت و ویژگی کامل آن مرا هراسان کرد. وقتی توضیح دادم که چه حادثه‌ای روی داده است، لاگوردا فریاد زد:

— حالا تو درجایی هستی که من هم هستم. پس از این همه سال هنوز

نیاموخته‌ام چگونه با بی‌شکلی سروکار داشته باشم. در يك آن با درماندگی از احساسی به احساس دیگر می‌روم. بسخاطس بی‌شکلی می‌توانستم به‌خواهران كوچك كمك كنم، ولی من نیز تحت تسلط آنها بودم. هر يك از آنها به اندازه کافی قدرت داشت که مرا از دورترین نقطه به نقطه دیگری منتقل کند. مشکل اینجا بود که من شکل انسانیم را قبل از تو از دست دادم. اگر با یکدیگر از دست داده بودیم، می‌توانستیم به هم كمك كنیم. اما بدین ترتیب تغییر حالت می‌توانستیم سریع‌تر از آن بود که بتوانم آنرا به یاد آورم.

بایستی اقرار می‌کردم که ادعای بی‌شکل بودن او همیشه به نظر من نادرست می‌رسید. آن‌طور که من می‌فهمیدم، از دست دادن شکل انسانی مستلزم خصوصیت ویژه‌ای بود، نوعی استواری شخصیت که با توجه به نشیب و فرازهای احساسی او، از دسترسش دور بود. با توجه به این مطالب، با شدت و بناحق درباره‌اش قضاوت کرده بودم. اکنون با از دست دادن شکل انسانیم می‌توانستم بفهمم که بی‌شکل بودن، شاید مانعی در برابر هوشیاری و قضاوت صحیح ایجاد می‌کند و هیچ‌گونه نیروی احساس ارادی ارتباطی به آن ندارد. یکی از جنبه‌های رهایی، یعنی توانایی غرق شدن در هر کاری که شخص انجام می‌دهد طبیعتاً شامل هر چه که کسی انجام می‌دهد می‌شود. حتی يك رفتار ناپایدار و آشکارا ناپیچ را نیز در بر می‌گیرد. مزیت بی‌شکل بودن در این است که به ما وقفه کوتاهی ارزانی می‌دارد، به شرطی که تأدیب نفس و جرئت استفاده از آنرا داشته باشیم.

سرانجام رفتار گذشته لاگوردا برایم قابل فهم شد. او سالها بدون تأدیب نفس لازم بی‌شکل بود، لذا دستخوش تغییر حالت ناگهانی بود و بین عمل و هدفش تضاد فوق‌العاده‌ای وجود داشت.

[] [] []

پس از اولین تجدید خاطره ناوالزن، من و لاگوردا تمام نیرویمان را جمع و روزها تلاش کردیم تا خاطره‌های بیشتری به یاد آوریم، ولی ظاهراً چیزی وجود نداشت. من درست در همان نقطه‌ای بودم که قبل

از شروع «به یاز آوردن» در آنجا قرار داشتیم. باطناً حس کردم که باید در وجودم خاطره‌های بیشتری دفن شده باشد که من نمی‌توانم به آن دست یابم. ذهنم خالی از هرگونه خاطرات دیگری بود.

من و لاگوردا دوره حیرانی و تردید شدیدی را می‌گذرانیدیم. در مورد ما، بی‌شکل بودن به مفهوم ویران شدن توسط شدیدترین بدگمانی قابل تصور بود. احساس می‌کردیم که ما خوکچه‌های آزمایشی دون‌خوان بوده‌ایم، موجودی که می‌پنداشتیم با ما انس دارد، ولی درباره او، واقعاً هیچ چیز نمی‌دانستیم. یکدیگر را با سوءظن‌ها و ترس‌هایمان تغذیه می‌کردیم. البته مهم‌ترین مسئله، ناوال‌زن بود. وقتی دقت خود را به او متمرکز می‌کردیم، خاطره ما به او چنان شدت می‌یافت که علت فراموش کردن او برایمان قابل درک نبود. این مسئله بارها این بحث را پیش می‌آورد که اصلاً دون‌خوان با ما چه کرده است. این حدس‌ها کم‌کم ما را به این فکر واداشت که مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ایم. ما بناچار نتیجه گرفتیم که او از ما سوءاستفاده کرده، ما را ناتوان و نسبت به خود بیگانه ساخته است. خشمگین شدیم.

با آرام گرفتن خشممان ترس بر ما سایه افکند، زیرا با امکان بیم‌آورتری روبرو بودیم که شاید دون‌خوان کارهای زیان‌آورتری نیز با ما انجام داده باشد.

۷

«باهم رؤیا دیدن»

روزی برای اینکه مدتی اضطراب و پریشانی خود را کاهش دهیم، پیشنهاد کردم که غرق در «رؤیا» شویم. به محض اینکه پیشنهادم را مطرح کردم، آگاه شدم غم و رنجی که روزها به سراغم آمده بود به خواست من می‌تواند کاملاً عوض شود. بعد به وضوح مشکل خود و لاگوردا را دریافتم. ما بی‌اراده به ترس و سوءظن خود تمرکز کرده بودیم. گویی این تنها راه چاره در دسترس بود. درحالی‌که در تمام مدت بدون اینکه آگاهانه بدانیم، این امکان را هم داشتیم که برعکس این حالت دقت خود را عمداً به راز و رمز این شگفتی متمرکز کنیم که چه بر سر ما آمده است.

برداشت خود را با لاگوردا درمیان گذاشتم. بی‌درنگ با من موافقت کرد ظرف چند ثانیه غم و اندوه او محو شد، سر حال آمد و پرسید:

— پیشنهاد می‌کنی که چه نوع «رؤیایی» را ببینم؟

— مگر چند نوع «رؤیا» وجود دارد؟

— می‌توانیم «باهم رؤیا ببینیم». جسمم به من می‌گوید که ما این کار را انجام داده‌ایم. گروهی به «رؤیا» رفته‌ایم. برای ما کار آسانی است، همان‌طور که «باهم دیدن» هم آسان بود.

— ولی نمی‌دانیم روش «باهم رؤیا دیدن» چیست؟

— ما نمی‌دانستیم چگونه «باهم ببینیم» و باوجود این «دیدیم». مطمئن هستم که اگر ما سعی کنیم می‌توانیم این کار را هم انجام دهیم، زیرا هر کاری که يك سالک مبارز انجام می‌دهد، نیازی به مقدمه ندارد. تنها اقتدار شخصی لازم است که ما هم حالا آن را داریم. باید در دو محل مختلف به «رؤیا» رویم و سعی کنیم تا آنجا که ممکن است این دو مکان دور از هم باشد. کسی که اول به «رؤیا» می‌رود منتظر دیگری می‌ماند. به محض اینکه یکدیگر را پیدا کردیم، بازوهایمان را به هم قلاب می‌کنیم و به ایماق رؤیا می‌رویم.

گفتم که نمی‌دانم اگر زودتر از او به «رؤیا» بروم، چگونه منتظرش شوم. نتوانست در این مورد توضیحی دهد، ولی گفت که «منتظر رؤیابین» دیگر ماندن، همان است که ژوزفینا آن را تحت عنوان «ربودن» وصف می‌کرد. لاگوردا دوبار به وسیله ژوزفینا ربوده شده بود. او توضیح داد:

— دلیل اینکه ژوزفینا این عمل را «ربودن» می‌نامید، این بود که باید یکی از ما به بازوی دیگری چنگ بیندازد.

بعد نشان داد که چگونه ساعد چپش با ساعد راستم به هم قلاب می‌شود و چگونه باید هر يك از ما معلى در زیر آرنج دیگری را محکم بگیرد. پرسیدم:

— چطور می‌توانیم این کار را در رؤیا انجام دهیم؟

برای من «رؤیا دیدن» یکی از خصوصی‌ترین حالت‌های قابل تصور بود. لاگوردا گفت:

— نمی‌دانم چگونه، ولی تو را به چنگ می‌گیرم. فکر می‌کنم چگونگی‌اش را جسمم می‌داند.

به هر حال هرچه بیشتر در این باره حرف می‌زدیم، به نظرمان مشکل‌تر

می‌رسید.

ما در دو مکان متفاوت شروع به رؤیادیدن کردیم. فقط می‌توانستیم زمان دراز کشیدن خودمان را تعیین کنیم، زیرا وارد شدن به «رؤیا» چیزی بود که ترتیب دادن آن از قبل امکان نداشت. پیش‌بینی این امکان که احتمالاً من باید منتظر لاگوردا بمانم، ترس عظیمی در من ایجاد می‌کرد و من باسانی نمی‌توانستم آن‌طور که عادت‌م بود به‌چنین حالتی فرو روم. بعد از ده الی پانزده دقیقه استراحت، عاقبت موقت شدم به‌حالتی نرو روم که من آن‌را «بیداری پرآسایش» نامیدم.

سال‌ها قبل، هنگامی که تجربه مختصری در «رؤیا دیدن» کسب کرده بودم، یک‌بار از دون‌خون پرسیدم آیا مراحل شناخته‌شده‌ای وجود دارد که برای همه ما مشترک باشد. دون‌خون پاسخ داد که در تحلیل‌نهایی، هر «رؤیابینی» متفاوت است، ولی ضمن صحبت با لاگوردا مشابیهت‌هایی در تجربه «رؤیا دیدن‌مان» کشف کردم و مبادرت به طبقه‌بندی احتمالی مراحل مختلف «رؤیا» کردم.

«بیداری پرآسایش» حالتی مقدماتی بود، حالتی که در آن حواس به‌خواب رفته و در عین‌حال شخص بیدار است. من در این حالت، همیشه سیلی از نور قرمز مشاهده می‌کردم، درست مثل وقتی که شخص با چشم نیمه‌باز به نور خورشید می‌نگرد.

دومین مرحله «رؤیا دیدن» را من «بیداری پویا» نامیدم. در این حالت نور قرمز درست مثل مه از هم پراکنده می‌شود و شخص صحنه‌ای را می‌بیند، نوعی چشم‌انداز ساکن را. شخص تصویری مبه‌بعدی را می‌بیند، بخش یخ‌زده چیزی را: منظره، خیابان، خانه، شخص، چهره و یا هر چیزی دیگر.

سومین حالت را «مشاهده صرف» نامیدم. در این حالت «رؤیابین» دیگر قسمتی از دنیای یخ‌بسته را نگاه نمی‌کند، ولی به‌عنوان شاهد عینی ناظر اتفاقی است که درمقابل چشمانش رخ می‌دهد، گویی برتری بینایی و شنوایی باعث می‌شود که این مرحله از «رؤیا دیدن» عمدتاً کار چشم و گوش باشد.

حالت چهارم برای من حالتی بود که در آن خود را وادار به‌عمل می‌کردم. در این حالت شخص مجبور به اقدام است. باید به‌جلو برود و از فرصت خود حداکثر استفاده را بکند. این حالت را من «ابشکار پویا»

نامیدم.

پیشنهاد لاگوردا مبنی بر اینکه منتظر من بماند، به مرحله دوم و سوم «با هم رؤیا دیدن» ربط داشت. هنگامی که به حالت دوم، به «بیداری پویا» فرو رفتم، «رؤیایی» از دون خوان و افراد مختلف دیگر به اضافه لاگوردای چاق را دیدم. قبل از اینکه فرصت داشته باشم تا درباره آنچه که می دیدم فکر کنم، فشار شدیدی بر بازویم حس کردم و متوجه شدم که گوردای «واقعی» کنار من است. سمت چپ من ایستاده و ساعد مرا با دست چپش گرفته بود. به وضوح حس کردم که دست مرا با ساعدش طوری بلند کرد که ساعدهای ما به یکدیگر قلاب شد. سپس خود را در مرحله سوم «رؤیا دیدن» یعنی «مشاهده صرف» یافتم. دون خوان به من گفت که بایستی به دنبال لاگوردا بروم و به طرز بسیار خودپسندانه ای از او مراقبت کنم، طوری که گویی او خود من است.

بازی او با کلمات برایم لذت بخش بود. از بودن با او و دیگران احساس سرخوشی بی مانندی کردم. دون خوان در ادامه سخنانش توضیح داد که خودپسندی من می تواند استفاده زیادی داشته باشد و مهار کردن آن هم غیرممکن نیست.

بین تمام کسانی که آنجا گرد آمده بودند، نوعی احساس همکاری وجود داشت. آنها به چیزهایی که دون خوان به من می گفت می خندیدند، بدون اینکه مسخره کنند. دون خوان گفت که مطمئن ترین راه برای مهار کردن خودپسندی از طریق فعالیتهای روزمره زندگی ماست و من در هر کاری که انجام می دهم با کفایت هستم، چون کسی را ندارم که جلویم را بگیرد و اگر تنها باشم هیچ چیز مانع پیشرفتم نمی شود. از آنجا که وظیفه مراقبت از لاگوردا به عهده من گذاشته شده است، کارایی که به هنگام استقلال دارم خرد خواهد شد و برای بقای خود مجبورم که علائق خودپسندانه خود را نیز شامل حال لاگوردا کنم. دون خوان با لحن مؤکدی گفت که تنها به وسیله کمک به لاگوردا، راههای به انجام رساندن وظیفه حقیقیم را می یابم.

لاگوردا دستهای چاقش را به دور گردنم انداخت. دون خوان حرفش را قطع کرد. چنان می خندید که نمی توانست به صحبت ادامه دهد. همه آنها از خنده روده بر شده بودند.

لاگوردا مرا عصبانی و متعیر کرده بود. سعی کردم خود را از شر او خلاص کنم، ولی دستهایش محکم دور گردنم را چسبیده بودند. دونخوان با دست اشاره کرد که کساری نکنم. گفت که این احساس پریشانی در مقایسه با آنچه که در پیش دارم ناچیز می‌نماید.

صدای خنده گوش را کر می‌کرد. خیلی خوشحال بودم، گرچه که سروکار داشتن با لاگوردا نگرانم می‌کرد و نمی‌دانستم چه پیامدی دارد. در آن لحظه از «رؤیا»، چشم‌اندازم را تغییر دادم، یا شاید بهتر است بگویم که چیزی مرا از صحنه بیرون برد و من مثل يك تماشاچی شروع به نگاه کردن به اطراف کردم. ما در خانه‌ای در شمال مكزيك بودیم. این مطلب را از جایی که ایستاده بودم و می‌توانستم قسمتی از اطراف را ببینم فهمیدم. می‌توانستم در دوردست کوهها را ببینم. حتی اسباب و اثاثیه خانه را به یاد می‌آوردم. ما در قسمت عقب يك ایوان مسقف بودیم. چند نفر روی صندلیهای بزرگ نشسته بودند. به هر حال، بیشتر آنها ایستاده و یا بر روی زمین نشسته بودند. همه آنها را می‌شناختم. شانزده نفر بودند. لاگوردا در کنار من و رو بروی دونخوان ایستاده بود.

متوجه شدم که می‌توانم در آن واحد دو احساس مختلف داشته باشم. می‌توانستم به صحنه «رؤیا» بروم و حس کنم که احساس گمشده‌ام را دوباره بازیافته‌ام یا می‌توانستم با حالت روحی زندگی روزمره شاهد آن صحنه باشم. وقتی به «صحنه رؤیا» وارد شدم، خود را امن و امان حس کردم، ولی وقتی آن صحنه را با حالت روحی عادی خود مشاهده کردم، احساس کردم که از دست رفته، بی‌پناه و دلتنگم. حالت عادی زندگی روزمره‌ام را دوست نداشتم، پس غرق در صحنه «رؤیا» شدم.

لاگوردای چاق با صدایی که خنده دیگران را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، از دونخوان پرسید آیا من می‌خواهم شوهر او شوم. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. گویی دونخوان پاسخش را می‌منجید، دستی به سر لاگوردا کشید و گفت که از جانب من وکیل است و من با کمال میل حاضرم شوهر او شوم. همگی با سروصدا خندیدند و من نیز با آنها خندیدم. بدنم از شدت شادی واقعی تکان می‌خورد و با وجود این حس نمی‌کردم که به لاگورها می‌خندم. از نظر من او دلّك یا ابله نبود، کودکی

بود. دون‌خوان رو به من کرد و گفت که مهم نیست لاگوردا با من چه می‌کند، بایستی بدون توجه به کارهایی که با من می‌کند به‌او احترام بگذارم و از طریق رابطه متقابل با او جسمم را تربیت کنم. و باید در واجبه بسا سخت‌ترین شرایط خود را راحت حس کنم. سپس رو به دیگران کرد و گفت که در پریشانی شدید، درست رفتار کردن، بسی آسانتر از آن است که شخص در شرایط عادی، مثلاً در رابطه متقابل با فردی چون لاگوردا بی‌عیب و نقص باشد. دون‌خوان افزود که من اجازه ندارم تحت هیچ شرایطی نسبت به لاگوردا عصبانی شوم، چون او واقعاً حامی من است و تنها توسط او موفق می‌شوم که خودپسندیم را مهار کنم.

چنان در این «رؤیاه غرق شده بودم که کاملاً فراموش کردم يك «رؤیایین» هستم. فشاری ناگهانی بر بازویم به‌یادم آورد که «رؤیا می‌بینم» بدون دیدن لاگوردا، حضورش را در کنارم حس کردم. او فقط يك تماس بود، احساس لامسه‌ای در ساعدم. دقتم را بر آن متمرکز کردم، مثل پنجه محکم مرا گرفته بود و بعد تمام جسم لاگوردا مادیت پیدا کرد. گویی که او از يك کادر فیلم عکاسی که چندین عکس روی آن انداخته باشند، ساخته شده بود. مثل حلقه‌های فیلمبرداری در سینما بود. صحنه «رؤیا» محو شد و بجای آن من و لاگوردا بازو به بازو به یکدیگر می‌نگریستم.

دوباره دقت خود را همزمان، بر صحنه «رؤیائی» متمرکز کردیم که مشاهده می‌کردیم. در آن لحظه بدون کوچکترین شك و تردیدی دانستیم که ما هر دو به يك چیز می‌نگریم. اکنون دون‌خوان چیزی به لاگوردا می‌آفت، ولی من نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. دقت من بین مرحله دوم «رؤیا دیدن» یعنی «مشاهده صرفه» و مرحله دوم یعنی «بیداری پویا» در نوسان بود. لحظه‌ای با دون‌خوان، لاگوردای چاق و شانزده نفر دیگر بودم و در لحظه دیگر با لاگوردای فعلی صحنه یخ‌زده‌ای را می‌دیدم. سپس تکان شدیدی در بدنم مرا به مرحله دیگری از دقت برد. چیزی مثل شکستن شاخه خشکی حس کردم. انفجار خفیفی بود، صدایش بیشتر شبیه صدای شکستن بند انگشت و به‌طور غیرعادی بلندتر از آن بود. خود را در مرحله اول «رؤیا دیدن» یعنی «بیداری پرآسایش» یافتم.

خوابیده و با وجود این هوشیار بودم. می‌خواستم تا آنجا که ممکن است در این حالت پرآرامش بمانم، ولی تکان دیگری فوراً بیدارم کرد. ناگهان متوجه شدم که من و لاگوردا «باهم رؤیا دیده‌ایم».

بیش از هر چیزی مشتاق بودم که با لاگوردا صحبت کنم. او هم احساس مرا داشت. برای حرف‌زدن به یکدیگر پیش‌دستی می‌کردیم، وقتی کمی آرام گرفتیم از او خواش کردم هر چیزی را که در «باهم رؤیا دیدنمان» رخ داده است، برایم تعریف کند. او گفت:

— مدت مدیدی منتظرت ماندم. بخشی از وجود خیال می‌کرد تو را از دست داده‌ام ولی بخش دیگرم فکر می‌کرد که تو عصبی هستی و مشکلاتی داری، پس منتظر ماندم.
— کجا منتظر ماندی، گوردا؟

— نمی‌دانم، می‌دانم که در خارج از نور قرمز بودم، ولی نمی‌توانستم چیزی ببینم. فکرش را بکن! چشمانم چیزی نمی‌دید و باوجود این راهم را پیدا می‌کردم. شاید هنوز در نور قرمز بودم، ولی نور قرمز نبود. در محلی که بودم، نور روشن صورتی‌رنگی می‌تابید. بعد چشمانم را گشودم و تو آنجا بودی. گویی می‌خواستی بروی، پس بازویت را گرفتم. بعد نگاه کردم و تو، ناوالخوان ماتیوس، دیگران و خودم را در خانه ویسنت دیدم. تو جوانتر بودی و من چاق بودم.

ذکر نام خانه ویسنت درکی ناگهانی به من داد. به لاگوردا گفتم يك بار که از زاکاتکاس^۱ در شمال مکزیک می‌گذشتم، انگیزه عجیبی به من دست داد و به دیدن یکی از دوستان دون‌خوان، یعنی ویسنت رفتم. آگاه نبودم که با این کار ناخواسته به قلمرو ممنوعه‌ای گام می‌نهم، زیرا دون‌خوان هرگز مرا به او معرفی نکرده بود. ویسنت هم مثل ناوالزن به محدوده‌ای دیگر، به دنیای دیگری تعلق داشت. پس جای تعجب نبود که وقتی این دیدار را برای لاگوردا تعریف کردم، برخورد لرزیده ما او را خیلی خوب می‌شناختیم. او هم به اندازه خنارو به ما نزدیک بود، شاید هم بیشتر. با وجود این همان‌طور که ناوالزن را فراموش کرده بودیم، او را نیز از یاد برده بودیم.

1- Zacatecas

در این لحظه من و لاگوردا بشدت از موضوع پرت شدیم. هر دو به یاد آوردیم که ویسنت، خنارو و سیلویومانوئل دوستان دونخوان بودند، همکاران او. نوعی پیمان آنها را به یکدیگر پیوسته بود. من و لاگوردا نتوانستیم به خاطر آوریم که چه چیزی آنها را به یکدیگر پیوسته است. ویسنت سرخپوست نبود. در جوانی داروساز بود و محقق آن گروه. يك درمانگر واقعی که همه را سلامت نگاه می داشت. او علاقه زیادی به گیاه شناسی داشت. شك نداشتم که او بیش از هر انسان زنده ای راجع به گیاهان می داند. من و لاگوردا به یاد آوردیم که ویسنت طرز استفاده از گیاهان شفا بخش را به همه، حتی دونخوان آموخته است. او به نستور علاقه خاصی داشت و همه ما فکر می کردیم که نستور روزی مثل او خواهد شد. لاگوردا گفت:

— به یاد آوردن ویسنت مجبورم می کند که به خودم هم فکر کنم. فکر می کنم که چه زن غیر قابل تحملی بودم. بدترین چیزی که می تواند برای يك زن اتفاق بیفتد این است که فرزند داشته باشد و حفره هایی در بدن و با وجود این باز هم چون کودکی رفتار کند. این مشکل من بود. می خواستم جذاب باشم ولی تهی بودم و آنها گذاشتند که خود را مضحکه دیگران کنم. تشویقم کردند که نقش آدم ابلهپی را بازی کنم.

— آنها که بودند گوردا؟

— ناوال، ویسنت و همه افرادی که وقتی من با تو ابلهانه رفتار می کردم در خانه ویسنت بودند.

من و لاگوردا همزمان درك واحدی داشتیم. آنها به او اجازه داده بودند تنها در مقابل من غیر قابل تحمل باشد، گرچه که او سعی می کرد با همه به این شیوه رفتار کند ولی هیچ کس دیگری مزخرفات او را تحمل نمی کرد. لاگوردا گفت:

— ویسنت تحمل می کرد. او در این بازی مرا همراهی می کرد. حتی به او عمو می گفتم. يك بار، وقتی خواستم به سیلویومانوئل عمو بگویم، چیزی نمانده بود که با چنگالهایش پوست از سرم بکند.

سعی کردیم دقتمان را به سیلویومانوئل متمرکز کنیم، ولی نتوانستیم به یاد آوریم که او چه شکلی است. حضور او را در خاطر اتمان حس می کردیم، اما او يك شخص نبود، تنها يك احساس بود.

تا آنجا که به صحنه «رؤیا» مربوط می‌شد، به یاد آوردیم که او نسخه‌عین آن چیزی بود که در مکانی معلوم و در زمانی معین در زندگی ما واقعاً رخ داده بود. با وجود این برایمان امکان نداشت که بگوییم کی و کجا. من می‌دانستم که از لاگوردا مراقبت می‌کردم تا خود را در برابر مشکلات رابطه متقابل با دیگران آموزش دهم. ضرورت ایجاب می‌کرد که من در برابر مشکلات موقعیتهای اجتماعی، آرامشی درونی در خود ایجاد کنم و هیچ مربی نمی‌توانست بهتر از لاگوردا باشد. برق خاطرات رنگ‌باخته‌ای که از لاگوردای چاق داشتم، ناشی از این شرایط بود، زیرا من دستورات دون‌خوان را موبه‌مو اجرا کرده بودم.

لاگوردا گفت که از جو حاکم بر صحنه «رؤیا» خوشش نیامده است. ترجیح می‌داد که تنها آنرا نظاره کند، ولی من او را به احساسات قدیمیش کشانده بودم که از آنها نفرت داشت. ناراحتی او چنان شدید بوده که عمداً بازویم را فشار داده است تا مرا وادار کند که به مشارکتمان در صحنه‌ای که برای او این چنین نفرت‌انگیز است، خاتمه دهیم.



فردای آن روز قرار دیگری گذاشتیم که دوباره «باهم رؤیا ببینیم». او در اتاق خوابش شروع به این کار کرد و من در اتاق کارم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ما از تلاشی که برای ورود به «رؤیا» کردیم خسته شدیم. طی هفته‌ها پس از این ماجرا کوشیدیم تا دوباره به نتایج بار اول دست یابیم، ولی بی‌سوده بود. با هر شکستی ناامیدتر و بی‌تاب‌تر می‌شدیم.

در مواجهه با این تنگنا، تصمیم گرفتیم که باید «باهم رؤیا دیدنمان» را برای مدتی عقب اندازیم تا مراحل رؤیا دیدن را دقیقتر بررسی و مفاهیم و روشهای آن را تجزیه و تحلیل کنیم. ابتدا لاگوردا با من موافق نبود. برای او فکر بازبینی دانسته‌هایمان درباره «رؤیا دیدن»، شیوه دیگری از تسلیم شدن به ناامیدی و بی‌تابی بود. ترجیح می‌داد که به تلاش خود ادامه دهیم، حتی اگر موفق نشویم. من سماجت کردم و او عاقبت بناچار نظرم را پذیرفت.

شبی نشستیم و طبق معمول شروع به بحث درباره دانسته‌هایمان

راجع به «رؤیا» کردیم. بلافاصله برما مسلم شد که دونخوان تأکید خاصی بر بعضی از نکات عمده داشته است.

ابتدا نفس «رؤیا دیدن» مطرح بود. ظاهراً باحالت خاصی از آگاهی شروع می‌شد. شخص، باقیمانده هوشیاری خود را که هنوز در خواب هم داشت بر عناصر یا طرحهای «رؤیا»یش متمرکز می‌کرد و به آن آگاهی دست می‌یافت.

باقیمانده هوشیاری که دونخوان دومین دقت می‌نامید، توسط تمرین «بی‌عملی» فعال یا مهار می‌شد. فکر می‌کردیم که کمک واقعی برای «رؤیا دیدن» حالت سکون روحی است که دونخوان دستوقف کردن گفتگوی درونی یا بی‌عملی حرف زدن می‌نامید. برای آموزش این فن و تسلط بر این عمل وادارم می‌کرد کیلومترها راه بروم و بدون متمرکز کردن چشمها بر چیزی به دور دست خیره شوم تا منظره اطراف را تشخیص دهم. روش او از دو لحاظ مؤثر بود. پس از سالها کوشش به من اجازه می‌داد که گفتگوی درونم را متوقف کنم و دقتم را پرورش دهم. دونخوان با وادار ساختن من به تمرکز بر منظره اطراف توانایی مرا تقویت کرد تا بتوانم برای مدتی طولانی به يك فعاليت واحد تمرکز داشته باشم.

کمی بعد، پس از اینکه موفق شدم دقتم را مهار کنم و توانستم با دقت ساعتها به کاری بپردازم - چیزی که قبلاً هرگز قادر به انجامش نبودم - به من گفت که بهترین راه برای ورود به «رؤیا» این است که کاملاً به ناحیه انتهایی جناغ سینه و بالای ناف تمرکز کنم. به گفته او دقتی که انسان برای «رؤیا دیدن» به آن نیاز دارد از این ناحیه می‌آید و انرژی مورد نیاز برای حرکت و جستجو در «رؤیا» نیز از این ناحیه‌ای در دو سه سانتی زیر ناف. او این نیرو را «اراده»، قدرت برگزیدن و یا قدرت انباشتن می‌نامید. دونخوان می‌گفت دقت و نیروی «رؤیا دیدن» زنان، از زهدان ناشی می‌شود. لاگوردا گفت:

«رؤیای» يك زن باید از زهدانش بیاید، زیرا مرکز او است. وقتی می‌خواهم شروع به «رؤیا دیدن» کنم یا به آن پایان دهم، تنها کافی است که تمرکزم را به زهدانم معطوف کنم. من آموختم که درونش را حس کنم. لحظه‌ای نوری قرمز می‌بینم و بعد به راه می‌افتم.

— چقدر طول می‌کشد تا این نور قرمز را ببینی؟

— چند ثانیه. به محض اینکه دقتم به زهدانم متمرکز شد، در «رؤیا» هستم. هیچ‌گاه زحمتی نمی‌کشم، نه، هیچ‌گاه. زنان چنینند. سخت‌ترین قسمت برای یک زن آموختن شروع آن است. چند سال طول کشید تا توانستم با متمرکز کردن دقتم بر زهدانم گفتگوی درونیم را متوقف کنم. شاید به همین علت است که یک زن همیشه به کسی نیاز دارد که او را برانگیزد.

ناوال خوان ماتیوس همیشه روی شکم سنگریزه‌های سرد و خیس رودخانه یا وزنه‌ای می‌گذاشت تا من این ناحیه را حس کنم. من تکه‌ای سرب داشتم که او به من داده بود. وادارم می‌کرد چشمانم را ببندم و دقتم را به همان جایی که وزنه بود متمرکز کنم. هر بار خوابم می‌برد، ولی او از این کار ناراحت نمی‌شد. وقتی که دقت به زهدان دوخته شده است، واقعاً اهمیتی ندارد که شخص چه می‌کند. سرانجام آموختم که به این نقطه بدون اینکه چیزی روی آن قرار گرفته باشد تمرکز کنم. روزی بخودی‌خود به «رؤیا» فرو رفتم. شکم را درست در نقطه‌ای که ناول وزنه می‌گذاشت حس کردم و ناگهان طبق معمول خوابم برد، فقط این بار چیزی مرا به درون زهدانم نمی‌کشید. تابش قرمز رنگی به چشمم خورد. ناگهان زیباترین خوابها را دیدم. اما به محض اینکه خواستم آن را برای ناول تعریف کنم، دانستم که خوابی عادی نبوده است. هیچ راهی نبود که به او بگویم چه خوابی دیده‌ام. فقط احساس شادی و نیرو می‌کردم. او گفت که من «رؤیا دیده‌ام».

از آن زمان دیگر وزنه‌ای بر من نگذاشت. مرا آزاد گذاشت که خودم بدون مداخله او «رؤیا» ببینم. هر از گاهی از من می‌خواست «رؤیایم» را برایش تعریف کنم و بعد توصیه‌هایی می‌کرد. این روشی است که باید در آموزش «رؤیا دیدن» از آن پیروی کرد.

لاگوردا گفت که دون‌خوان به او گفته هر چیزی ممکن است به عنوان «بی‌عملی» برای کمک به «رؤیا دیدن» کفایت کند، زیرا دقت را مجبور می‌کند که متمرکز باقی بماند. مثلاً لاگوردا و دیگر کارآموزان را وادار می‌کرد که به برگها و سنگها خیره شوند و پابلیتو را تشویق می‌کرد که وسیله «بی‌عملی» خود را بسازد. بدین ترتیب پابلیتو شروع به یاد

گرفتن «بی‌عملی» از عقب راه رفتن کرد. او از عقب راه می‌رفت و نزدیکی به اطراف می‌نگریست تا راهش را بیابد و از برخورد به موانع سر راهش پرهیز کند. من به او توصیه کردم که از آئینه بغل استفاده کند و او این فکر را بسط داد و کلاه‌خودی چوبی ساخت که دو آئینه کوچک به آن متصل می‌شد و حدود پانزده سانتی‌متر از صورتش فاصله داشت و پنج سانتی‌متر پایین‌تر از سطح چشمانش قرار گرفته بود. این دو آئینه، کاری به‌منظرهٔ مقابل او نداشت و به‌خاطر زاویهٔ جانبی که بر آن اساس تنظیم شده بود، تمام منظرهٔ پشت را نشان می‌داد. پابلیتومی‌بالید که دنیا را در زاویهٔ سیصد و شصت درجه می‌بیند، با کمک این دستگاه می‌توانست هر مسافتی و برای هر مدتی که دلش می‌خواست به‌عقب برود.

یکی دیگر از نکات مهم «رؤیا دیدن» حالتی بود که شخص می‌بایست به‌خود می‌گرفت. لاگوردا گفت:

— نمی‌دانم چرا ناوال از ابتدا به‌من نگفت که بهترین حالت شروع برای يك زن این است که چهارزانو بنشیند و به‌محض اینکه دقتش به «رؤیا» متمرکز شد، بدنش را شل کند. حدود یکسال پس از اولین تلاش‌هایم ناوال این مطلب را به‌من گفت. حالا من ظرف يك لحظه، در این حالت می‌نشینم، زاهدانم را حس می‌کنم و «رؤیا می‌بینم». در آغاز، من نیز چون لاگوردا به‌پشت دراز می‌کشیدم تا روزی دون‌خوان گفت که برای به‌دست آوردن نتایج بهتر، باید روی حصیر نازک و نرمی بنشینم، کف پاهایم را طوری به‌یکدیگر بچسبانم که رانهایم با حصیر تماس پیدا کند. خاطر نشان کرد که باید از خاصیت ارتجاعی مفاصل رانم حداکثر استفاده را کنم و رانهایم را کاملاً به‌حصیر بچسبانم. او اضافه کرد که وقتی در این حالت به «رؤیا» وارد شوم، بدنم نمی‌افزد و نمی‌افتد، بلکه بالاتنه‌ام به‌سمت جلو خم می‌شود و پیشانی‌م روی پاهایم قرار می‌گیرد.

نکتهٔ اساسی دیگر، زمان «رؤیا دیدن» بود. دون‌خوان به‌ما می‌گفت که بهترین ساعت برای این کار، آخر شب یا اولین ساعات صبح است. دلیل ترجیح دادن این ساعات را او استفادهٔ عملی از معرفت ساحران می‌نامید. می‌گفت که چون انسان باید در محیط اجتماعی «رؤیا ببیند»،

بایستی به جستجوی بهترین شرایط انزوا و نداشتن مزاحم برآید. منظور از مزاحمت جلب توجه دیگران بود و ارتباطی به حضور جسمی آنها نداشت. دون‌خوان کناره‌گیری از دنیا و پنهان شدن را بیپرده می‌دانست، زیرا حتی اگر انسان، در مکانی دورافتاده و متروک، تنها باشد، بازهم مزاحمت‌هایی از جانب هموعان وجود دارد، چون تمرکز اولین دقت نمی‌تواند قطع شود. فقط بعضی اوقات در ساعاتی که اکثر افراد در خوابند شخص می‌تواند قسمتی از این تمرکز را برای مدت کوتاهی منحرف کند. در این اوقات، اولین دقت افراد دوروبرها، خاموش است.

این مطلب، دون‌خوان را برآن داشت که دومین دقت را وصف کند. او برایمان توضیح داد دقتی که شخص برای شروع «رؤیا دیدن» به آن نیاز دارد، اجباراً باید به یکی از بخشهای رؤیا ثابت بماند. شخص، تنها با استوار کردن دقت خود می‌تواند يك خواب معمولی را به «رؤیا» بدل کند.

بعلاوه او توضیح داد که شخص در «رؤیا» هم باید همان روش دقت روزمره را به کار گیرد. اولین دقت ما تنها آموخته است که با نیروی بسیار بر عناصر این جهان متمرکز شود تا قلمرو بی‌شکل و نظم ادراک را به جهان منظم آگاهی بدل کند.

دون‌خوان همچنین به ما گفته بود که دومین دقت، نقش مأمور گوش به فرمان و آماده به خدمت فرصتها را ایفا می‌کند. هرچه بیشتر به کار گرفته شود، به همین نسبت امکان دستیابی به نتایج مطلوب، بیشتر است. اما دقت به طور عام نیز چنین نقشی دارد. نقشی که در زندگی روزمره چنان بدیهی پنداشته‌ایم که دیگر توجهمان را جلب نمی‌کند. اگر ما با رویدادی ناگهانی مواجه شویم، بجای آنکه بگوییم دقت ما باعث آن رویداد شده، می‌گوییم حادثه یا اتفاقی بوده است.

بحث ما درباره دومین دقت زمینه را برای موضوع مهم دیگری، یعنی «جسم رؤیا» آماده ساخت. برای راهنمایی لاگوردا، دون‌خوان این وظیفه را به او واگذار کرده بود که دومین دقتش را تا آنجا که می‌تواند به طور یکنواخت به جزئیات عناصر احساس پروازش در «رؤیا» استوار کند. از او پرسیدم:

— چطور یاد گرفتی در «رؤیا» پرواز کنی؟ کسی به تو آموخت؟
— در این جهان، ناوال خوان ماتیوس آن را به من آموخت و در «رؤیا» کسی که نتوانستم او را ببینم. تنها، صدایی بود که می گفت چه کنم. ناوال وظیفه یادگیری پرواز در رؤیا را به عهده من گذاشت و صدا به من آموخت که چگونه آن را انجام دهم. سالها طول کشید تا خودم آموختم که چگونه از جسم مادی خود، یعنی همین جسمی که تو می توانی آن را لمس کنی در «جسم رؤیا» یم جای گیرم.

— باید این واقعه را برایم توضیح دهی، گوردا.

— وقتی در «رؤیا می دیدی» که از جسمت خارج می شوی، می آموختی که چگونه به «جسم رؤیا» یت دست یابی. اما آن طور که معلوم است ناوال وظیفه مشخصی به عهده تو نگذاشت، در نتیجه تو همان راه قدیمی را که می شناختی رفتی. برعکس وظیفه استفاده از «جسم رؤیا» یم به من واگذار شده بود. خواهران کوچک نیز همین وظیفه را داشتند. یک بار رؤیایی دیدم که در آن چون بادبادکی پرواز می کردم. در مورد آن با ناوال صحبت کردم، زیرا از احساس پرواز و غوطه خوردن خوشم آمده بود. او این مطلب را خیلی جدی گرفت و آن را به وظیفه ای بدل کرد. او گفت به محض اینکه کسی «رؤیا دیدن» را آموخت، دیگر هر خوابی که می تواند به یاد آورد یک خواب نیست، یک «رؤیا» است.

بعد سعی کردم در «رؤیا» پرواز کنم، ولی موفق نشدم. هرچه بیشتر سعی می کردم که «رؤیایم» را تحت نفوذ خود در آورم به همین نسبت کار مشکلتر می شد. سرانجام ناوال به من گفت که از تلاش دست بردارم و بگذارم که خود بخود اتفاق افتد. کم کم در «رؤیا» شروع به پرواز کردم و این زمانی بود که صدایی شروع کرد به گفتن اینکه چه باید بکنم. همیشه احساس می کردم که این صدای یک زن است. هنگامی که آموختم به طور کامل پرواز کنم، ناوال به من گفت هر حرکتی را که در «رؤیا» انجام می دهم باید در حالت بیداری نیز تکرار کنم. هنگامی که ببر تیزدندان به تو نشان داد چگونه نفس بکشی تو نیز همین فرصت را داشتی، ولی تو هرگز در «رؤیا» به ببری بدل نشدی و به همین علت نتوانستی در بیداری این کار را بخوبی انجام دهی، اما من پرواز کردن را در «رؤیا» آموختم و با جابجا کردن دقتم به «جسم رؤیا» یم توانستم

مثل بادبادکی در حالت بیداری پرواز کنم. يك بار پروازم را به تو نشان دادم، چون می‌خواستم ببینی که من یاد گرفته‌ام از «جسم‌رؤیا» یم استفاده کنم، ولی تو نفهمیدی چه حادثه‌ای در حال وقوع است.

او به‌زمانی اشاره می‌کرد که واقعا مثل بادبادکی در هوا بالا و پایین می‌رفت و با این عمل غیرقابل درك خود، مرا ترسانده بود. این رویداد چنان دور از ذهن بود که حتی سعی نکردم آن‌را به طریقه منطقی بفهمم. طبق معمول وقتی با چنین اتفاقاتی مواجه می‌شدم، آن‌را در مقوله نامعلوم و نامشخص «ادراك در شرایط هیجان عصبی شدید» می‌گذاشتم. من براین عقیده بودم که تحت شرایط هیجان عصبی شدید، حواس می‌تواند بشدت ادراك را منحرف کند. برداشت من چیزی را توضیح نمی‌داد، بلکه ظاهرا منطق مرا تسکین می‌داد.

به لاگوردا گفتم که باید برای آنچه که او جابجایی به «جسم رؤیا» می‌نامید، بجز تکرار عمل پرواز چیزهای دیگری هم وجود داشته باشد. قبل از پاسخ چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— فکر می‌کنم ناوال باید به تو هم گفته باشد که تنها چیزی که واقعا به حساب می‌آید لنگر انداختن دومین دقت است. ناوال می‌گفت دقت آن چیزی است که دنیا را می‌سازد. کاملا حق با او بود. برای گفتن این مطلب نیز دلایلی داشت، او استاد دقت بود. گمان می‌کنم که او مرا به‌حال خود گذاشت تا متوجه شوم که برای جای گرفتن در «جسم رؤیایم» تنها نیاز به متمرکز کردن دقتم به پرواز دارم. مهم این بود که در «رؤیا» دقت ذخیره کنم و به هر کاری که در هنگام پرواز انجام می‌دهم توجه کنم. این تنها راه آماده ساختن دقت دوم بود. وقتی دقت دوم مستحکم شد، تنها اندکی تمرکز بر جزئیات و احساس پرواز کافی بود که باعث دیدن «رؤیای» بیشتری درمورد پرواز شود تا اینکه برایم عادت شد که در «رؤیا» خود را در حال پرواز ببینم.

بزودی دقت دوم من در مسئله پرواز مهارت یافت. وقتی ناوال مرا موظف کرد که در «جسم رؤیا» یم جای گیرم، مقصودش این بود که ضمن بیداری دومین دقتم را به‌کار اندازم. به‌هر حال من این‌طور فهمیدم. هیچ‌گاه نمی‌توان کاملا بر اولین دقت، یعنی دقتی که دنیا را می‌سازد پیروز شد. این دقت تنها می‌تواند برای لحظه‌ای خاموش شود و

جای خود را با دومین دقت عوض کند، مشروط بر اینکه جسم به اندازه کافی از آن ذخیره کرده باشد. طبیعتاً «رؤیا دیدن» راهی برای ذخیره کردن دومین دقت است، بنابراین می‌شود گفت که برای جای گرفتن در «جسم رؤیا» و به‌هنگام بیداری، باید آنقدر «رؤیا دیدن» را تمرین کنی تا پدرت درآید.

— تو هر وقت که بخواهی می‌توانی در «جسم رؤیایت» جای بگیری؟
— نه، به این آسانی هم نیست. من آموختم که حرکات و احساس پروازم را ضمن بیداری تکرار کنم و با وجود این نمی‌توانم هر وقت که دلم بخواهد پرواز کنم. همیشه مانعی بر سر راه «جسم رؤیایم» هست. گه‌گاهی حس می‌کنم که این مانع کنار رفته است. در چنین اوقاتی جسمم آزاد است و من می‌توانم پرواز کنم، گویی که در «رؤیا» هستم.

به لاگوردا گفتم که در مورد من، دون‌خوان برای تربیت و پرورش دومین دقت سه وظیفه به‌عهده‌ام گذاشت. اولین وظیفه یافتن دستمایم در «رؤیا» بود. بعد سفارش کرد که باید مکانی را انتخاب و دقتم را به آن متمرکز کنم و بعد به‌هنگام روز به «رؤیا» روم تا بفهمم آیا واقعاً می‌توانم به آنجا بروم. او پیشنهاد کرد که در این مکان، من باید شخص آشنایی را که بهتر است زن باشد در نظر بگیرم و بدین ترتیب باید دو کار را انجام دهم: ابتدا تغییرات دقیقی را بررسی کنم که می‌تواند دال بر «رؤیا دیدن» من در آنجا باشد و بعد جزء ناچیزی را مجزا کنم، همانی که دقیقاً دقت دوم من آن را هدف گرفته است.

در این مورد، مشکلترین مسئله برای رؤیابین تمرکز صحیح دومین دقت بر جزئیاتی است که برای دقت زندگی روزمره کاملاً نامشهود است و به همین علت باعث ایجاد مانع عظیمی برای تعیین صحت و سقم هر چیز می‌گردد. آنچه که شخص در «رؤیا» جستجو می‌کند، همان چیزی نیست که در زندگی روزمره به آن توجه دارد.

دون‌خوان گفت که تنها در دوره یادگیری شخص بایستی تلاش کند تا دومین دقت را ثابت نگه‌دارد. پس از آن باید در برابر کشش تقریباً شکست‌ناپذیر دومین دقت مبارزه کند و همه چیز را تنها با نگاهی گذرا بنگرد. در «رؤیا» شخص باید به نگاهی کوتاه بر هر چیز قانع باشد. به محض اینکه شخص به چیز مشخصی تمرکز کند، تسلطش را از دست

می‌دهد.

آخرین وظیفه کلی که به من واگذار کرده بود، این بود که از جسمم خارج شوم. تا حدی نیز موفق شده بودم و همیشه این را به عنوان تنها موفقیت واقعی در «رؤیا دیدن» می‌دانستم. قبل از اینکه این احساس را در «رؤیا» کامل کنم که می‌توانم ضمن «رؤیا دیدن» با دنیای روزمره هم سروکار داشته باشم، دون‌خوان رفته بود. عزیمت او آنچه را که فکر می‌کردم به انطباق اجتناب‌ناپذیر زمان «رؤیا»یم بردنیای روزمره‌ام منتهی شود، قطع کرد.

دون‌خوان برای توضیح مفهوم دومین دقت، اندیشه «اراده» را ارائه داد. او گفت که «اراده» می‌تواند به عنوان حداکثر تسلط بر فروزندگی جسم، به معنای یک میدان انرژی توصیف شود یا به عنوان مرحله مشخصی از مهارت یا حالتی از بودن که ناگهان در هر زمانی که بخواهد در زندگی یک سالک رخ می‌دهد. اراده، نیرویی است که از میان جسم پرتو می‌افکند و آن‌هم در پی لحظه‌ای سکوت مطلق یا لحظه‌ای وحشت‌ناپایداری و یا اندوه بی‌پایان، و نه پس از لحظات شادی. زیرا شادی آن‌چنان ناپایدار است که مانع تمرکزی می‌شود که سالک برای استفاده از تابندگی جسم و تبدیل آن به سکوت نیاز دارد. لاگوردا گفت:

— ناوال به من گفت که برای یک انسان، اندوه نیز به اندازه وحشت قدرت دارد. اندوه، یک سالک مبارز را بر آن می‌دارد که خون گریه کند. هردو می‌تواند لحظه سکوت را به همراه داشته باشد. یا اینکه سکوت خودبخود می‌آید، زیرا سالک مبارز در تمام مدت زندگی در طلب آن است.

— هیچ‌گاه تو این لحظه سکوت را حس کرده‌ای؟

— بله، البته که حس کرده‌ام، ولی نمی‌توانم به یاد آورم که به چه می‌ماند. من و تو هردو قبلاً آن را حس کرده‌ایم و با وجود این نمی‌توانیم چیزی درباره آن به یاد آوریم. ناوال می‌گفت که لحظه‌ای از سیاهی است، لحظه‌ای سکوت ژرف، ژرف‌تر از زمانی که انسان گفتگوی درونی‌اش را متوقف می‌کند. این سیاهی، این سکوت «قصد» را به وجود می‌آورد تا دومین دقت را هدایت کند. به آن فرمان‌دهد و وادار به انجام کار کند. به همین دلیل است که «اراده» نسامیده می‌شود. «قصد» و «عمل».

«اراده» هستند. به گفته ناوال به یکدیگر وابسته اند. او همه این مطالب را وقتی که سعی می کردم پرواز کردن در «رؤیا» را بیاموزم به من گفت. از قصد پرواز، عمل پرواز حاصل می شود.

به او گفتم که من دیگر از احتمال دستیابی به «اراده» صرف نظر کرده ام. تو به آن دست خواهی یافت. مشکل اینجاست که من و تو به اندازه کافی زیرک نیستیم تا بدانیم بر ما چه می گذرد. ما «اراده» مان را حس نمی کنیم، چون فکر می کنیم باید شبیه چیزی باشد که ما وقتی آن را انجام می دهیم یا حس می کنیم می بایستی از آن آگاهی داشته باشیم، مثل خشمگین شدن. «اراده» بسیار پنهان و نامرئی است. «اراده» به «من» دیگر، تعلق دارد.

— به کدام «من» دیگر، گوردا؟

با چهره های گشاده پاسخ داد:

— تو می دانی که راجع به چه حرف می زنم. ما وقتی «رؤیا» می بینم، در «من» دیگر هستیم. تاکنون بارها «من» دیگر شده ایم و با وجود این کامل نیستیم.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. بایستی می پذیرفتم که وقتی می گفت هنوز کامل نیستیم، حق با او بود. من این مطلب را این طور می فهمیدم که ما کارآموزان ساده هنری بی انتها هستیم، ولی بعد این فکر از مغزم گذشت که شاید مقصودش چیزی دیگر است. فکری منطقی نبود. ابتدا احساس کردم شبکه خورشیدیم تیر کشید و بعد این فکر به مغزم رسید که او احتمالا از چیزی دیگر سخن می گوید. سپس احساس کردم که پاسخ يك جا و يك دفعه به ذهنم رسید. دانستم همه چیز آنجاست، ابتدا در انتهای جناغ سینه و بعد در ذهنم. مشکل من تنها این بود که نمی توانستم با سرعت کافی آنچه را که می دانستم منظم کنم و به کلام درآورم.

لاگوردا با حرف یا اشاره رشته افکارم را پاره نکرد. کاملاً سناکت بود و انتظار می کشید، گویی چنان از درون به من وابسته بود که دیگر نیازی به صحبت نداشتیم.

احساس همبستگی مشترکمان لحظاتی دیگر ادامه یافت و بعد این احساس بر هر دو ما فائق آمد. کم کم آرام شدیم و سرانجام شروع به

صحبت کردم، نه برای اینکه فکر می‌کردم لازم است يك بار دیگر تکرار کنم مشترکاً چه حس کرده‌ایم و چه دانسته‌ایم، بلکه تنهامی‌خواستم دوباره زمینه را برای بحث آماده کنم. به او گفتم که می‌دانم از چه لحاظ ناقص هستیم ولی نمی‌توانم دانسته‌هایم را با کلمات بیان کنم. او پاسخ داد:

— خیلی چیزها هستند که ما می‌دانیم و با وجود این نمی‌توانیم از آنها به نفع خود استفاده کنیم، چون در واقع نمی‌دانیم چگونه آنها را از خودمان بیرون آوریم. تو هم اکنون آن فشار را احساس کردی و من سالها است که چنین احساسی دارم. می‌دانم و با وجود این نمی‌دانم. اکثر اوقات پریشان حواسم و وقتی سعی می‌کنم آنچه را که می‌دانم بازگو کنم، مثل آدمهای احمق به نظر می‌آیم.

منظورش را فهمیدم و با تمام وجود نیز دریافتم. چیزی کاملاً عملی و بدیهی درباره «اراده» و آنچه لاگوردا «من دیگر» می‌نامید، می‌دانستم و با این حال حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای راجع به آنچه که می‌دانستم ادا کنم، نه برای اینکه در سخن گفتن محتاط یا خجول بودم، بلکه چون نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و یا چگونه دانسته‌هایم را نظم بخشم. لاگوردا پس از مکثی طولانی گفت:

— «اراده» آنچنان تسلط کاملی از دومین دقت است که «من دیگر» نامیده می‌شود. با وجود تمام کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم، تنها ذره‌ای از «من دیگر» را می‌شناسیم. ناوال کامل کردن خردمان را به عهده خودمان گذاشته است. وظیفه ماست که به یاد آوریم. با کف دست به پیشانی خود زد، گویی همان موقع فکری به ذهنش رسیده بود. بعد فریاد کشید.

— خدای من! ما در حال به یاد آوردن «من دیگر» هستیم! صدایش در اوج هیجان عصبی بود. بعد آرام گرفت و با صدای خفه به صحبت ادامه داد و گفت:

— مسلم است که ما به آنجا رفته‌ایم و تنها روش به یاد آوردن آن، همین راهی است که می‌رویم، یعنی باید ضمن «باهم رؤیا دیدن»، «جسم رؤیا»یمان را چون گلوله‌ای منفجر کنیم.

— مقصودت از چون گلوله‌ای منفجر کردن «جسم رؤیا» چیست؟

— تو با چشمان خودت دیدی که خنارو «جسم رؤیا»یش را چون گلوله‌ای منفجر کرد. «جسم رؤیا» مثل گلوله سنگینی بیرون می‌جهد. درواقع با صدای بلندی به جسم مادی می‌چسبد و یا از آن جدا می‌شود. ناوال به من می‌گفت که «جسم رؤیا»ی خنارو می‌تواند اکثر کارهایی را که ما به‌طور معمول انجام می‌دهیم، انجام دهد. همیشه با این شکل به سراغت می‌آمد تا تو را تکان دهد. حالا می‌دانم که ناوال و خنارو درپی چه بودند. می‌خواستند که تو به‌یاد آوری و بدین‌منظور، خنارو دست به اعمال خارق‌العاده‌ای می‌زد و در جلو چشم تو «جسم رؤیا»یش را منفجر می‌کرد که البته همه این کارها بی‌سوده بود.

— هرگز نمی‌دانستم که او در «جسم رؤیا»یش می‌باشد.

— هرگز نمی‌دانستی، چون توجه نمی‌کردی. خنارو سعی می‌کرد با تظاهر به انجام کارهایی مثل خوردن و نوشیدن و غیره که «جسم رؤیا» نمی‌تواند انجام دهد، این مطلب را به تو بفهماند. ناوال به من می‌گفت که چطور همیشه خنارو با تو شوخی می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد تلنگش را درکند و کوه‌ها را به‌لرزه درآورد.

— چرا «جسم رؤیا» نمی‌تواند چنین کارهایی کند؟

— چون «جسم رؤیا» نمی‌تواند از «قصد» خوردن و نوشیدن استفاده کند.

— مقصودت از این حرف چیست، گوردا؟

— کار عمده خنارو این بود که در «رؤیا»یش، «قصد» جسم را آموخت. او آنچه را که تو تازه شروع کرده بودی به‌پایان رسانده بود. می‌توانست جسمش را به‌طور کامل در «رؤیا» ببیند. اما «جسم رؤیا»، «قصدی» متفاوت با «قصد» جسم مادی دارد، مثلاً «جسم رؤیا» می‌تواند از دیواری بگذرد، زیرا با «قصد» تجزیه و ناپدید شدن در هوا آشنایی دارد. جسم مادی «قصد» غذا خوردن را می‌داند، ولی تجزیه و ناپدید شدن را نمی‌داند. برای جسم مادی خنارو از میان دیوار گذشتن همانقدر غیرممکن بود که غذا خوردن برای «جسم رؤیا»یش.

لاگوردا لحظه‌ای سکوت کرد، گویی می‌خواست گفته‌هایش را ارزیابی کند، می‌خواستم قبل از اینکه از او سؤالی کنم منتظر بمانم. سپس با صدایی ملایم گفت:

— خنارو فقط در «قصده» «جسم رؤیسا» مهارت داشت، برعکس سیلویومانوئل بزرگترین استاد «قصده» بود. حالاً می‌فهمم چرا نمی‌توانیم چهره‌اش را به یاد آوریم، برای اینکه او مثل دیگران نبود.

— چه چیزی موجب می‌شود که چنین حرفی بزنی گوردا؟

او شروع به توضیح منظورش کرد، ولی قادر نبود به حرفهایش انسجام دهد. ناگهان لبخندی زد و چشمانش درخشید. فریاد کشید:

— فهمیدم. ناوال به من گفته است که سیلویومانوئل استاد «قصده» بود، چون او دائماً در «من دیگر»ش بود. او رئیس واقعی بود و ناوال همه کارهایش را به دستور وی انجام می‌داد. درواقع، او ناوال را وادار به مراقبت از تو کرد.

با شنیدن سخنان لاگوردا دچار ناراحتی شدید جسمی شدم. تقریباً دلم به هم خورد و مجبور شدم برای پنهان کردن ناراحتیم از او، تلاش بیش از حدی کنم. پشت به او کردم و جلو دهانم را گرفتم. لحظه‌ای صحبتش را قطع کرد و بعد ادامه داد. گویی تصمیم گرفته بود حالتم را نادیده بگیرد، در عوض شروع کرد سرم فریادکشیدن. گفت که زمانش فرارسیده است که لااقل تکلیفمان را با یکدیگر روشن کنیم. او احساس رنجشی را که بعد از حوادث شهر مکزیکو به من دست داده بود به رخم کشید. اضافه کرد که عداوت من ارتباطی به جانبداری او از کارآموزان دیگر بر علیه من ندارد، بلکه به خاطر این است که او کمک کرده بود تا نقابت از چهره‌ام برداشته شود. برایش توضیح دادم که همه این احساسات در من از بین رفته است، ولی او یکدندگی می‌کرد. مدعی بود که اگر من با آنها مبارزه کنم به نوعی به سوی من باز می‌گردند. تأکید کرد که رابطه من با سیلویومانوئل مسئله اساسی این قضیه بوده است.

تغییر حالتی که بعد از شنیدن این حرف در من ایجاد شد، برایم باور نکردنی بود. من به دو آدم متفاوت تبدیل شدم: یکی خشمناک کف به دهان می‌آورد و دیگری آرام، نظاره می‌کرد. آخرین تشنج دردناک را در شکم حس کردم و حال به هم خورد، ولی حالت تهوع باعث این تشنج نشده بود، بلکه بیشتر خشمی مهارنشده‌نی بود.

هنگامی که سرانجام آرام شدم از رفتارم خجالت کشیدم. نگران

بودم که شاید چنین حادثه‌ای باز هم تکرار شود. لاگوردا با بی‌قیدی گفت:

— به محض اینکه تو طبیعت واقعی خود را بپذیری، از خشم خویش آزاد می‌شوی.

می‌خواستم با او مخالفت کنم، دیدم بی‌پرده است. به علاوه خشم من نیرویم را به انتها رسانده بود. به این واقعیت خندیدم که اگر حق با او باشد چه کنم. بعد این فکر به ذهنم رسید که وقتی من بتوانم ناوال زن را فراموش کنم، پس همه چیز ممکن است. حس گرما یا سوزش عجیبی در گلویم داشتم، انگار که غذای تندی خورده بودم. بعد هشدار می‌جسمی مرا تکان داد، درست مثل اینکه کسی را دیده باشم که دزدکی پشت سرم حرکت کند. در این لحظه چیزی را دانستم که لحظه‌ای پیش کوچکترین تصویری از آن نداشتم. لاگوردا درست می‌گفت، مسئولیت من با سیلویومانوئل بوده است.

لاگوردا با شنیدن این حرف خنده بلندی کرد. گفت که او هم درباره سیلویومانوئل چیزی را به یاد می‌آورد. بعد ادامه داد:

— من او را به عنوان یک شخص، همان طور که ناوال زن را به خاطر می‌آورم، به یاد نمی‌آورم، ولی به خاطر می‌آورم که ناوال درباره او به من چه گفت.

— به تو چه گفت؟

— گفت که سیلویومانوئل در طول اقامتش در این دنیا، درست مثل الیگیو بود، اما روزی از روزها ناپدید شد و به دنیای دیگر رفت و هیچ اثری از خود برجا نگذاشت. سالها از او خبری نبود و بعد روزی بازگشت. ناوال می‌گفت که سیلویومانوئل یادش نمی‌آمد کجا بوده و چه کرده است ولی جسم او دگرگون شده بود. او به این دنیا بازگشته بود، ولی به صورت «من دیگر» خود.

— دیگر چه گفت گوردا؟

— بیش از این چیزی به یاد نمی‌آورم. انگار از میان من می‌نگرم. می‌دانستم که اگر کوشش بیشتری کنیم، فوراً متوجه می‌شویم سیلویومانوئل که بوده است. این مطلب را با او در میان گذاشتم. ناگهان لاگوردا گفت:

— ناوال گفت که «قصد» همه جا حضور دارد.

— یعنی چه؟

— نمی دانم. من فقط چیزهایی می گویم که به ذهنم می رسد. ناوال همچنین گفت که «قصد» دنیا را به وجود می آورد. می دانستم که این کلمات را قبلا هم شنیده ام. فکر کردم شاید دون خوان به من هم این چیزها را گفته است و من آنها را فراموش کرده ام. پرسیدم:

— چه وقت دون خوان این مطالب را به تو گفت؟

— وقتش را نمی توانم به یاد آورم، ولی او به من گفت که آدمیان و تمام موجودات زنده دیگر برده «قصد» هستند. ما در چنگال آن اسیریم و ما را وادار به انجام کارهایی که می خواهد، می کند. ما را وادار به عمل و حتی وادار به مردن می کند.

به گفته او وقتی که ما سالک شویم، «قصد» دوست ما می شود و لحظه ای ما را آزاد می گذارد. حتی گاهی اوقات به سویمان می آید، گویی که انتظار ما را می کشیده است. دون خوان فقط دوست «قصد» بود، درحالی که سیلویومانوئل استاد آن بود.

سیلی از خاطرات نهانی در درونم مبارزه می کرد که خارج شود. گویی چیزی نمانده بود که بیرون بریزد. لحظه ای ناامیدی وحشتناکی به من دست داد و بعد چیزی در وجودم تسلیم شد. آرام شدم. دیگر علاقه ای نداشتم تا مطلبی درباره سیلویومانوئل کشف کنم.

لاگوردا تغییر حالتش را به نشانه آن گرفت که هنوز آمادگی مواجه شدن با خاطرات سیلویومانوئل را نداریم. سپس بی مقدمه گفت:

— ناوال به همه ما نشان داد که با «قصد» خود چه می تواند بکند. او

با نامیدن «قصد» اشیایی را پدیدار می کرد.

به من می گفت که اگر بخواهم پرواز کنم، باید «قصد» پرواز را فراخوانم. بعد به من نشان داد که خودش آن را چطور صدا می زند: به هوا می پرید و چرخ زنان مثل بادبادک عظیمی اوج می گرفت. یا اشیایی را در دستش ظاهر می کرد. او می گفت که با «قصد» خیلی از چیزها آشنایی دارد و با «قصد کردن» به آنها، می تواند آنان را صدا بزند. تفاوت بین او و سیلویومانوئل این بود که سیلویومانوئل به عنوان استاد «قصد» با «قصد»

همه چیز آشنا بود.

به او گفتم که توضیح او به شرح بیشتری نیاز دارد. گویی در فکرش تلاش می‌کرد تا کلمات را منظم کند. بعد گفت:

— من «قصد» پرواز کردن را با تکرار تمام احساسی که ضمن پرواز در «رؤیا» داشتم، آموختم. این تنها یک چیز بود. ناوال در زندگیش «قصد» صدها چیز را آموخته ولی سیلویومانوئل به سرچشمه رفته و به آن دست یافته بود. او نیازی به آموختن «قصد» هیچ چیز نداشت. با «قصد» یکی بود. مسئله دیگر این بود که او دیگر آرزویی نداشت، زیرا «قصد» در خود آرزویی ندارد، به همین دلیل برای داشتن «اراده» به ناوال متکی شد. به زبان دیگر، سیلویومانوئل می‌توانست هرکاری را که ناوال می‌خواست انجام دهد. ناوال «قصد» سیلویومانوئل را هدایت می‌کرد، ولی از آنجا که ناوال هم هیچ آرزویی نداشت، اکثر اوقات اصلاً کاری نمی‌کردند.



آگاهی سوی راست و چپ

بحث درباره «رؤیا دیدن» برایمان خیلی مفید بود، زیرا علاوه بر حل مشکل «باهم رؤیا دیدن» مفاهیمش را نیز به سطح هوشمندانه‌ای رساند. صحبت درباره آن ما را سرگرم کرد و باعث شد برای آرام کردن آشفستگیمان لحظه‌ای درنگ نکنیم.

شبی که برای انجام کاری بیرون رفته بودم از تلفن عمومی با لاگوردا تماس گرفتم. او به من گفت که در يك فروشگاه بوده و این احساس به او دست داده است که من در آنجا خود را پشت مانکنها پنهان کرده‌ام. یقین داشت که می‌خواسته‌ام سر به سرش بگذارم و خیلی عصبانی شده بود. در فروشگاه دویده و سعی کرده بود مرا بگیرد و نشان دهد که چقدر عصبانی است. سپس متوجه شده بود که او در واقع چیزی را به یاد می‌آورد، چیزی که اغلب وقتی با من بود انجام می‌داد، یعنی کج خلقی می‌کرد.

به اتفاق به این نتیجه رسیدیم که وقت آن فرارسیده است که دوباره «باهم رؤیا ببینیم». ضمن صحبت دوباره خوش‌بین شدیم. فوراً به‌خانه رفتیم.

بدون هیچ زحمتی وارد اولین مرحله، «بیدرای پرآسایش» شدم احساس رضایت جسمی کردم. از شبکه خورشیدی من سوزش و خارش پرتو افکند و افکارم را به‌سوی این مطلب کشاند که این بار نتایج مهمی به‌دست می‌آوریم. این فکر به‌انتظاری عصبی بدل شد، متوجه شدم که افکارم از سوزش میان سینه‌ام سرچشمه می‌گیرند. درهرحال، درست در لحظه‌ای که به آن توجه کردم، سوزش قطع شد. مثل جریانی الکتریکی بود که می‌توانستم قطع و وصل کنم.

سوزش دوباره شروع شد. این بار حتی شدیدتر از بار قبل بود و ناگهان خود را درمقابل لاگوردا یافتیم. گویی از پیچ خیابانی گذشته و با او مصادف شده بودم. غرق تماشای او شدم. کاملاً واقعی و چنان خودش بود که لازم دیدم او را لمس کنم. در این لحظه پاک‌ترین و ملکوتی‌ترین علاقه نسبت به او در من ظاهر شد. بی‌اراده شروع به کریه کردم.

لاگوردا بسرعت سعی کرد بازوهایمان را به‌هم قلاب‌کند تا به‌سهل-انکاری من خاتمه دهد، ولی قادر به حرکت نبود. به اطرافمان نگریستیم. هیچ منظره ثابتی پیش روی ما نبود، حتی هیچ نوع تصویر ساکنی وجود نداشت. بینشی ناگهانی به‌من‌دست داد و به لاگوردا گفتم چون به یکدیگر نگریسته‌ایم، پدیدار شدن صحنه «رؤیا» را ندیده و آن را از دست داده‌ایم. تنها بعد از اینکه صحبت تمام شد متوجه شدم که ما در وضعیت جدیدی هستیم. طنین صدایم مرا ترساند. صدایی بیگانه، خفه و نامطبوع بود. جسماً احساس دگرگونی کردم.

لاگوردا پاسخ داد که ما چیزی از دست نداده‌ایم. و دومین دقت ما به چیز دیگری جلب شده است. لبخندی زد و دهانش را به نشانه شگفتی و آزرده‌گی از طنین صدایش جمع کرد.

صحبت کردن در «رؤیا» را جدا بی‌یافتیم. برایم تلازمی داشت. زیرا ما «رؤیا»ی صحنه‌ای را نمی‌دیدیم که در آن با هم گفتگو کنیم. واقعاً باهم حرف می‌زدیم و این مطلب به تلاش خاصی نیاز داشت. کاملاً شبیه

کوشش اولیه من بود که در «رؤیا» برای پایین رفتن از پلکان کرده بودم.

از او پرسیدم که آیا طنین صدایم مسخره است یا سر تأیید کرد و به صدای بلند خندید. طنین صدای او تکان‌دهنده بود. به یاد آوردم که اغلب دون‌خنار و عجیب و غریب‌ترین و ترسناک‌ترین صداها را از خود درمی‌آورد. خنده لاگوردا هم از همان مقوله بود. بعد متوجه شدم که من و لاگوردا کاملاً خود بخود وارد «جسم رؤیا»یمان شده‌ایم.

می‌خواستم دستش را بگیرم، سعی کردم ولی نتوانستم بازویم را حرکت دهم. چون تجربیاتی از حرکت در این حالت داشتم، خود را مجبور کردم که به کنار لاگوردا بروم. خواستم او را درآغوش بگیرم، ولی بجای این کار چنان به او نزدیک شدم که یکی شدیم. من از وجود خویش به عنوان یک فرد آگاهی داشتم ولی در عین حال حس می‌کردم که بخشی از لاگوردا هستم. این احساس را بی‌نهایت دوست داشتم.

ما یکی شده باقی ماندیم تا چیزی وحدت ما را از هم گسست. فرمانی حس کردم که باید آن محل را بررسی کنم. وقتی نگاه کردم به وضوح به یاد آوردم که قبلاً هم آنجا را دیده‌ام. تپه‌های مدور کوچکی ما را احاطه کرده بود که مثل تل‌های شنی به نظر می‌آمد. تا چشم کمر می‌کرد اطراف ما را گرفته بود، گویی از چیزی شبیه شن زرد روشن و یا دانه‌های درشت گوگرد ساخته شده بود. آسمان هم به همین رنگ و خیلی پایین و غم‌افزا بود. آنجا توده‌هایی از مه زرد رنگ و یا نوعی بخار زرد قرار داشت که در نقاط مشخصی از آسمان معلق بود.

بعد متوجه شدم که گویی من و لاگوردا به حالت عادی نفس می‌کشیم. سینه‌ام را نمی‌توانستم با دست لمس کنم، ولی وقتی نفس را فرو می‌دادم، انبساط قفسه سینه‌ام را احساس می‌کردم. معلوم بود که بخار زرد رنگ برای ما زیان‌آور نیست.

با آرامی و احتیاط شروع به حرکت کردیم، تقریباً شبیه راه رفتن بود. بعد از طی مسافتی خیلی خسته شدم؛ لاگوردا هم همین‌طور. ما کمی بالاتر از سطح زمین سر می‌خوردیم. ظاهراً این شیوه حرکت برای دومین دقت ما بسیار خسته‌کننده بود و تمرکز بسیار زیادی لازم داشت. به‌طور غیرعادی راه می‌رفتیم، این کار ما ارادی نبود، ولی نهایتاً

گویی چنین کاری می‌کردیم. حرکت به این شیوه به‌فوران انرژی نیاز داشت. چیزی شبیه انفجارهای خفیف که بین آنها وقفه کوتاهی باشد. ما از این کار هدفی جز حرکت کردن نداشتیم و سرانجام مجبور به توقف شدیم.

لاگوردا شروع به صحبت کرد. صدایش چنان ضعیف بود که بزحمت شنیده می‌شد. او گفت که ما بدون تفکر به سمت مناطق سخت‌تری می‌رویم و اگر بیشتر در این جهت پیش برویم، فشار چنان شدید می‌شود که می‌میریم.

بی‌اراده برگشتیم و در همان جهتی که از آن آمده بودیم به راه افتادیم، ولی احساس خستگی کاهش نمی‌یافت. هردو چنان خسته و کوفته بودیم که دیگر نمی‌توانستیم خود را سرپا نگاه داریم. افتادیم و کاملاً بی‌اختیار حالت «رؤیا دیدن» به‌خود گرفتیم. من بلافاصله در اتاق کارم بیدار شدم. لاگوردا نیز در اتاق خوابش بیدار شد.

به‌محض بیدار شدن به‌او گفتم که من قبلاً نیز آن بیابان برهوت را دیده‌ام. دست‌کم دو منظره آن را دیده بودم، یکی کاملاً صاف و دیگری پوشیده از تپه‌های تل‌مانند ماسه‌ای بود. ضمن صحبت متوجه شدم که من حتی به‌خود زحمت نداده‌ام تا تأیید کنم که ما هردو در رؤیا يك منظره را دیده‌ایم، پس حرف‌ها را قطع کردم و به‌او گفتم که من تحت تأثیر هیجان‌اتم قرار گرفته‌ام و طوری رفتار کرده‌ام که گویی خاطراتم را از سفری با خاطرات او مقایسه می‌کنم. آهی کشید و گفت:

— دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر است، ولی اگر تو را خوشحال می‌کند می‌گویم چه دیده‌ایم.

با حوصله همه چیزهایی را که دیده و گفته و انجام داده بودیم نقل کرد. او اضافه کرد که يك‌بار در این مکان برهوت بوده است و به‌یقین می‌داند که سرزمینی بی‌صاحب است. فضایی بین این دنیا و دنیای دیگر. بعد ادامه داد:

— محوطه بین دو خط موازی است. ما در «رؤیا» می‌توانیم به‌آنجا برویم. ولی برای عزیمت از این دنیا و رسیدن به‌دیگری که در دیگر سوی خطوط موازی است باید با تمام جسممان از آن ناحیه بگذریم.

از فکر ورود به آن مکان برهوت، به خود لرزیدم. لاگوردا ادامه داد:
- من و تو با جسممان در آنجا بودیم، یادت نمی‌آید؟

به او گفتم تنها به یاد می‌آورم که دوبار این محل را تحت راهنمایی
دون خوان دیده‌ام و هردوبار را من به حساب نتایج استفاده از گیاهان
توهم‌زا گذاشته‌ام. عقل به من حکم می‌کرد آنها را به عنوان خیالات شخصی
در نظر بگیرم و نه به عنوان تجربه‌ای مشترک. به یاد نمی‌آوردم که تحت
شرایط دیگری این صحنه را دیده باشم. پرسیدم:

چه موقعی من و تو با جسم خود آنجا بودیم؟

- نمی‌دانم. درست در لحظه‌ای که گفתי قبلاً آنجا بوده‌ای خاطره
مبهمی به ذهنم رسید. فکر می‌کنم حالا نوبت تو است که به من کمک کنی
تا خاطراتی را که شروع به به یاد آوردن کرده‌ام به آخر رسانم. من هنوز
نمی‌توانم بر آنها تمرکز داشته باشم، ولی واقعاً به یاد می‌آورم که
سیلویومانوئل، من و تو و ناول زن را به این مکان متروک برد. به هر حال
نمی‌دانم چرا ما را به آنجا برد، ولی ما در «رؤیا» نبودیم.

دنباله حرفهایش را نشنیدم. ذهنم معطوف به مسئله‌ای شد که هنوز
نامشخص بود. تلاش کردم افکارم را منظم کنم. افکار پریشان و
بی‌هدفی در سر داشتم. برای لحظه‌ای احساس کردم که گویی سالها
به عقب بازگشته‌ام، به زمانی که هنوز نمی‌توانستم گفتگوی درونی خود
را متوقف کنم. بعد مه شروع کرد به رقیق شدن. افکارم بدون دخالت
آگاهانه من منظم شدند و در نتیجه خاطره حادثه‌ای را به طور کامل به یاد
آوردم که بخشی از آن را در جرقه‌های نامشخص تجدید خاطراتم به یاد
آورده بودم. حق با لاگوردا بود. ما یک بار به ناحیه‌ای رفته بودیم که
دون خوان ظاهراً به کنایه از احکام مذهبی، آن را برزخ می‌نامید. لاگوردا
هم حق داشت که بگوید ما در «رؤیا» نبوده‌ایم.

به آن مناسبت دون خوان به خواست سیلویومانوئل، من، لاگوردا و
ناوال زن را گردهم آورد. دون خوان به من گفت که علت این ملاقات این
است که من به تنهایی، اما ندانسته به زوایای خاصی از آگاهی گام
نهاده‌ام که جایگاه حادثترین شکل دقت است. من چند بار به این حالت
که دون خوان آن را «سوی چپ چپ» می‌خواند، دست یافته بودم، ولی
خیلی کوتاه و همیشه با کمک او. یکی از خصوصیات عمده آن،

خصوصیتی که برای ما که با دونخوان سروکار داشتیم، بیشترین ارزش را داشت. این بود که ما در آن حالت قادر بودیم توده عظیمی از بخار زردرنگ را مشاهده کنیم. پدیده‌ای که دونخوان آنرا «دیوار مه» می‌نامید. هر وقت که آنرا می‌دیدم در سمت راستم بود و تا افق امتداد می‌یافت، سر به بی‌نهایت می‌کشید و دنیا را به‌دو نیم می‌کرد. با چرخاندن سرم دیوار مه یا به سمت راست می‌گشت و یا به سمت چپ. بدین ترتیب هیچ‌گاه امکان نداشت آنرا از روبرو ببینم.

در روز مورد بحث دونخوان و سیلویومانوئل هر دو با من درباره دیوار مه صحبت کردند. به یاد می‌آورم که سیلویومانوئل در پایان صحبت‌هایش، پشت کردن لاگوردا را مثل بچه‌گربه‌ای گرفت و با هم در توده مه ناپدید شدند. من يك آن، ناپدید شدن آنها را دیدم، زیرا دونخوان به‌طریقی موفق شده بود که مرا نیز در مقابل دیوار مه قرار دهد. او پشت گردنم را نگرفت و مرا بلند نکرد. بلکه مرا به میان دیوار مه راند و بعد دانستم که به دشت متروکی می‌نگرم. دونخوان، ناوال زن، سیلویومانوئل و لاگوردا هم آنجا بودند. برایم مهم نبود که آنها چه می‌کردند. احساس افسردگی ناخوشایند و ترسناکی نگرانم کرده بود، نوعی خستگی و کوفتگی، نوع مشکل تنفسی دیوانه‌کننده. متوجه شدم که من در غاری با سقف کوتاه و زردرنگ ایستاده‌ام که هوایش خفه بود. احساس فشار جسمی چنان مرا درمانده کرد که دیگر قادر به تنفس نبودم. گویی تمام اعضای بدنم از کار افتاده بودند. دیگر نمی‌توانستم هیچ قسمتی از جسمم را حس کنم. با وجود این می‌توانستم حرکت کنم، راه بروم، بازوانم را باز کنم و سرم را بگردانم. دستم را به‌روی رانم گذاشتم، ولی در ران و کف دستم احساسی نداشتیم. دست و پایم را می‌دیدم، ولی قابل لمس نبودند.

در اثر ترس شدید حرکت کردم و به بازوی ناوال زن چنگ انداختم و تعادلش را برهم زدم ولی این نیروی بازوهای من نبود که او را می‌کشید، نیرویی بود که درست در مرکز جسمم ذخیره شده بود و نه در عضلات و استخوان‌بندیم.

برای آنکه يك بار دیگر این نیرو را آزمایش کنم، لاگوردا را محکم گرفتم. از نیروی حرکتم تکان خورد. بعد متوجه شدم نیرویی که توسط

آن هر دو نفر را به حرکت درآورده‌ام، از برآمدگی چماق‌مانندی ناشی می‌شود که مثل شاخك حساسی بر آنها اثر کرده است. این برآمدگی درست در قسمت میانی جسمم قرار داشت.

فهمیدن همه اینها لحظه‌ای وقت مرا گرفت. در لحظه بعدی دوباره دچار همان اضطراب و ترس جسمی بودم. بدون گفتن حرفی با نگاهم ملتصانه از سیلویومانوئل كمك خواستم. از پاسخی که با نگاهش داد، مطمئن شدم که کارم ساخته است. نگاهش سرد و بی تفاوت بود. دون‌خوان پشتش را به من کرد و من با وحشت جسمی که فراسوی ادراکم بود، در درون به خود لرزیدم. فکر کردم که خون در بدنم می‌جوشد ولی نه به خاطر اینکه داغ شده بودم، بلکه چون فشاری درونی بالا می‌آمد و نزدیک بود فوران کند.

دون‌خوان دستور داد آرام باشم و خود را به دست مرگ بسپارم. او گفت من باید در آنجا بمانم تا بمیرم. اگر حداکثر کوشش خود را به کار برم تا وحشت وجودم را فراگیرد، در آرامش خواهم مرد و اگر با وحشت خود به مبارزه برخیزم در درد و رنج.

سیلویومانوئل با من شروع به صحبت کرد، کاری که معمولاً نمی‌کرد. او گفت نیرویی را که برای پذیرفتن ترسم لازم دارم در میان جسمم است و تنها راه موفقیت راضی شدن به تسلیم بدون تسلیم شدن است. ناوال‌زن و لاگوردا کاملاً آرام بودند. تنها کسی که آنجا در حال مرگ بود من بودم. سیلویومانوئل گفت اینطور که من نیرویم را به هدر می‌دهم، بدون شك پایان کارم نزدیک است و من بایستی خود را مرده بپندارم. دون‌خوان اشاره‌ای به ناوال‌زن و لاگوردا کرد که به دنبالش بروند. آنها پشت به من کردند. من دیدم آنها دیگر چه کردند. احساس کردم که لرزشی پر قدرت از من گذشت. تصور کردم که این لرزش، مرگ من است و به پایان مبارزه‌ام رسیده‌ام. دیگر برایم اهمیتی نداشت. خود را به دست ترسی طاقت‌فرسا سپردم که در حال کشتن من بود. جسمم یا ترکیبی که من به عنوان بدنم می‌دانستم راحت شد و خود را به دست مرگش سپرد. هنگامی که ترس را به درون خود راه دادم و یا شاید از وجودم خارج کردم، حس کردم و دیدم که بخار رقیقی، لکه سفیدی بر روی محوطه زرد گوگردی، جسمم را ترك گفت.

دون‌خوان به‌سویم بازگشت و با کنجکاوی مرا برانداز کرد. سیلویومانوئل برگشت و دوباره پشت گردن لاگوردا را گرفت. به‌وضوح دیدم که او را مثل عربك پارچه‌ای عظیمی به‌داخل توده‌ی مه پرتاب کرد. بعد خود نیز به‌درون آن گام نهاد و محو شد.

ناوال‌زن با اشاره‌ای مرا به‌درون مه فراخواند. به‌سوی او حرکت کردم. ولی قبل از اینکه به‌او برسم، دون‌خوان ضربه‌ی محکمی به‌من زد که مرا به‌میان مه زردرنگ غلیظ پرتاب کرد. به‌طرف جلو سکن‌دری رفتم، ولی نه روی پاهایم، درواقع به‌میان آن لغزیدم و عاقبت با سر روی زمین فرود آمدم، در این دنیا.

لاگوردا تمام این حوادث را به‌همان نحوی که برایش نقل کردم به‌یاد می‌آورد. او جزئیات بیشتری به‌آن افزود و گفت:

— من و ناول‌زن ترسی برای زندگی نداشتیم. ناول به‌ما گفته بود که تو باید مجبور شوی از پایداریت دست برداری، ولی این چیز تازه‌ای نیست، زیرا هر سالك مبارزی باید از روی ترس مجبور شود. سیلویومانوئل سه بار مرا به‌پشت آن دیوار برد تا راحت‌شدن را بیاموزم. او می‌گفت وقتی که تو مرا این‌طور راحت ببینی، این مطلب بر تو اثر خواهد کرد و همین‌طور هم شد. تو دست برداشتی و خود را راحت کردی.

— تو نیز برای یادگیری راحت شدن سختی کشیدی؟
— نه، برای يك زن کاری ساده است. این مزیت ماست. تنها مشکل این است که ما را باید به‌میان مه ببرند. نمی‌توانیم خودمان این کار را انجام دهیم.

— چرا نمی‌توانید، گوردا؟
— برای گذشتن از آن شخص باید خیلی سنگین باشد و يك زن سبك است، درواقع بیش از حد سبك.

— چه برسر ناول‌زن آمد؟ من ندیدم کسی او را ببرد.
— ناول‌زن مورد خاصی بود. او می‌توانست هرکاری را شخصاً انجام دهد. می‌توانست من و حتی تو را به‌داخل آن ببرد. او حتی می‌توانست از آن دشت متروك بگذرد، کاری که به‌گفته ناول برای زائران سفر به ناشناخته اجباری است.

- چرا ناوال زن با من به درون آن رفت؟

- سیلویومانوئل برای پشتیبانی از تو ما را به همراه برد. او فکر می کرد که تو به محافظت دو زن و دو مرد نیاز داری که درکنارت باشند. سیلویومانوئل فکر می کرد که تو را باید از موجوداتی که در آنجا پرسه می زنند و در کمین تو هستند، محافظت کرد. همزادها از آن دشت متروک می آیند. همچنین چیزهای دیگر، چیزهای درنده تر.

- تو هم محافظت می شدی؟

- من نیازی به محافظت ندارم. من يك زن هستم. فارغ از همه این چیزها می باشم، ولی همه ما فکر می کردیم که تو در وضعیت خطرناکی قرار گرفته ای. تو ناوال بودی و ناوالی خیلی احمق. فکر می کردیم که یکی از این همزادهای شرزه یا اگر دلت بخواهد می توانی بگویی که یکی از این دیوها تو را تکه و پاره خواهد کرد. البته سیلویومانوئل این طور می گفت. او ما را به همراه آورد تا در چهار طرف تو قرار بگیریم. ولی خنده دار اینجا بود که نه ناوال و نه سیلویومانوئل نمی دانستند که تو به یاری ما نیازی نداری. قرار بود ما مدت زیادی راه برویم تا تو نیرویت را از دست بدهی. بعد سیلویومانوئل همزادها را به تو نشان دهد و به آنها اشاره کند که تو را تعقیب کنند و بدین ترتیب تو را بترسانند. برنامه او و ناوال زن این بود که مرحله به مرحله به تو کمک کنند. این قانون ماست، ولی يك جای کار خراب شد و تو به محض وزود، دیوانه شدی. هنوز گامی برنداشته در کام مرگ بسودی. تا سرحد مرگ ترسیدی و حتی همزادها را هم ندیدی.

سیلویومانوئل به من گفت که نمی داند چه کند. به همین علت نجواکنان چیزی را که می بایست دست آخر بگوید، به تو گفت، یعنی تسلیم شوی. تسلیم شوی بدون تسلیم شدن. یکباره خود بخود آرام شدی و دیگر نیازی نبود که آنها برنامه هایشان را عملی کنند. ناوال و سیلویومانوئل دیگر کاری جز خارج کردن ما از آنجا نداشتند.

به لاگوردا گفتم که وقتی خود را دوباره در این دنیا یافتم، يك نفر کنارم ایستاده بود و به من کمک کرد تا بلند شوم. تنها چیزی که به یاد می آوردم همین بود. او پاسخ داد:

- ما درخانه سیلویومانوئل بودیم. حالا خیلی چیزها راجع به این

خانه به یاد می آورم. کسی که نمی دانم کسی بود به من می گفت که سیلویومانوئل این خانه را پیدا کرد و چون در مکان اقتدار بنا شده بود، آن را خرید. يك نفر دیگر می گفت که سیلویومانوئل این خانه را پیدا کرد، خوشش آمد، آن را خرید و بعد مکان اقتدار را به درون آن برد. من شخصاً احساس می کنم که سیلویومانوئل اقتدار را به درون خانه برده است. حس می کنم تا زمانی که او و همکارانش در آن خانه زندگی می کردند، کمال او، مکان اقتدار را در آنجا نگه داشته بود. وقتی زمان رفتن آنها فرارسید، قدرت آن مکان نیز با آنان معوشد و خانه همانی شد که قبل از پیدا کردن آن توسط سیلویومانوئل بود، یعنی يك خانه معمولی.

ضمن صحبت لاگوردا، گویی ذهنم روشن تر شد، ولی نه به آن حد آشکار و واضح که بدانم در آن خانه چه برسرمان آمده و مرا غرق در چنین حزن و اندوهی کرده است. بدون اینکه علتش را بدانم اطمینان داشتم که این مسئله به ناوالزن مربوط است. او کجا بود؟

وقتی از لاگوردا در این باره پرسیدم، پاسخی نداد. سکوتی طولانی حکمفرما شد. بهانه آورد که بایستی صبحانه را آماده کند. صبح شده بود. او مرا ترك کرد و با قلبی مملو از اندوه و دلتنگی تنها گذاشت. صدایش زدم. خشمگین شد و ظرفها را بر زمین انداخت، فهمیدم چرا.



در یکی دیگر از دفعات «باهم رؤیا دیدن» ما باز هم بیشتر به ژرفای پیچیدگیهای دومین دقت فرو رفتیم. این واقعه چند روز بعد بود. من و لاگوردا متوجه شدیم که بدون هیچ کوشش و انتظاری در کنار یکدیگر ایستاده ایم. او سه چهاربار بیموده سعی کرد بازویش را به بازوی من قلاب کند. با من حرف زد، ولی سخنانش قابل فهم نبود. به هر حال می دانستم که می گوید ما دوباره در «جسم رؤیای خود» هستیم. او به من هشدار داد که تمام حرکات باید از قسمت میانی بدنمان ناشی شود.

باز هم مثل تجربه قبلی ما، صحنه رؤیای من دیده نشد که آنرا بررسی کنیم. ولی من مکانی طبیعی را تشخیص دادم که بیش از یکسال تمام تقریباً هر روز در رؤیای دیده بودم. دره بزرگ تیزدندان بود. چند متری راه رفتیم. این بار حرکات ما نامنظم و پرسرو صدا نبود. در واقع ما با شکم و بدون کوچکترین کمکی از عضلاتمان راه می رفتیم. مشکل کار برای من نداشتن تمرین بود، گویی برای اولین بار دو چرخه سواری می کردم. سرعت خسته شدم و هماهنگی حرکاتم را از دست دادم. دودل شدم و نامطمئن. توقف کردیم. لاگوردا نیز همین طور بود.

بعد شروع کردیم به بررسی آنچه که در اطرافمان بود. لااقل از دید من همه چیز بی چون و چرا واقعی می نمود. ما در ناحیه ناهمواری بودیم که گیاهان عجیبی داشت. قادر به تشخیص نوع بوته ها نبودم. مثل درخت های کوچکی بودند، حدود دو متر ارتفاع و برگ های کمی داشتند. برگ درختان صاف و ضخیم و سبز روشن بود. گل های بسیار بزرگ و زیبای قهوه ای سوخته با خطوطی طلایی داشتند. ساقه ها چوبی نبودند، ولی به نظر می رسید که نرم و توخالی مثل ساقه نی هستند، اما پوشیده از خارهای دراز و ترسناک مثل سوزن بودند. با دیدن چند گیاه خشک و پوسیده که بر روی زمین افتاده بودند، متوجه شدم که ساقه ها توخالی هستند.

زمین خیلی تیره بود و مرطوب به نظر می رسید. سعی کردم خم شوم و به آن دست بزنم. ولی نتوانستم خود را حرکت بدهم. لاگوردا با اشاره ای به من فهماند که از بخش میانی استفاده کنم. وقتی چنین کردم، دیگر برای لمس زمین نیازی به خم شدن نداشتم. چیزی در من وجود داشت که مثل شاخک حساسی می توانست حس کند، ولی نمی توانم بگویم چه چیز را حس کردم. هیچ چیز قابل لمس خاصی وجود نداشت که بر اساس آن تشخیص دهم. زمینی را که لمس کرده بودم، ظاهراً از جنس خاک بود. این احساس، از لمس آن به من دست نداده بود، بلکه گویی آن را توسط مرکز بینایی که در وجودم بود، لمس کرده بودم. با این ترتیب گرفتار معمای ذهنی شدم. چرا «رؤیادیدن» ناشی از قوه بینایی بود؟ آیا به خاطر این بود که در زندگی روزمره بینایی

برتر از دیگر حواس است؟ این پرسشها بی‌معنا بود. من صلاحیت پاسخ به آنها را نداشتم. این شکوه‌ها نیز نتیجه‌ای جز تضعیف دقت دوم نداشت.

لاگوردا با ضربه‌ای شدید تکانم داد و تفکراتم را برهم زد. احساسی به من دست داد که به ضربه‌ای شباهت داشت. بدنم به لرزه افتاد. او به مقابلمان اشاره کرد. طبق معمول ببر تیزدندان بر آن برآمدگی، همان‌جا که همیشه دیده بودم، لمیده بود. جلوتر رفتیم و به دو متری برآمدگی که رسیدیم، سرمان را بلند کردیم تا ببر را ببینیم. ایستادیم، بلند شد. هیكلش بهت‌آور بود، خصوصاً پهنای او.

می‌دانستم که لاگوردا می‌خواهد دزدکی ببر را دور بزنیم و به آن سوی تپه برویم. می‌خواستم به او بگویم که شاید خطرناک باشد، ولی نتوانستم هیچ راهی برای رساندن این پیام پیدا کنم. ببر خشمگین و برانگیخته به نظر می‌رسید. روی پاهای عقبش نشست و پشتش را خم کرد. گویی خیز برمی‌داشت که روی ما بپرد. وحشت‌زده شدم.

لاگوردا لبخند زنان به طرفم برگشت. می‌دانستم به من می‌گوید که تسلیم وحشت نشوم، زیرا ببر تنها يك تصویر شبیح‌مانند است. بسا اشاره‌ سر مرا ترغیب کرد که به‌راه افتم. اکنون اطمینان داشتم که ببر موجودیت دارد. شاید نه به معنای مادی دنیای روزانه، ولی به هر حال واقعی. از آنجا که من و لاگوردا «رؤیا می‌دیدیم» مادیت دنیای خود را از دست داده بودیم. در آن لحظه با ببر تفاوتی نداشتیم و وجود ما نیز خیالی بود.

در اثر پافشاری زجرآور لاگوردا، گام دیگری برداشتیم. ببر از روی بلندی پرید. بدن عظیمش را دیدم که به‌هوا جهید و مستقیم به سوی من آمد. احساس «رؤیا دیدن» را از دست دادم. برای من ببر واقعی بود و می‌خواست مرا از هم بدرد. بارانی از نور، تصویر و تندترین رنگهای ابتدایی که تاکنون دیده بودم، در اطرافم می‌بارید. در اتاق کارم بیدار شدم.



پس از اینکه در «باهم رؤیادیدن» مهارت کامل یافتیم، مطمئن شدم که ما موفق به رهایی شده‌ایم و دیگر عجله‌ای نداشتیم. نتیجه‌ی کوشش‌های ما آن چیزی نبود که ما را وادار به عمل می‌کرد، بلکه بیشتر اجباری نهانی بود که انگیزه‌ی بی‌عیب و نقص عمل کردن، بدون انتظار پاداش را در ما ایجاد می‌کرد. نشست‌های بعدی مثل نشست‌های اولی بود، با این تفاوت که ما با سرعت و سهولت بیشتری به دومین مرحله «رؤیا دیدن»، یعنی «بیداری پویا» وارد می‌شدیم.

مهارت ما در «باهم رؤیا دیدن» چنان بود که هرشب با موفقیت آن را تکرار می‌کردیم. بدون هیچ کوشش آگاهانه‌ای «رؤیاهای مشترک» ما به‌طور تصادفی به سه زمینه متمرکز می‌شد، تل‌های شن، کنام ببر تیز دندان و مهمتر از همه وقایع فراموش‌شده گذشته.

هنگامی که این صحنه‌ها ما را با وقایع فراموش‌شده‌ای مواجه می‌کرد که من و لاگوردا در آن نقشی داشتیم، او هیچ‌گونه مشکلی در قلاب کردن بازویش به بازوی من نداشت. این کار احساس امنیتی غیرمنطقی به من می‌داد. لاگوردا توضیح داد که این کار، تنهایی شدید ناشی از دومین دقت را برطرف می‌کند. او گفت به‌هم پیوستن بازوها حالت بی‌طرفی ایجاد می‌کند و در نتیجه می‌توانیم اعمالی را که در هر صحنه‌ای رخ می‌دهد نظاره کنیم. گاهی اوقات ما مجبوریم در بخشی از این اعمال شرکت کنیم. در دیگر اوقات ما فقط بی‌طرف هستیم و صحنه را مشاهده می‌کنیم، انگار که ما در سالن سینما هستیم.

هنگامی که ما به‌دیدار تل‌های شنی یا کنام ببر می‌رفتیم، قادر نبودیم بازوهایمان را به یکدیگر قلاب کنیم. در این موارد واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دادیم. رفتار ما از قبل پیش‌بینی نشده بود، بلکه گویی در برابر هر موقعیتی واکنشی آنی نشان می‌دادیم.

طبق نظر لاگوردا اغلب رؤیاهای مشترک ما در سه مقوله قرار می‌گرفت. اولین و طولانی‌ترین آن نمایش مجدد حوادثی بود که قبلاً با یکدیگر تجربه کرده بودیم. دومی تجدید دیدار مشترک از وقایعی بود که من به‌تنهایی تجربه کرده بودم. سرزمین ببر تیزدندان از این مقوله بود. سومی، دیدار واقعی از سرزمینی بود که وجود داشت، همان‌طور که

ما آنرا در لحظه دیدار می‌دیدیم. لاگوردا مدعی بود که آن تپه‌های زرد رنگ وجود دارند و برای سالکانی که به آنجا سفر می‌کنند، همیشه به همین شکل هستند و به نظر می‌رسند و نه به شکل دیگری.

در مورد يك مسئله می‌خواستم با لاگوردا بحث کنم. من و او روابط اسرارآمیزی با مردمی داشتیم که به دلایل ناشناخته‌ای فراموش کرده بودیم، ولی درواقع، ما آنها را می‌شناختیم. برعکس، ببر تیزدندان جانوری در «رؤیای من» بود. نمی‌توانستم تصور کنم که هردو از يك مقوله باشند.

قبل از اینکه فرصت گفتن افکارم را داشته باشم، جوابش را دریافت کردم، گویی که واقعاً لاگوردا در ذهن من بود و مثل متنی آنها را می‌خواند. او گفت:

— هردو از يك مقوله هستند.

بعد با حالتی عصبی خندید و ادامه داد:

— ما نمی‌توانیم توضیح دهیم که چرا آنها را فراموش کرده‌ایم و یا چرا اکنون آنها را به یاد می‌آوریم. ماهیچ چیزی را نمی‌توانیم توضیح دهیم. ببر تیزدندان يك جایی، در آنجاست. هرگز از محل آن مطلع نخواهیم شد، ولی چرا باید به خاطر تناقضی ساختگی نگران باشیم؟ اینکه بگوییم یکی واقعیت و دیگری «رؤیا» است، برای «من» دیگر هیچ معنایی ندارد.



من و لاگوردا از «باهم رؤیا دیدن» به عنوان وسیله رسیدن به دنیای تصورناپذیر خاطرات پنهانی استفاده می‌کردیم. «باهم رؤیا دیدن» ما را قادر به یادآوری حوادثی می‌ساخت که به کمک حافظه عادی خود نمی‌توانستیم دوباره به آن دست یابیم. وقتی ما این وقایع را در اوقات بیداری مرور می‌کردیم، جزئیات بیشتری را به خاطر می‌آوردیم. بدین ترتیب می‌شود گفت که ما از بوته فراموشی انبوه خاطراتی را که در ما دفن شده بود، بیرون می‌آوردیم. حدود دو سال تمام جد و جهد و

تمرکز کردیم تا به درك اندکی از آنچه که برایمان روی داده بود، دست یابیم.

دون خوان به ما گفته بود که انسانها دو سو دارند، سوی راست یا به قول او «تونال» شامل همه چیزهایی است که ذهن می تواند تصور کند. سوی چپ، که «ناوال» نامیده می شود، قلمرو خصوصیات وصف ناپذیر است، قلمروی که به کلام در نمی آید. با وجودی که سوی چپ در قالب «مفهوم» در نمی آید، ولی با کل جسم «درک و دریافته» می شود، البته اگر بشود در این مورد از «درک و فهم» سخن گفت.

دون خوان همچنین به ما گفته بود که تمام قوای ذهنی، امکانات و فضایل ساحری از ساده ترین آنها تا شگفت انگیزترین آن، در درون جسم انسان است.

لاگوردا بر مبنای این مفهوم که ما دوسو داریم و هر چیزی در درون جسم است، توضیحی را برای خاطراتمان پیشنهاد کرد. او فکر می کرد که در خلال سالهای همکاری با ناوال خوان ماتیوس، زندگی ما بین حالت آگاهی طبیعی در سمت راست، یعنی «تونال» یا در واقع جایی که اولین دقت حاکم است و حالاتی از آگاهی های برتر در سمت چپ، یعنی «ناوال» یا محل دومین دقت، تقسیم شده است.

لاگوردا فکر می کرد که ناوال خوان ماتیوس سعی کرده است که به ما پیاموزد تا به کمک «رو یادیدن» دومین دقت خود را مهار کنیم و به «من دیگر» دست یابیم. او به هر حال ما را با دستکاری جسمی در برخورد با دقت دوم قرار داده بود. لاگوردا به یاد می آورد که دون خوان با هل دادن و یا مالش پشتش او را مجبور می کرد از سویی به سویی دیگر رود. او گفت که گاهی اوقات حتی ضربه شدیدی به کتف راست یا همان نواخی می زد. نتیجه آن ضربه ورود لاگوردا به حالت روشن بینی خارق العاده ای بود. به نظر لاگوردا این طور می رسید که در این حالت همه چیز سرعت بیشتری داشت و با این حال هیچ چیزی تغییر نمی یافت. هفته ها بعد از اینکه لاگوردا برایم این مطالب را گفت به یاد آوردم که در مورد من نیز همین طور بود. اغلب دون خوان ضربه های شدیدی بر پشتم می زد. من همیشه این ضربه ها را در مهره های پشت، بین

استخوانهای کتف حس می‌کردم. به دنبال این ضربه‌ها روشن بینی خارق‌العاده‌ای در من ایجاد می‌شد. دنیا همان بود، ولی دقیق‌تر، همه چیز سر جای خود بود. شاید هم قوای منطقی من در اثر ضربه دوزخوان بی‌حس می‌شد و بدین ترتیب من بدون دخالت این قوا، مشاهده می‌کردم. اگر دوزخوان ضربه دیگری در همین نقطه به من نمی‌زد و مرا به حالت آگاهی طبیعی باز نمی‌گرداند، شاید برای همیشه در این حالت روشن بینی باقی می‌ماندم. او هرگز مرا هل یا مالش نداده و همیشه ضربه‌ای مستقیم و محکم وارد آورده بود، نه ضربه‌ای مشت مانند، بلکه بیشتر ضربه‌ای با کف دست که لحظه‌ای نفسم را بند می‌آورد. بعد من باید نفس تند و عمیقی می‌کشیدم و هوا را می‌بلعیدم تا بتوانم دوباره به‌طور طبیعی تنفس کنم.

حرفه‌ای لاگوردا هم شبیه حرفه‌ای من بود. در اثر ضربه ناوالت تمام هوا از ریه‌اش خارج می‌شد و او مجبور بود برای پر کردن آن نفس عمیقی بکشد. لاگوردا فکر می‌کرد که تنفس کردن عامل اصلی است. به عقیده او بلعیدن هوا که او بعد از ضربه خوردن انجام می‌داد، باعث این تغییر می‌شد، ولی او نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه نفس کشیدن برادران و آگاهی او اثر می‌گذاشت. همچنین می‌گفت که او هیچ‌گاه با ضربه به حالت آگاهی معمولی خود باز نمی‌گشت. او خود را به حال عادی باز می‌گشت و با این حال چگونگیش را نمی‌دانست.

اظهارات او به نظر من بجا و مناسب بود، در کودکی و حتی در بزرگی گاهی اوقات بعد از اینکه با پشت به زمین می‌افتادم، نفسم می‌گرفت. اگرچه ضربه‌های دوزخوان هم نفسم را می‌گرفت، ولی نتیجه آن متفاوت بود. ضربه‌های او دردناک نبود، در عوض احساسی وصف‌ناپذیر به من دست می‌داد. اگر بخواهم این احساس را وصف کنم، تنها می‌توانم بگویم که در من احساسی شبیه خشک شدن به وجود می‌آورد. گویی آن ضربه‌ها ریه‌هایم را خشک و همه چیز را تار می‌کرد. بعد همان‌طور که لاگوردا هم ملاحظه کرده بود، هر چیزی که بعد از ضربه ناوالت مبهم و تار شده بود بعد از نفس کشیدن چون بلور شفاف می‌شد، گویی تنفس کردن عامل کمکی و عمده است.

در حال بازگشت به حال عادی چیزی مشابه همین برای من رخ می‌داد. ریه‌هایم از هوا خالی و دنیایی که می‌دیدم تار می‌شد و بعد با پر کردن آن همه چیز واضح می‌گشت.

ویژگی دیگر حالات ابر آگاهی غنای بی‌نظیر روابط شخصی متقابل بود. غنایی که جسم ما آن را به عنوان احساس سرعت درک می‌کرد. حرکت رفت و برگشت مابین سوی راست و چپ باعث می‌شد به سهولت درک کنیم که در سوی راست انرژی و زمان بیش از اندازه‌ای صرف اعمال و روابط متقابل زندگی روزمره ما می‌شود. برعکس، در سوی چپ ضرورتی ذاتی برای صرفه‌جویی و سرعت وجود دارد.

لاگوردا نمی‌توانست ماهیت واقعی این سرعت را وصف کند، من هم نمی‌توانستم. بهترین چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که من می‌توانم در سوی چپ مفهوم اشیا را به‌طور دقیق و بی‌واسطه دریابم. کارهای من فاقد هرگونه پیش‌درآمد و مقدمه بود. ابتدا عمل و سپس استراحت می‌کردم. جلو می‌رفتم و بدون مراحل همیشگی تفکر به عقب بازمی‌گشتم. این چیزی بود که من و لاگوردا از سرعت می‌فهمیدیم. زمانی رسید که تشخیص دادیم غنای ادراک سوی چپ ما شناختی است که بعداً به ما روی می‌آورد. روابط متقابل ما در پرتو مهارت به‌یاد آوردن آن غنی‌تر شد. بدین ترتیب متوجه شدیم که در حالت ابرآگاهی، ما هر چیز را به‌صورت يك کلیت، به‌صورت توده‌ای از جزئیات مبهم درک کرده‌ایم. ما توانایی درک همزمان چیزها را «شدت» نامیدیم. سالها قادر نبودیم اجزاء سازنده این مجموعه رویدادها را بررسی کنیم. قادر نبودیم این قسمت‌ها را طوری به‌ترتیب تلفیق کنیم که برای ذهن قابل فهم باشد. از آنجا که ما قادر به این ترکیب نبودیم، نمی‌توانستیم به‌یاد آوریم. عدم توانایی ما در به‌یاد آوردن، درواقع عدم توانایی ما در منظم کردن خاطره ادراکمان بود. می‌توان گفت که ما نمی‌توانستیم تجربیاتمان را در طرحی نشان دهیم و آن را به‌ترتیب متوالی نظم بخشیم. این تجربیات در دسترس ما بود، ولی حصول مجدد آن امکان نداشت، زیرا آنها در پس دیوار «شدت» پنهان شده بودند. بنابراین وظیفه به‌یاد آوردن، درواقع وظیفه به‌هم پیوستن سوی چپ و راستمان.

یعنی تلفیق دو شکل متمایز ادراک به يك كل یکپارچه بود. موظف بودیم که با ترتیب و تنظیم مجدد «شدت» تمامیت خویش را استحکام بخشیم. به فکرمان رسید که اگر معیار اندازه‌گیری زمان ساعت باشد. فعالیت‌هایی را که در آن شرکت کرده بودیم و اکنون به یاد می‌آوردیم، احتمالا مدت زیادی طول نکشیده‌اند. به خاطر قابلیت ادراک براساس «شدت»، شاید تنها يك احسان نیمه‌خودآگاه ازگذشت طولانی زمان داشته‌ایم. لاگوردا معتقد بود که اگر بتوانیم «شدت» را از آغاز تاانجام نظم بخشیم، درکمال صداقت می‌توانیم. یقین داشته باشیم که ما هزار سال زندگی کرده‌ایم.

روش عملی که دون‌خوان استفاده کرد تا به‌وظیفه به‌یاد آوردن ما کمک کند، عبارت از این بود که ما را وادار کند تا وقتی در حالت ابرآگاهی هستیم با اشخاص مشخصی روابط متقابل داشته باشیم. او خیلی دقت کرد که ما در حالت آگاهی‌طبیعی‌خود، با این اشخاص روبرو نشویم و بدین‌ترتیب او شرایط مقتضی برای به‌یاد آوردن را به‌وجود آورد.

پس از اینکه من ولاگوردا وظیفه به‌یادآوردنمان را به‌انجام‌رساندیم، درحالتی غیرمانوس فرو رفتیم. ما از روابط متقابل اجتماعی اطلاعات وسیعی داشتیم که دراختیار دون‌خوان و همکارانش گذاشته بودیم. این به‌یادآوردنها به‌این معنا نبود که مثلا من خاطرات زمان کودکیم را به‌یاد می‌آوردم. آنها چیزی بیشتر از تجدیدخاطره لحظه به‌لحظه و روشن حوادث بودند. ما گفتگوهایی را از نو بازگو می‌کردیم که به‌نظر می‌رسید در گوشه‌ایمان طنین می‌افکندند. گویی به‌آنها گوش می‌کردیم. مردود حس کردیم که تحقیق در مورد آنچه که برایمان روی داده، بیموده است. از نقطه‌نظر «من» تجربی، آنچه را که به‌یاد می‌آوردیم اکنون رخ می‌داد. خصوصیت به‌یاد آوردن ما چنین بود.

سرانجام من و لاگوردا توانستیم به آنچه که ما را ناراحت کرده بود پاسخ دهیم. به‌یاد آوردیم که ناوال‌زن چه‌کسی بود، چه جایگاهی در گروه ما داشت و چه نقشی بازی کرده بود. ما بیش از آنچه که به‌یاد آوردیم نتیجه گرفتیم که به‌مدت مساوی با دون‌خوان و دون‌خنارو

در حالت آگاهی طبیعی و با دون‌خوان و همکاران دیگرش در حالت
ابرآگاهی به‌سر برده‌ایم. ما تمام نکات دقیق و ظریف آن روابط متقابل
را که در پس «شدت» مستور مانده بود، بازشناختیم.

پس از مرور دقیق دست‌آورد‌هایمان، متوجه شدیم که ما دوسوی
خویشتن را به مقدار اندکی به‌هم پیوسته‌ایم. بعد به موضوعات دیگری
پرداختیم، سوالات جدیدی که جایگزین سوالات قدیمی شده بود. افکارمان
در سه موضوع، در سه سؤال خلاصه شده بود: دون‌خوان و همکارانش
که بودند؟ واقعاً با ما چه‌کرده بودند؟ و همه آنها به‌کجا رفته بودند؟

قسمت سوم

هدية عقاب

۹

قانون «ناوال»

دون خوان خست به خرج می‌داد و راجع به سوابق زندگی خصوصیش چیزی به ما نمی‌گفت. سکوت او اسامای شیوه‌ای آموزشی بود. زمان برای او از وقتی شروع می‌شد که سالکی مبارز شده بود. به آنچه بر او گذشته بود اهمیت چندانی نمی‌داد.

من و لاگوردا درباره زندگی اولیه‌اش تنها می‌دانستیم که در آریزونا متولد شده است و اصل و نسبش به سرخپوستان یاکویی^۱ و یوما^۲ می‌رسد. زمانی که هنوز کودکی بیش نبود والدینش او را به شمال مکزیک بردند تا در میان سرخپوستان یاکویی زندگی کند. در ده سالگی شاهد جریان جنگ یاکویی‌ها بود. مادرش به قتل رسید و پدرش نیز به دست

1- Yaqui

2- Yuma

ارتش مكزيك دستگیر شد. دونخوان و پندرش را به اردوگاهی در جنوبی‌ترین شهر مكزيك، یعنی یوکاتان^۳ روانه کردند و او در آنجا رشد یافت.

هیچ وقت از حوادث آن دوره زندگیش سر در نیاوردیم. دونخوان فکر می‌کرد لزومی ندارد که به ما بگوید، من برخلاف او فکر می‌کردم و به این قسمت از زندگیش اهمیت زیادی می‌دادم، زیرا اعتقاد داشتم که خصوصیات بارز و قدرت راهبریش براساس مجموعه تجربیات شخصی او پرورش یافته است. ولی این تجربیات با تمام اهمیتش آن چیزی نبود که در نظر ما و دیگر همکارانش به او مقام و منزلتی برتر می‌داد، برتری مطلق او از آنجا ناشی می‌شد که به‌طور اتفاقی درگیر «قانون» شده بود.

درگیر «قانون» شدن را شاید بشود به‌عنوان در يك اسطوره زیستن وصف کرد. دونخوان در يك اسطوره می‌زیست، اسطوره‌ای که براو غالب‌آمد و از او «ناوال» را ساخت.

دونخوان می‌گفت هنگامی که قانون براو غالب‌آمد، او مردی پرخاشجو و بی‌انضباط بود که درست مثل هزاران سرخپوست یاکویی شمال مكزيك آن زمان در تبعید می‌زیست و در مزارع تنباکوی جنوب کار می‌کرد. روزی، پس از کار، در جریان منازعه شدیدی با یکی از همکارانش بر سر پول، گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت کرد. وقتی دوباره هوشیاری خود را به دست آورد، سرخپوست پیری را دید که روی او خم شده بود و با انگشت‌هایش جراحت كوچك سینه‌اش را فشار می‌داد. گلوله سینه‌اش را سوراخ نکرده و فقط داخل عضله روی دنده‌اش شده بود. دونخوان دو سه بار در اثر شوک ناشی از خونریزی شدید و یا به قول خودش از ترس مردن بیهوش شد. سرخپوست پیر گلوله را درآورد و از آنجا که دونخوان جایی برای ماندن نداشت، او را به خانه‌اش برد و يك ماه تمام از او پرستاری کرد. سرخپوست پیر مهربان اما سخت‌گیر بود. روزی که دونخوان کاملاً

بنیه‌اش را به دست آورد و کم و بیش بهبود یافت، مرد پیر ضربه محکمی به پشتش زد و او را با زور به مرحله ابرآگاهی رساند. بعد بدون هیچ گونه مقدماتی آن بخش «قانون» را که به ناول و نقش او مربوط می‌شد، آشکار کرد.

دون خوان هم درست همین کار را با من و لاگوردا انجام داد. او ما را وادار به دگرگونی آگاهی‌مان کرد و «قانون» ناول را به ترتیب زیر برایمان شرح داد:

قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم می‌زند، عقاب نامیده می‌شود. نه به خاطر اینکه عقاب است و یا ربطی به عقاب دارد، بلکه به نظر «بیننده» چون عقاب قیرگون عظیمی پدیدار می‌شود که همچون عقاب ایستاده و بلندی آن سربلک کشیده است.

هنگامی که «بیننده» به این سیاهی، به این عقاب خیره می‌شود، چهار پرتو درخشان نشان می‌دهند که عقاب چگونه است. اولین پرتو که به پرتو آذرخش می‌ماند به بیننده کمک می‌کند که خطوط اصلی بدن عقاب را بشناسد: مفیدیه‌های لکه‌مانندی هستند که به بال و پر و چنگالهای عقاب شباهت دارند. دومین پرتو نور، سیاهی موج بال و پرزدنی را مشخص می‌کند که مانند بال‌زدن عقاب به نظر می‌رسد. با سومین پرتو درخشان، بیننده، چشم درنده نافذی را می‌بیند. چهارمین و آخرین پرتو درخشان آنچه را که عقاب انجام می‌دهد، فاش می‌سازد.

عقاب آگاهی تمام موجوداتی را که لحظه‌ای پیش روی این کره خاک زندگی می‌کردند و هم‌اکنون مرده‌اند، می‌بلعد. موجوداتی که چون ازدحام بی‌پایان کرمهای شب‌تاب بر منقارش تاب می‌خورند تا صاحب خود را که عامل حیات بخشی آنها بوده است، ملاقات کنند. عقاب همچون دیباغی که پوست را پهن می‌کند، این شعله‌های کوچک را

باز و صاف می‌کند و سپس به مصرف می‌رساند، زیرا آگاهی
غذای عقاب است.

عقاب، قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم
می‌زند، همه آن موجودات زنده را همزمان و همطراز
منعکس می‌کند. بنابراین برای انسان هیچ‌راهی وجود ندارد
که از درگاه عقاب طلب لطف و مرحمت کند و امید به
بخشایش او داشته باشد. بخش انسانی عقاب برای به حرکت
درآوردن کل، بیش از حد ناچیز است.

تنها از روی اعمال عقاب، بیننده می‌تواند بگوید او
چه می‌خواهد. گرچه عقاب تحت تأثیر کیفیات موجودات زنده
قرار نمی‌گیرد، ولی به هر یک از این موجودات هدیه‌ای
می‌دهد. هر یک از آنان اگر بخواهد، به شیوه خود و بنا برحق
خود قدرت نگهداری پرتوآگاهی، قدرت سرپیچی از ندای
مرگ و بلعیده شدن را دارد. به هر یک از موجودات زنده
اگر بخواهد، اقتداری اعطا می‌شود که روزنه‌ای را به سوی
آزادی جستجو کند و از میان آن بگذرد. بر بیننده‌ای که
آن روزنه را می‌بیند و بر موجوداتی که از میان آن می‌گذرند،
روشن است که عقاب به منظور جاودانه ساختن آگاهی، این
هدیه را اعطا کرده است.

عقاب ناوال را آفرید تا موجودات زنده را به آن روزنه
هدایت کند. ناوال موجود دوگانه‌ای است که قانون را براو
فاش کرده‌اند. ناوال به هر شکل که باشد، يك انسان، يك
حيوان، يك گیاه یا هر چیز زنده دیگری، به موجب دوگانه
بودنش موظف است آن گذرگاه نهانی را جستجو کند.

ناوال به صورت جفت است، مذکر و مؤنث. يك مرد
دوگانه و يك زن دوگانه، تنها پس از آنکه قانون به آنها
آموخته شد و هر يك از آنها آن را درك کرد و تمام و کمال
پذیرفت، ناوال می‌شود.

به چشم بیننده يك ناوال مرد یا زن مثل تخم مرغی با

چهار قسمت می‌نماید. برخلاف يك انسان معمولی که تنها دوسو دارد، سوی چپ و راست، سوی چپ ناوال به دو بخش طویل و سوی راست او نیز به دو بخش قسمت شده است. عقاب اولین ناوال مرد و زن را به عنوان «بیننده» آفرید و بی‌درنگ آنها را به دنیا فرستاد تا ببینند. به آنها چهار سالک مؤنث داد که «کمین‌کننده و شکارچی» بودند. سه سالک و يك پیک مذکر موظف بودند آنها را تغذیه کنند، پرورش دهند و به سوی آزادی هدایت کنند. سالکان زن چهار جهت اصلی نامیده می‌شوند، چهار گوشه يك مربع، چهار خلق و خوی متفاوت، چهار باد، چهار شخصیت مختلف زنانه که در نژاد بشر وجود دارد.

اولی، مشرق است. نظم نامیده می‌شود. خوش‌بین، زنده‌دل، ملایم و مصمم چون نسیمی مداوم است. دومی، شمال است. نیرو نامیده می‌شود. کاردان، رک و صریح، سرسخت چون باد شدید است.

سومی، مغرب است. احساس نامیده می‌شود. درون‌گرا، اندوهناک، مکار و حيله‌گر و چون تندباد سرد است. چهارمی، جنوب است. رشد نامیده می‌شود. مغذی، بلندآوا، کمرو، گرم چون باد داغ است.

سه سالک مذکر و پیک، معروف چهار نمونه کردار و خلق و خوی مردانه هستند.

اولی، خردمند است. دانش‌پژوه، شریف، امین و متین است و خود را کاملاً وقف وظیفه خویش، هرچه که می‌خواهد باشد، کرده است.

دومی، مرد عمل است. بیش از حد دمدمی، همدمی بسیار شوخ و متلون است.

سومی، سازمان‌دهنده پشت‌صحنه است، مردی اسرارآمیز و ناشناختنی. درباره او چیزی نمی‌توان گفت، زیرا که او درباره خود هیچ چیز بروز نمی‌دهد.

پيك، چهارمین نمونه است. همراه، كم سخن و محزون است كه به تنهایی كاری از او ساخته نیست و اگر به طور صحیح هدایت شود، خیلی خوب عمل می‌كند.

برای آسانتر كردن چیزها، عقاب به نوال مرد و زن نشان داد كه هر يك از این انواع، نشانه‌های ویژه‌ای در جسم فروزان مردان و زنان این دنیا دارد.

دانش‌پژوه، كودرفتگی کمی دارد، گودی درخشانی در شبكه خورشیدیش. این گودی در بعضی از مردان چون توده‌ای از درخشندگی شدید می‌نماید كه گاهی اوقات مانند آئینه بدون بازتابی صاف و براق است.

مرد عمل الیافی دارد كه از حوزه اراده ناشی می‌شود. تعداد الیاف بین يك تا پنج است. كلفتی این الیاف می‌تواند بین نازکی نخ و یا ضخامت شاخك تازیانه‌واری باشد كه طول آن تا دو متر و نیم می‌رسد. در بعضی از مردان، حتی سهرشته می‌تواند رشد كند و به صورت شاخك درآید.

مرد پشت صحنه با هیچ نشانه ویژه‌ای شناخته نمی‌شود مگر با توانائیش، توانایی در ایجاد كاملاً غیرارادی انفجار قدرتی كه به طور مؤثر مانع دقت بینندگان می‌شود. در حضور چنین مردانی، «بیننده» بجای دیدن، خود را غرق در جزئیات بی‌ربط می‌یابد.

همراه هیچ شكل مشخصی ندارد. به نظر «بیننده» چون تابش روشنی در پوسته بی‌عیب فروزندگی می‌رسد. در قلمرو زنان، شرق با لكه‌هایی ناچیز در فروزندگی‌ش به چشم می‌خورد. گاهی اوقات نیز چون لكه‌های كوچك رنگ باخته‌ای است.

شمال تشعشعی چون خورشید دارد، تابشی قرمز رنگ، كم و بیش شبیه حرارت ساطع می‌كند. مغرب در غلاف لطیفی احاطه شده است، غلافی كه ظاهر او را تیره‌تر از دیگران می‌نمایاند.

جنوب برق متناوبی دارد. لحظه‌ای می‌درخشد و بعد تیره می‌شود تا دوباره بتابد. ناوال مرد و زن درجسم درخشان خود دو حرکت متفاوت دارند. سوی راست موج می‌زند و سوی چپ می‌چرخد. از لحاظ شخصیت، ناوال مرد، پشتیبان، استوار و با ثبات است. ناوال زن موجودی است در جنگ و درمین حال در آرامش، بدون هیچ کوششی همیشه آگاه است. هر دو گروه بازتاب چهار شیوه رفتاری چهار نوع مرد و چهار نوع زن هستند.

اولین فرمانی که عقاب به ناوال زن و مرد داد این بود که به تنهایی چهار سالک مؤنث دیگر، یعنی چهار جهت بیابند که كاملا المثنای کمین‌کنندگان و شکارچیان، ولی رؤیابین باشند.

رؤیابینها به چشم بیننده چون موجوداتی به نظر می‌آیند که پیش‌بندی از تارهایی شبیه مو در بخش میانی بدن دارند. کمین‌کننده و شکارچی نیز نشانه مشابهی دارد ولی پیش‌بند در آنها از الیاف نیست، بلکه از تعداد بیشمارى برآمدگی کوچک گرد است.

هشت سالک مؤنث به دو گروه تقسیم شده‌اند که سیاره چپ و راست نامیده می‌شود. سیاره راست متشکل از چهار کمین‌کننده و شکارچی و سیاره چپ متشکل از چهار رؤیابین است. عقاب به سالکان هریک از سیاره‌ها قانون وظیفه خاص خودشان را آموخت؛ به شکارچیان کمین کردن و به دام انداختن را، و به رؤیابینان رؤیا دیدن را. دو سالک مؤنث هریک از جهات، با یکدیگر زندگی می‌کنند. آنها چنان شباهتی به هم دارند که یکی بازتاب دیگری است و تنها با بی‌عیب و نقص بودن می‌توانند هر بازتاب خویش آرامش‌خاطر و دلگرمی بیابند.

چهار رؤیابین یا چهار کمین‌کننده شکارچی، تنها وقتی

گرفته می آیند که بخواهند وظیفه طاعت فرمایی را به انجام رسانند، ولی تنها تحت شرایط خاصی چهار نفر از آنها اجازه دارند دست به دست هم دهند، زیرا تماس آنها، آنان را به صورت وجود واحدی درمی آورد و این تنها در موارد نیاز بیش از حد باید مورد استفاده قرار گیرد، یا در لحظه ای که آنها این دنیا را ترك می کنند.

دو سالك مؤنث هريك از جهات، در هر ترکیب مورد لزوم به یکی از مذکرها می پیوندند. بدین ترتیب مجموعه ای از چهار خانوار را می سازند که قادر است هر تعداد سالکی که مورد نیاز باشد، در خود جای دهد.

سالکان مذکر و پیک می توانند واحد مستقلی از چهار مرد بسازند و یا می توانند بنا بر ضرورت به تنهایی عمل کنند. سپس به ناوال و گروهش فرمان داده شد که سه پیک دیگر پیدا کنند. این سه پیک می توانستند مذکر یا مؤنث و یا مختلط باشند، ولی پیکهای مذکر باید از نوع مردان چهارم، یعنی همراه و مؤنثها باید از نوع جنوب می بودند. عقاب برای اطمینان از اینکه اولین ناوال مرد، گروهش را به سوی آزادی رهنمون شود و از طریقتش منحرف نگردد یا فاسد نشود، ناوال زن را به دنیای دیگر برد تا به عنوان برج دیده بانی به کار آید و گروه را به سوی روزنه هدایت کند.

سپس به ناوال و سالکانش فرمان داد تا فراموش کنند. آنها را به ظلمات فرستاد و وظایف جدیدی برایشان وضع کرد: وظیفه به یاد آوردن خویشتن را، به یاد آوردن عقاب را. فرمان فراموشی چنان نیرومند بود که همه از هم گسیختند. دیگر به یاد نیاوردند چه کسانی بودند. قصد عقاب این بود که اگر آنها بتوانند دوباره خود را به یاد آورند، خویشتن خویش را می یابند و تنها در آن هنگام توانایی و تداومی را که برای جستجو و سفر نهایی خود نیاز دارند،

به دست می آورند.

آخرین وظیفه انسان پس از دست یافتن به خویشتن خویش این بود که جفت جدیدی از موجودات دوگانه بیابند و با الهام قانون به آنان، آنها را به ناوال مرد و ناوال زن جدیدی بدل کنند. و به محض آنکه اولین ناوال مرد و ناوال زن گروه کوچکی آماده کردند، بایستی به جفت جدید ناوال، چهار سالک مؤنث کمین کننده و شکارچی، سه سالک و یک پیک مذکر می دادند.

هنگامی که اولین ناوال و گروهش آماده عبور از گذرگاه شدند، اولین ناوال زن منتظر آنها بود که راهنماییشان کند. بعد به آنها فرمان داده شد که ناوال زن جدید را با خود به دنیای دیگر ببرند تا برای گروهش چون برج دیده بانی خدمت کند و ناوال مرد جدید در دنیا بماند تا این دوره گردش تکرار شود.

در طول اقامت ناوال در این دنیا، حداقل ۱۶ نفر تحت رهبری او هستند: هشت سالک زن، چهار سالک مرد که ناوال هم جزو آنهاست و سرانجام چهار پیک. در لحظه ترك این دنیا، هنگامی که ناوال زن جدید با آنهاست، تعدادشان هفده نفر است. اگر اقتدار شخصی او اجازه دهد که سالکان بیشتری داشته باشند، آنگاه با مضربی از چهار به تعداد آنها اضافه می شود.

من از دون خوان پرسیدم که چگونه انسانها از این قانون مطلع می شوند. او توضیح داد که قانون بی انتهاست و تمام جنبه های رفتار سالک را دربر می گیرد. تفسیر و جمع آوری قانون، کار بینندگان است که تنها وظیفه شان طی قرون، «دیدن» عقاب و مشاهده سیلان دائمی او بود. بینندگان از مشاهدات خود نتیجه گرفتند که در صورت شکسته شدن پوسته درخشانی که انسانیت هر فرد را دربر می گیرد، امکان دارد که بازتاب ضعیف بشر را در عقاب دریابند و بتوانند احکام قطعی

هقاب را درك و به طریقه مناسبی تفسیر و در قبال مجموعه قواعد جمع آوری کنند.

دون خوان توضیح داد که قانون، يك افسانه نیست و گذار به آزادی نیز يك زندگی جاوید به مفهوم آنچه ما از لغت جاویدان می فهمیم، یعنی زندگی کردن برای همیشه نیست. بر طبق قانون شخص می تواند آگاهی را که معمولا در لحظه مرگ رها می شود، حفظ کند. دون خوان نمی توانست تشریح کند که حفظ کردن آگاهی چه مفهومی دارد و یا شاید هم نمی توانست تصورش را بکند. حامیش به او گفته بود که در لحظه گذار، شخص به سومین دقت می رسد و تمام جسم از معرفت روشن می شود. یکباره تمام سلولها از خویشتن آگاهی می یابند و همزمان با آن از تمامیت جسم آگاه می شوند. حامی او همچنین به او گفته بود که این نوع آگاهی در ذهن طبقه بندی شده ما بی معنی است، به همین علت چيستآن مبارزه سالک فقط درك این نیست که گذار به معنای قانونی آن یعنی ورود به سومین دقت است، بلکه بیشتر درك این مطلب است که این درجه از آگاهی وجود دارد.

دون خوان گفت که در آغاز، قانون برای او منحصرأ چیزی در محدوده کلمات بود. نمی توانست تصور کند که چگونه قانون در حوزه دنیای واقعی و شیوه های آن مداخله می کند. در هر حال، تحت رهبری مؤثر حامیش و پس از کوششی توانفرسا، سرانجام موفق شد ماهیت واقعی قانون را درك کند و آن را به عنوان مجموعه ای از رهنمودهای عملی و نه يك اسطوره، کاملاً بپذیرد. از آن به بعد برایش مشکل نبود با واقعیت سومین دقت سروکار داشته باشد. تنها مانع سر راهش از اعتقاد شدید او ناشی می شد که فکر می کرد قانون نقشه ای است که باید از روی آن يك روزنه واقعی در دنیا، يك گذرگاه بیابد. به هر جهت او بدون آنکه نیازی باشد، در اولین مرحله رشد يك سالک مدت طولانی تری باقی ماند.

کوشش های دون خوان در مقام راهبر و معلم به این مسئله منجر شد که به کارآموزان و به ویژه من یاری دهد تا از اشتباهات او پرهیز کنیم. او موفق شد ما را در سه مرحله رشد يك سالک مبارز بدون هیچ

تأکیدی بر یکی از آن مراحل راهبری کند. ابتدا، او ما را راهنمایی کرد تا قانون را چون نقشه‌ای درک کنیم، سپس با راهنمایی او درک کردیم که شخص می‌تواند به آگاهی برتری دست یابد، زیرا چنین آگاهی وجود دارد. و سرانجام ما را به گذرگاہی واقعی که به دنیای نهانی آگاهی منتهی می‌شد، هدایت کرد.

برای هدایت ما به مرحله اول، یعنی پذیرش قانون به عنوان نقشه، دون خوان هر یک از قسمت‌های قانون را که متعلق به ناوال و نقش او بود مطرح کرد و به ما نشان داد که این قسمت به واقعیات بی‌چون و چرا مربوط است. برای این کار، وقتی که ما در حالت ابرآگاهی بودیم به ما اجازه داد که روابط متقابل نامحدودی با اعضای گروهش که تجسم زنده شخصیت هشت نمونه انسان وصف شده قانون بودند، برقرار کنیم. روابط متقابل با آنها جنبه‌های پیچیده‌تر و جامع‌تر قانون را برما روشن کرد تا اینکه متوجه شدیم در شبکه پیچیده چیزی اسیر شده‌ایم که در آغاز آن را به عنوان اسطوره‌ای تصور می‌کردیم، حال آنکه ذاتاً یک نقشه بود.

از این لحاظ مورد او نیز به مورد ما شباهت داشت. حامیش به او کمک کرده بود که با همان نوع ارتباط متقابل از مرحله اول گذر کند. بدین منظور او را وادار کرده بود که از آگاهی سوی راست به سوی چپ و بالعکس تغییر مکان دهد، دون خوان نیز با ما همین کار را کرده بود. در سوی چپ او را با اعضای گروه خودش، با هشت سالک مؤنث و سه سالک مذکر و چهار پیک که اجباراً با کامل‌ترین نمونه وصف شده در قانون مطابقت داشتند، آشنا ساخت. برای دون خوان آشنایی و ارتباط با آنان ضربه سختی بود. این مسئله نه تنها او را مجبور کرد به قانون به عنوان رهبری واقعی بنگرد، بلکه او را وادار ساخت که عظمت امکانات ناشناخته انسان را نیز درک کند.

او گفت که وقتی سرانجام تمام اعضاء گروهش گردهم آمدند، در اعماق طریقت سالکی چنان فرق شده بود که این واقعیت را بدیهی می‌پنداشت که آنان بدون هیچ تلاشی از جانب خود به المثنای کامل سالکان گروه حامیش بدل شده بودند. شباهت علائق، نفرت‌های شخصی و

وابستگی‌های آنان و چیزهای نظیر آن نتیجه تقلید نبود. دون‌خوان گفت همان‌طور که در قانون آمده بود، آنها متعلق به گروه مشخصی بودند که توانایی و امکانات مشابهی داشتند. تنها تفاوت بین اعضاء يك گروه در زیر و بم صدا و طنین خنده آنها بود.

دون‌خوان ضمن توضیح اثرات روابط متقابلی که سالکان حامیش براو داشتند، مسئله تفاوت فاحش بین خود و حامیش را در چگونگی تفسیر قانون مطرح کرد. او همچنین به این موضوع اشاره کرد که چگونه آنها سالکان دیگر را راهنمایی کردند و به آنان آموزش دادند تا قانون را به‌عنوان نقشه بپذیرند. او گفت که دو نوع تعبیر وجود دارد، عام و خاص: تعابیر عام جملاتی هستند که ارزش ظاهری قالب قانون را می‌سازند. به‌عنوان مثال می‌شود گفت که عقاب اهمیتی به اعمال انسان نمی‌دهد و با این حال گذرگاهی به‌سوی آزادی به‌انسان عرضه می‌دارد.

برعکس تعابیر خاص نتیجه متداولی است که بینندگان با استفاده از تعابیر عام به‌عنوان مقدمه به آن می‌رسند. برای مثال می‌شود گفت از آنجا که عقاب اهمیتی برای انسان قائل نیست، باید شخصاً کوشش کنم تا با فداکاری فرصت‌هایم را برای رسیدن به آزادی افزایش دهم.

به‌گفته دون‌خوان او و حامیش برای رهبری کارآموزان روش‌های کاملاً متفاوت داشتند. روش حامیش سختگیری و خشونت بود. او با سختگیری رهبری می‌کرد و با اعتقاد به این امر که عقاب به رایگان به‌کسی هدیه نمی‌دهد، هرگز به‌روش مستقیم برای کسی کار نمی‌کرد. او همه را یاری می‌داد تا به خودشان کمک کنند. فکر می‌کرد که هدیه آزادی از سوی عقاب بخششی نیست، بلکه فرصتی برای داشتن يك فرصت است.

گرچه دون‌خوان روش حامیش را درخور تحسین می‌دانست ولی مخالف آن بود. بعدها، وقتی که روی پای خودش ایستاد، «دید» که وقت گران‌بهایی را تلف کرده است. مصلحت آن دید که هریک را در موقعیت خاصی قرار دهد و درعوض آنکه منتظر شود تا کارآموز به‌تنهایی آمادگی رویارویی با آن را پیدا کند، او را وادار به پذیرش آن کند. روش او

با من و کارآموزان دیگر چنین بود.

طی روابط متقابل الزامی که دونخوان با سالکان حامیش داشت، این تفاوت رهبری نتایج قابل توجهی برای او به بار آورد. قانون توصیه می‌کرد که حامیش ابتدا برای او، ناوالزنی بیابد و بعد، گروهی از چهار زن و چهار مرد که گروه سالکانش را بسازند. حامیش «دید» که دونخوان برای پذیرش مسئولیت ناوالزن هنوز اقتدار شخصی کافی ندارد. پس او ترتیب را برعکس کرد و از زنان گروهش خواست که ابتدا چهار زن و چهار مرد را برای دونخوان بیابند.

دونخوان اعتراف کرد که تصور چنین ترتیبی برای او بسیار لذت‌بخش و راضی‌کننده بود. برداشت او از مسئله این بود که زنان برای استفاده او هستند و استفاده در ذهن او به معنای جنسی کلمه بود. به هر حال دونخوان با بازگویی توقعات خود به حامیش باعث سقوط خود شد، زیرا او بی‌درنگ دونخوان را در ارتباط با مردان و زنان گروهش قرار داد و او را در برقراری روابط متقابل با آنها آزاد گذاشت.

برای دونخوان رویارویی با این سالکان آزمایشی واقعی بود. نه به خاطر اینکه آنها عمداً نسبت به او سختگیر بودند، بلکه چون طبیعت این رویارویی کاری دشوار بود.

دونخوان گفت که در آگاهی سوی چپ روابط متقابل تنها در صورتی برقرار می‌شود که تمام شرکت‌کنندگان در آن حالت باشند. به همین علت او نیز به ما اجازه ورود به آگاهی سوی چپ را نداد، مگر وقتی که با سالکانش ارتباط متقابل داشته باشیم. این روش را حامیش نیز در مورد او اجرا کرده بود.

دونخوان درباره اولین ملاقات با اعضای گروه حامیش گزارش مختصری به من داد. او فکر می‌کرد شاید بتوانم از تجربه او برای آنچه که در انتظار من است به عنوان سرمشق استفاده کنم. گفت که دنیای حامیش نظم وقاعده‌باشکوهی داشت. اعضای گروهش سالکانی سرخپوست از تمام نواحی مکزیك بودند. زمانی که با آنان ملاقات کرد، آنها در

نواحی دورافتاده و کوهستانی مکزیک زندگی می‌کردند.

وقتی دون‌خوان به‌خانه آنها رسید، با دو زن شبیه هم روبرو شد، درشت‌ترین زنان سرخپوستی که تاکنون دیده بود. عیون و بدجنس بودند ولی چهره دلپسندی داشتند. وقتی خواست از میان آنان بگذرد، بین شمشک‌های برآمده آنان گیر کرد، بازویش را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن او. او را به‌زمین انداختند و رویش نشستند، چیزی نمانده بود که دنده‌هایش بشکند. بیش از دوازده ساعت تمام او را بی‌حرکت نگه‌داشتند و در همین حال با حامیش مذاکره کردند. حامی او تمام شب را بی‌وقفه با آنها حرف زد تا سرانجام قبل‌ازظهر حاضر شدند دون‌خوان را رها کنند. او می‌گفت حالت مصمی که در چشم این زنان دیده می‌شد، بیش از هرچیزی او را ترسانده بود. فکر می‌کرد کارش به‌آخر رسیده است و آنها همان‌طور که خودشان گفته بودند، آنقدر رویش می‌نشینند تا بمیرد.

معمولاً قبل از ملاقات با گروه بعدی سالکان، یک دوره انتظار چند هفته‌ای وجود داشت. ولی از آنجا که حامیش قصد داشت او را با آنها تنها بگذارد، بی‌درنگ دون‌خوان را به‌گروه بعدی معرفی کرد. او ظرف یک‌روز با تک‌تک آنان ملاقات کرد و هیچ‌یک برای او ارزشی قایل نشد. آنها مدعی بودند که او برای این کار ساخته نشده است. ظرافت ندارد و بیش از حد کندذهن است. با وجود جوانی، پیری خرف شده است. برای دفاع از او حامیش بهترین دلایل را ارائه داد. گفت که آنها می‌توانند این شرایط را عوض کنند و بایستی برای آنها و دون‌خوان نهایت خوشی باشد که به‌این مبارزه طلبی تن‌دردهند.

دون‌خوان گفت که اولین برداشت او درست بود. از آن زمان به بعد وظیفه‌ای جز کار و زحمت نداشت. زنان «می‌دیدند» که دون‌خوان متمرّد است و در انجام وظیفه پیچیده و خطیر رهبری چهار زن نمی‌توان به او اعتماد کرد. از آنجا که آنها «بیننده» بودند، قانون را به‌شیوه خاص خود تعبیر کردند و تصمیم گرفتند که برای دون‌خوان بهتر است اگر ابتدا چهار سالک مرد و بعد چهار سالک زن داشته باشد. دون‌خوان گفت که «دیدن» آنها صحیح بود، زیرا برای سروکار داشتن با زنان

سالک، بایستی اقتدار ناوال در حد کمال باشد، حالت برتری و تسلطی که در آن احساسات مردانه تنها نقش ناچیزی بازی کند، حالتی که آن زمان برایش تصور ناپذیر بود.

حامیش او را تحت نظارت مستقیم دوزن خود قرار داد که جهتشان غرب بود، یعنی وحشی‌ترین و غیرقابل انعطاف‌ترین زنان. دون‌خوان گفت طبق قانون همه زنانی که جهت غرب دارند دیوانه‌اند و به همین جهت بایستی تحت مراقبت دائم باشند. در اثر سختیهای «رؤیا دیدن» و «کمین و شکار کردن» آنها سوی راست خویش، عقل خویش را ازدست می‌دهند. منطق آنها باسانی تحلیل می‌رود، چون آگاهی سوی بچپ آنها به‌طور خارق‌العاده‌ای دقیق است. به محض اینکه آنها سوی منطقی خود را از دست بدهند، «رؤیا بینان» و «شکارچیان» بی‌همتایی می‌شوند، زیرا دیگر مانع منطقی که سد راه آنها شود، ندارند.

دون‌خوان گفت که این زنان هوی و هوسهای او را درمان کردند. شش ماه تمام بیشترین اوقاتش را درست مثل گوشت رانی که دود می‌دهند، از افساری از سقف آشپزخانه روستایی آنها آویزان بود تا کاملاً از افکار سودجویانه و لذت شخصی پاک شد.

دون‌خوان توضیح داد که برای بهبودی امراضی که جسمی نیستند، يك افسار چرمی وسیله فوق‌العاده‌ای است. مقصود این است که هرچه شخص بالاتر از زمین آویزان باشد و در هوا معلق بماند و مدت بیشتری مانع تماس او با زمین شویم برای يك تطهیر واقعی احتمال بیشتری وجود دارد.

ضمن اینکه سالکان جهت غرب او را تطهیر می‌کردند، دیگر زنان وظیفه داشتند که مردان و زنان گروه او را بیابند. تکمیل این مسئله سالها طول کشید. در خلال این مدت دون‌خوان مجبور بود به تنهایی با تمام سالکان حامیش ارتباط برقرار کند. حضور این سالکان و تماس با آنها چنان برای دون‌خوان طاقت‌فرسا بود که فکر می‌کرد هیچ‌گاه نمی‌تواند ازدست آنها خلاص شود. نتیجه این کار، پیروی کامل و مو به‌موی او از قانون بود. دون‌خوان گفت که او وقت جبران ناپذیری را صرف تعمق درباره گذرگاهی واقعی به دنیای دیگر کرد. او فکر می‌کرد

که چنین دلمشغولی دامی است که به هر قیمتی شده باید از آن اجتناب کرد. برای اینکه مرا از افتادن در این دام حفظ کند، کاری کرد که ارتباط لازم با اعضای گروهش، در زمانی که من توسط لاگوردا و یا کارآموز دیگری محافظت می‌شدم، ادامه یابد.

در مورد من، ملاقات با سالکان دونخوان، نتیجه نهایی پیشرفتی تدریجی و مداوم بود. در صحبت‌های عادی من با دونخوان هیچ‌گاه نامی از آنها برده نمی‌شد. من از وجود آنها تنها از طریق قانون مطلع بودم، قانونی که او قسمت به قسمت برایم آشکار و بازگو می‌کرد. بعدها، او گفت که آنها وجود دارند و روزی من بایستی آنها را ببینم. بدین منظور، او با دستورالعمل‌های کلی و توصیه‌های مفید مرا آماده این برخورد کرد.

او در مورد اشتباهی عادی به من هشدار داد، یعنی زیاده از حد بها دادن به آگاهی سوی چپ و گنج شدن در اثر وضوح و قدرت آن. به گفته او بودن در آگاهی سوی چپ بدین معنی نیست که شخص بی‌درنگ از دست حماقت خود آزاد می‌شود، بلکه تنها به معنای تقویت توانایی ادراک، قابلیت بیشتر برای فهمیدن و آموختن و مهمتر از همه توانایی بیشتر برای یادبردن است.

وقتی زمان آن فرارسید که سالکان گروهش را ملاقات کنم، دونخوان گروه حامیش را به اختصار توصیف کرد که بازهم به عنوان سرنخی برای استفاده شخصیم باشد. او گفت امکان دارد که دنیای حامیش به نظر يك ناظر این‌طور برسد که گویی از چهار خانوار تشکیل شده است: اولی، متشکل از پيك، نساوال و زنانی است که جهت جنوب دارند. دومی، زنان جهت شرق، دانش‌پژوه و پيك مذکر است. سومی، متشکل از مرد عمل و بازهم پیکی مذکر و زنانی است که جهت شمال دارند. چهارمی، زنان جهت غرب، مرد پشت‌پرده و سومین پيك مذکر است.

بعضی اوقات آن دنیا متشکل از گروه‌های دیگری به نظر می‌آمد. گروهی از چهار پیرمرد کاملاً متفاوت که حامی دونخوان و سه سالک مذکر او بودند. سپس گروهی متشکل از چهار مرد که به یکدیگر شباهت

بسیار داشتند و پیک بودند. گروهی دیگر متشکل از دو جفت به ظاهر دوقلوی مؤنث شبیه به هم که باهم زندگی می‌کردند و زنان جهت شرق و غرب بودند. بازهم دو جفت دیگر که ظاهراً خواهر و از زنان جهت شمال و جنوب بودند.

هیچ‌یک از این زنان با دیگری خویشاوندی نداشت. آنها به علت اقتدار شخصی بیش از حدی که حامی دون‌خوان داشت، شبیه هم به نظر می‌آمدند. دون‌خوان زنان جنوبی را «ماستودن‌هایی»^۴ وصف می‌کرد که ظاهری وحشت‌آور داشتند ولی خیلی گرم و صمیمی بودند. زنان جهت شرق خیلی زیبا، بانشاط و شوخ و لذتی واقعی برای چشم و گوش بودند. زنان شمالی حالات زنانه بسیار داشتند، خودستا، لوند، نگران پیر شدن خویش ولی به‌طور وحشتناکی صریح و بی‌صبر بودند. زنان غربی گاهی دیوانه و زمانی نمونه دقت و عزم بودند. بیشترین مزاحمت را اینها برای دون‌خوان به‌وجود آوردند، زیرا او نمی‌توانست این واقعیت را که آنان هوشیار، مهربان و یاور بودند با این حقیقت که در لحظه‌ای می‌توانستند خویشتن‌داری خود را از دست بدهند و دیوانه شوند، تطبیق دهد.

برعکس، مردان برای دون‌خوان اهمیت چندانی نداشتند، زیرا فکر می‌کرد که هیچ ویژگی خاصی در آنها وجود ندارد. به نظر می‌رسید که آنان کاملاً در نیروی وحشتناک عزم و اراده زنان و شخصیت پر قدرت حامیشان جذب شده‌اند.

دون‌خوان در مورد بیداریش می‌گفت که وقتی او به دنیای حامیش وارد شد، متوجه گشت چقدر برایش راحت و آسان بوده‌است که زندگی را بدون هیچ خویشتن‌داری بگذارند. فهمید، باور او مبنی براینکه اهدافش تنها چیز با ارزشی است که یک مرد می‌تواند داشته باشد اشتباه، و او در تمام زندگی آدمی بینوا بوده‌است. به هر حال جاه‌طلبی از پا درآورنده او این بود: مالك اشیای مادی باشد، «کسی» باشد. اشتیاق پیشرفت و ناامیدی از عدم موفقیت خویش چنان گرفتارش کرده

4 Mastodon

پستانداری شبیه فیل که در دوران الیگوسن و پلیستوسن می‌زیسته‌است.

بود که فرصت نداشت چیز دیگری را بپازماید. با رضای خاطر بسیار جانب حامیش را گرفت، زیرا متوجه شد که بدین ترتیب فرصتی به دست می‌آورد تا از خودش چیزی بسازد. فکر می‌کرد که اگر کسی هم نشود، می‌تواند بیاموزد که ساحری گردد. ولی او فهمید که ورود به دنیای حامیش برای او تأثیری، چون تأثیر فتح اسپانیاییها در تمدن سرخپوستها دارد. همه چیز را ویران می‌کند، اما شخص را نیز به خودآزمایی خرد کننده‌ای وامی‌دارد.



خیلی عجیب بود که واکنش من به مناسبت ملاقات با سالکان گروه دون‌خوان بیم و هراس نبود، بلکه نگرانی ذهنی ناچیزی در مورد دو مطلب بود: اولین مطلب این بود که در دنیا تنها چهار نوع مرد و چهار نوع زن وجود دارد. من برای دون‌خوان دلیل آوردم که دامنه تفاوت‌های فردی در انسان در چنین طبقه‌بندی ساده‌ای نمی‌گنجد. او با من مخالفت کرد. گفت که قانون چون و چرا ندارد و انسانها انواع نامحدودی ندارند.

دومین مطلب، زمینه فرهنگی معرفت دون‌خوان بود. در این باره خودش هم چیزی نمی‌دانست. آنرا فرآورده نوعی وحدت سرخپوستان می‌دانست. در مورد منشأ آن حدس می‌زد که يك وقتی در دنیای سرخپوستان قبل از فتح اسپانیایی‌ها، استفاده از دومین دقت به تباهی کشانده شده است. دومین دقت، که شاید طی بیش از هزاران سال بلامانع پیشرفت کرده بود، به جایی رسید که نیرویش را از دست داد. متخصصین آن زمان نیازی به خودداری ندیدند و بدین ترتیب دومین دقت که مانعی بر سر راهش نبود، بجای آنکه نیرومندتر شود، به خاطر افزایش پیچیدگی آن ضعیف‌تر شد. بعد مهاجمین اسپانیایی آمدند و با کمک تکنولوژی برتر خود دنیای سرخپوستان را ویران کردند. دون‌خوان گفت که حامیش مطمئن بود که آن زمان تنها مشتی از این

سالکان جان سالم به در بردند و توانستند دانش و معرفت خود را گردآوری کنند و طریقت خود را از سر بگیرند. آنچه دونخوان و حامیش دربارهٔ دومین دقت می‌دانستند، روایتی بازسازی شده بود، روایتی جدید که موانع درونی خود را داشت، زیرا تحت شرایط بسیار سخت ظلم و جور به‌وجود آمده بود.

گروه سالکان ناوال

وقتی که به تشخیص دونخوان، زمان مناسب رویارویی من با سالکانش فرا رسید، وادارم کرد تا سطوح آگاهیم را تغییر دهم. بعد کاملاً برایم روشن کرد که در شیوه برخورد آنها با من، او هیچ دخالتی نداشته است. به من هشدار داد که اگر آنها تصمیم بگیرند مرا کتک بزنند، نمی‌تواند جلو آنها را بگیرد. هر کاری بخواهند می‌توانند انجام دهند بجز کشتن من. بارها تأکید کرد که سالکان گروه او المثنای کامل سالکان گروه حامیش هستند، تنها بعضی از زنان دمنش‌ترند و مردان کاملاً منحصر بفرد و با قدرتند. از این رو امکان دارد اولین ملاقات من با آنها به برخوردی بیرحمانه منجر شود.

از يك سو عصبی و بیمناك بودم و از دیگر سو کنجکاو. ذهنم بی‌هدف به دنبال افکار بی‌پایان دور می‌زد و بیشتر در این مورد که این سالکان چه نوع آدمهایی هستند.

دونخوان گفت که بین دو شیوه عمل حق انتخاب دارد: می‌تواند مرا یاری دهد تا مثل خودش تشریفات پیچیده‌ای را به‌خاطر سپارم و یا کاری کند که این برخورد کاملاً به‌طور عادی و اتفاقی رخ دهد. او در انتظار فال نیکی بود که به‌او نشان دهد کدام یک از این دو راه‌چاره را برگزیند. حامیش نیز چنین کار مشابهی انجام داده و فقط اصرار کرده بود که دونخوان قبل از اینکه فال نیک خود را نشان دهد، تشریفات آن‌را پیاموزد. وقتی دونخوان برای حامیش خیالبافی‌های خود را در مورد همبستری با چهارزن به‌زبان آورد، او حرف‌های دونخوان را به‌نشانه فال نیک گرفت و از تشریفات صرف‌نظر کرد و سرانجام برای نجات دونخوان مثل دلالی به‌چانه زدن پرداخت.

در مورد من، دونخوان قبل از آموزش تشریفات نشانه نیکی می‌خواست. این فال نیک زمانی خود را نشان داد که من و دونخوان با اتومبیل از شهری مرزی در آریزونا می‌گذشتیم و پلیسی مرا متوقف کرد^۱. پلیس فکر کرده بود که من یک خارجی هستم که به‌طور غیرقانونی در آنجا به‌سر می‌برم. تنها پس از آنکه گذرنامه‌ام را که فکر می‌کرد تقلبی است با سایر مدارکم به‌او نشان دادم، به‌من اجازه رفتن داد. در تمام این مدت دونخوان در کنارم نشسته بود و پلیس حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت، تمام توجهش به من بود. دونخوان فکر می‌کرد که این حادثه همان فال نیکی است که او منتظرش بوده. برداشت او از آن این بود که اگر من توجه دیگران را به‌خود جلب کنم، خطر بسیار دارد و نتیجه گرفت که دنیای من باید از سادگی و خلوص بسیار برخوردار باشد و تشریفات پیچیده و تجمل با خصوصیات من تطابق ندارد. معذالک تصدیق کرد که وقتی من با سالکان او آشنا می‌شوم، لازم است که الگوهای تشریفات را اندکی مراعات کنم. باید از سمت جنوب شروع کنم و به آنان نزدیک شوم، زیرا این جهتی است که سیلان بی‌انتهای اقتدار نیز در آن جاری است. نیروی حیات از سمت جنوب به‌سوی ما

۱- در متن فرانسه و آلمانی کتاب اضافه شده است:
 من به‌نشانه اعتراض به‌راندۀ یک وسیله نقلیه دیگر پی‌درپی بوق می‌زدم
 و این‌کار توجه او را جلب کرده بود.

در جریان است و زمانی که ما را ترك می‌گوید به سمت شمال می‌رود. او گفت که تنها روزنه به‌سوی دنیای ناوال از سمت جنوب می‌گذرد و دروازه آن توسط دو سالک مؤنث ساخته شده است که مرا سلام می‌گویند و اگر بخواهند به‌من اجازه می‌دهند که از میان آن بگذرم.

او مرا به‌شهر کوچکی در مكزيك مرکزی برد، به‌خانه‌ای در حومه شهر. وقتی پیاده از سمت جنوب به‌آن خانه نزدیک شدیم، دو زن عظیم‌الجثه سرخپوست را دیدم که بایک مترو نیم فاصله رو بروی یکدیگر ایستاده بودند. آنها در فاصله ده دوازده متر دورتر از در اصلی خانه و در محوطه‌ای بودند که خاک آن سخت شده بود. هر دو به‌طور خارق‌العاده‌ای عضلانی و عبوس بودند. موهای سیاه شبق‌گونه‌ای داشتند که به‌صورت يك گیس کلفت بافته شده بود. مثل دو خواهر به‌نظر می‌رسیدند، تقریباً همقد و هم‌وزن بودند. حدس زدم که بایستی حدود يك متر و شصت سانتی‌متر قد و هفتاد و پنج کیلو وزن داشته باشند. یکی از آنها بسیار تیره، تقریباً سیاه‌رنگ بود و دیگری بسیار روشن. مانند زنان سرخپوست مكزيك مرکزی لباس پوشیده بودند، لباسهای گشاد و بلند به‌تن و صندل‌های ساخت دست‌به‌پا داشتند.

دو‌خوان در فاصله يك‌متری آنها مرا نگه‌داشت. به‌سوی زنی که در سمت چپ ما بود برگشت و وادارم کرد که به‌آن زن بنگرم. گفت که نامش سیسیلیا^۱ و يك «رؤیابین» است. سپس بی‌مقدمه برگشت و فرصت نداد حرفی بزنم و مرا مجبور کرد که برگردم و به زن تیره، در سمت راستمان بنگرم. گفت که نامش دلیا^۲ و «کمین‌کننده و شکارچی» است. زنها سری برایم تکان دادند. نه لب‌خندی زدند و نه جلو آمدند که بامن دست بدهند و نه حرکتی کردند که نشانه خوش‌آمدگویی باشد. دو‌خوان از میان آنها گذشت. گویی ستون‌های دروازه‌ای بودند. چند قدم به‌جلو رفت و سپس به‌پشت سر نگریست، انگار منتظر بود که زنان از من دعوت کنند تا از بین آنها بگذرم. زنان لحظه‌ای بآرامی به من خیره شدند. بعد سیسیلیا خواهش کرد وارد شوم، انگار که در

1— Cecilia

2— Delia

آستانه دری واقعی ایستاده‌ام.

دون‌خوان جلوتر از من به‌سوی خانه رفت. در آستانه در به‌مردی برخوردیم. خیلی لاغراندام بود. در نگاه‌اول خیلی جوان به‌نظر می‌رسید ولی با نگاهی دقیق‌تر گویی که سالهای آخر پنجاه سالگی را می‌گذراند. به‌نظر مثل کودکی سال‌خورده آمد، کوچک، لاغر، با چشمانی تیره و نافذ چون شبی از جن و پری بود، چون سایه‌ای. دون‌خوان او را به‌نام امیلیتو^۳ معرفی کرد و گفت که او پیک و یاورش است و از طرف او به‌من‌خوش‌آمد گفت.

به‌نظرم رسید که امیلیتو برای خوش‌آمدگویی مناسب‌ترین فرد است. لب‌خندی جذاب داشت. دندانهای کوچکش کاملاً منظم بودند. با من دست داد یا بهتر بگویم ساعدهایش را رویهم گذاشت و هر دو دستم را گرفت. گویی سرشار از نشاط و شادمانی بود. کاملاً برهمه آشکار بود که او از آشنایی با من خوشحال است. صدایی دلنواز داشت و چشمانش برق می‌زد.

وارد اتاق بزرگی شدیم، زن دیگری آنجا بود. دون‌خوان گفت که نامش ترزا^۴ و پیک سیسیلیا و دلیاست. احتمالاً سی‌ویکی دو ساله بود و از شباهتی که به سیسیلیا داشت، گویی دختر او بود. کاملاً آرام بود و حالتی دوستانه داشت. ما به‌دنبال دون‌خوان به‌عقب خانه رفتیم که ایوان سقف‌داری داشت. روزی‌گرم بود. دور میزی نشستیم و بعد از شام مختصری تا پاسی از نیمه‌شب حرف زدیم.

امیلیتو میزبان بود. با داستانهای عجیب و غریبش همه را مسحور کرد و به‌شوق آورد. زنان سرحال شدند و شنوندگان بسیار خوبی برای او بودند. شنیدن صدای خنده زنان بسیار دلپذیر بود. آنها به‌طرز عجیبی عضلانی، جسور و تنومند بودند. وقتی امیلیتو گفت که سیسیلیا ودلیا برای او مثل مادر و ترزا مثل دختر است، او را بلند کردند و چون کودکی به‌هوا انداختند.

گویی بین آن‌دو، دلیا منطقی‌تر و واقع‌بین‌تر بود. شاید سیسیلیا

3—Emilito

4—Teresa

کناره‌گیرتر بود، ولی به‌نظرم رسید که از نیروی درونی بیشتری برخوردار است. این احساس را در من ایجاد می‌کرد که او بی‌گذشت‌تر و یا بی‌صبرتر است. انگار بعضی از داستانهای امیلیتو او را آزرده‌خاطر می‌کرد. با این حال وقتی امیلیتو داستانهایی را که «افسانه‌های جاودانی» می‌نامید نقل می‌کرد، سیسیلیا از فرط حیرت دهانش باز می‌ماند. امیلیتو همیشه داستان‌هایش را با این جمله شروع می‌کرد. «می‌دانید، دوستان عزیز که...». داستانی که بیش از همه مرا تحت‌تأثیر قرار داد، دربارهٔ موجوداتی بود که به‌گفتهٔ او در جهان وجود داشتند و بدون اینکه انسان باشند، کاملاً شبیه انسان بودند. موجوداتی که نسبت به حرکت حساسیت داشتند و قادر بودند ناچیزترین نوسانات را در درون خود یا اطرافشان بگیرند. این موجودات چنان حساس بودند که هر جنبش و حرکتی برایشان در حکم مصیبت بود و چنان برای آنها دردناک بود که آرزویی جز یافتن آرامش نداشتند.

امیلیتو افسانه‌های جاودانیش را با لطف‌های مستهجنی می‌آمیخت. به‌خاطر مهارت باورنکردنیش در نقالی همهٔ داستانهای او را استعاری می‌پنداشتم، تمثیلی که با آن چیزی به‌ما می‌آموخت.

دو‌خوان می‌گفت که امیلیتو تنها از چیزهایی صحبت می‌کند که به‌هنگام سفر به ابدیت شاهد آنها بوده است. نقش پیک این بود که قبل از ناوال، چور پیشاهنگی در عملیات نظامی، به آنجا سفر کند. دو‌خوان می‌گفت که امیلیتو تا مرز دومین دقت رفته و هرچه در بین راه دیده است، به‌دیگران نیز می‌گوید.



دومین برخورد من با سالکان دو‌خوان درست مثل اولی محاسبه و طرح‌ریزی شده بود. روزی دو‌خوان مرا وادار کرد سطح آگاهیم را تغییر دهم و به‌من گفت که وعدهٔ ملاقات دومی دارم. ما با اتومبیل به زاکاتکاس^۵ در شمال مکزیک رفتیم. صبح زود به‌آنجا رسیدیم. دو‌خوان

5- Zacatecas

گفته که ما فقط توقف کوتاهی در آن شهر می‌کنیم و تا فردا که عازم دومین ملاقات رسمی من و آشنایی با زنان شرقی و سالکان دانش‌پژوه گروه او هستیم باید استراحت کنیم. بعد مسئله انتخاب بفرنج و دقیقی را توضیح داد. او گفت که ما، جنوب و پیک را بعد از ظهر ملاقات کرده‌ایم، زیرا او قانون را به‌طور خلاص تعبیر کرده و آن ساعت را به‌نشانه شب برگزیده است. جنوب واقعاً شب بود، شبی گرم، دوستانه و صمیمی. درواقع بایستی دوزن جنوب را پس از نیمه‌شب ملاقات می‌کردیم، ولی این مسئله برای من قابل توجیه نبود، زیرا جهت کلی من به‌سوی نور، به‌سوی خوش‌بینی بود، خوش‌بینی که با هماهنگی در اسرار تاریکی آمیخته می‌شد. او گفت که این را دقیقاً در آن روز انجام داده‌ایم، ما از مصاحبت یکدیگر لذت برده‌ایم و تا تاریکی شب صحبت کرده‌ایم. از خود پرسیده بودم که چرا آنها فانوسهایشان را روشن نکرده‌اند.

دون‌خوان گفت که مشرق برعکس صبحگاه، نور است و ما بایستی زنان شرقی را در روز بعد، و قبل از ظهر ملاقات کنیم.

قبل از صبحانه به‌میدان رفتیم و روی نیمکتی نشستیم. دون‌خوان به‌من گفت که باید آنجا بمانم و منتظرش شوم تا از خرید بازگردد. او رفت و کمی بعد از رفتنش زنی آمد و در انتهای دیگر نیمکت نشست. توجهی به‌او نکردم و مشغول خواندن روزنامه‌ام شدم. لحظه‌ای بعد زن دیگری به‌او پیوست. خواستم روی نیمکت دیگری بنشینم ولی به‌یاد آوردم که دون‌خوان تأکید کرده و گفته است که باید آنجا بنشینم. پشتم را به‌دوزن کردم، چون خیلی آرام بودند، حتی وجود آنها را نیز در آنجا فراموش کردم تا مردی مقابلم ایستاد و به‌آنها سلام کرد. از سخنانش فهمیدم که زنان منتظر او بوده‌اند. مرد از دیرکردنش عذرخواهی کرد. ظاهراً می‌خواست آنجا بنشیند. من کمی کنار کشیدم تا برایش جایی باز کنم. تشکر فراوانی کرد و از اینکه باعث ناراحتی من شده است پوزش خواست. گفت که آنها در این شهر کاملاً گم شده‌اند، چون روستایی هستند و وقتی که به‌مکزیکوسیتی رفته بودند، چیزی نمانده بود که زیر ماشین بروند. از من پرسید که آیا در زاکاتکاس زندگی می‌کنم. گفتم نه و می‌خواستم به‌گفتگویمان در همان‌جا خاتمه دهم ولی چیز فریبنده‌ای در لبخندش بود. او مردی پیر

بود و در آن سن و سال خیلی خوب مانده بود. سرخپوست نبود، به نظر می‌رسید که زارع محترمی از يك شهرك روستایی باشد. كت و شلوار به تن و کلاه حصیری بر سر داشت. قیافه‌اش دلنشین بود. پوستی تقریباً شفاف، بینی عقابی، دهانی کوچک و ریش سفید بسیار مرتبی داشت. بیش از حد سالم و در عین حال نحیف به نظر می‌رسید. متوسط‌القامه و خوش‌هیكل بود و با وجود این انسان حس می‌کرد بلند و باریك و تقریباً از کار افتاده است.

بلند شد و خودش را معرفی کرد. به من گفت که نامش ویسنت مدرانو^۶ است و امروز تنها به خاطر کسب و کار به شهر آمده است. بعد به دوزن اشاره کرد و گفت که آنها خواهرش هستند. زنان بلند شدند و به ما تگریستند. خیلی باریك‌اندام بودند و پوستی تیره‌تر از پوست برادرشان داشتند و خیلی هم جوانتر بودند. یکی از آنها می‌توانست دختر او باشد. متوجه شدم که پوست آنها مثل پوست او نیست. پوست آنها خشك بود. هر دوزن خیلی خوب به نظر می‌رسیدند. مثل مرد قیافه ظریفی داشتند و چشمانشان روشن و مهربان بود. قد آنها تقریباً يك متر و شصت بود. لباسهای دست‌دوز زیبایی برتن داشتند ولی با روسری و کفشهای بی‌پاشنه و جورابهای تیره بیشتر مثل زنان ثروتمند روستایی به نظر می‌رسیدند. زن مسن‌تر گویی بیش از پنجاه سال و زن جوانتر بیش از چهل سال داشت.

مرد آنها را به من معرفی کرد. زن مسن‌تر کارملا^۷ و جوانتر هرملیندا^۸ نامیده می‌شد. بلند شدم و خیلی سریع با آنها دست دادم. پرسیدم بچه دارند؟ این سؤال همیشه برای من مطمئن‌ترین سؤال برای شروع به صحبت بود. زنان خندیدند و همزمان دستشان را روی شکم گذاشتند که به من نشان دهند چقدر لاغرند. مرد آرامی برایم توضیح داد که آنها به خانه بخت نرفته‌اند و او نیز مجرد است. با لحنی نیمه‌شوخی برایم فاش کرد که بدبختانه خواهرانش خیلی حالت مردانه دارند و فاقد

6- Vicente Medrano

7- Carmela

8- Hermelinda

زنانگی هستند که يك زن را خواستنی می‌کند و به همین علت نتوانسته‌اند شوهری بیابند.

گفتم چه بهتر، زیرا با توجه به نقش برده‌گونه زن در جامعه ما به نفعشان است. زنان با من مخالفت کردند. گفتند اگر مردانی می‌یافتند که می‌خواستند سرور آنها باشند، برایشان اهمیتی نداشت که خدمت آنها را کنند. زن جوانتر گفت که مشکل واقعی در این است که پدرشان به آنها نیاموخته است تا مثل يك زن رفتار کنند. مرد آهی کشید و گفت که پدرشان چنان مستبد بوده که حتی مانع ازدواج او هم شده است و عمداً غفلت کرده و به او نیاموخته است که مثل يك مرد باشد. هر سه افسوس خوردند و آه کشیدند و افسرده به نظر رسیدند. دلم می‌خواست بخندم.

پس از مدتی سکوت دوباره نشستیم و مرد گفت که اگر من مدت بیشتری روی نیمکت بنشینم، فرصت ملاقات با پدر آنها را هم پیدا می‌کنم که با وجود من و سالش هنوز خیلی خوب مانده است. با لحنی شرمگین افزود که پدرش می‌خواهد آنها را برای صرف صبحانه ببرد، زیرا آنها هیچ‌گاه پولی به همراه ندارند و خرج، دست پدرشان است. ماتم برده بود. این افراد بزرگسال که این چنین قوی به نظر می‌آمدند، درحقیقت چون کودکانی ضعیف و وابسته بودند. از آنها خدا حافظی کردم و بلند شدم که بروم. مرد و خواهرانش اصرار کردند که بمانم. به من اطمینان دادند که اگر با آنها برای صرف صبحانه بروم پدرشان خوشحال می‌شود. دلم نمی‌خواست با پدرشان آشنا شوم و با وجود این کنجکاو بودم. به آنها گفتم که من هم منتظر کسی هستم. از این حرف زنان خنده ریزی کردند و بعد قهقهه خنده‌شان بلند شد. سر دم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. احساس حماقت کردم. می‌خواستم بروم. در این لحظه سروکله دون‌خوان پیدا شد و من به محقه آنها پی بردم. کارشان به نظرم جالب نیامد.

همه بلند شدیم. وقتی دون‌خوان به من می‌گفت این زنان مشرق هستند، هنوز می‌خندیدند. کارملا «کمین‌کننده و شکارچی» و هرملیندا «رؤیابین» بود. ویسنت سالک دانش‌پژوه و پیرترین همراه او بود. وقتی که میدان را ترك می‌کردیم، مرد دیگری به ما پیوست، سرخپوستی

بلندقد و تیره پوست بود و شاید کمی بیشتر از چهل سال داشت. شلوار چین به پا و کلاه گاوچرانها را برسر داشت. به طور وحشتناکی قوی بود و عبوس به نظر می آمد. دون خوان او را به نام خوان توما پیک و دستیار پژوهشی ویسنت معرفی کرد.

ما به رستورانی در چند خیابان آن طرفتر رفتیم. زنان مرا درمیان گرفتند. کارملا گفت که امیدوار است من از شوخی آنها ناراحت نشده باشم و آنها مختار بوده اند که خود را به من معرفی و یا کمی بامن شوخی کنند. چیزی که آنها را وادار کرده بود سر به سرم بگذارند رفتار کاملاً پرافاده من بوده که پشتم را به آنها کرده و خواسته بودم روی نیمکت دیگری بنشینم. هرملیندا افزود که شخص باید متواضع باشد و حق دفاع از چیزی را ندارد، حتی از شخص خودش. شخص باید از خودش محافظت کند، نه دفاع و من با افاده و غرور خودم نسبت به آنها از خود دفاع کردم، نه محافظت.

احساس ستیزه جویی کردم. بی پرده بگویم از تغییر قیافه آنها جا خوردم. شروع به مجادله کردم، ولی قبل از گفتن نظراتم دون خوان به کنارم آمد. او به دوزن گفت که آنها باید از کج خلقی من چشم پوشی کنند، زیرا زمانی طولانی لازم است تا زباله ای که يك وجود فروزان در دنیا جمع می کند پاک شود.

صاحب رستورانی که به آنجا رفتیم با ویسنت آشنا بود و برای ما صبحانه مفصلی تهیه دید. همه آنها خیلی سر حال بودند ولی من قادر به دور کردن افکارم نبودم. بعد به خواست دون خوان، خوان توما شروع به شرح سفرهایش کرد. او مردی حقیقت گو بود. من مجذوب گزارشهای جدی او شدم. حرفهایش از درك من فراتر می رفت. بیشتر از همه وصف پرتو نور یا انرژی که به قول او زمین را قطع می کرد، مرا جذب کرد. او گفت که این پرتوها برخلاف چیزهای دیگر جهان، نوسان ندارند و طرح ثابتی هستند. الگویی که با صدها نقطه در کالبد درخشان مطابقت می کند. برداشت هرملیندا این بود که همه این نقاط در جسم مادی ما هستند ولی خوان توما توضیح داد که چون کالبد درخشان خیلی بزرگ

است، بعضی از این نقاط در فاصله يك متری کالبد جسمی هستند. به يك معنا بیرون از ما هستند و با وجود این نیستند. آنها در حاشیه فروزندگی ما هستند و بدین ترتیب با زهم به تمام جسم تعلق دارند. مهمترین این نقطه‌ها يك متر از معده فاصله دارد، با زاویه چهل درجه، در سمت راست خطی فرضی که مستقیماً از میان جسم می‌گذرد. خوان‌توما می‌گفت که این مرکز جمع شدن دومین دقت است و اگر با کف دست بآرامی هوا را نوازش کنند، می‌تواند تحت تأثیر قرار گیرد. با شنیدن حرفهای خوان‌توما خشمم را فراموش کردم.



برخورد بعدی من در دنیای دون‌خوان با جهت مغرب بود. او بارها به من هشدار داد که اولین برخورد با غرب واقعه بسیار مهمی است، زیرا این واقعه به گونه‌ای می‌تواند اقدام بعدی مرا تعیین کند. او همچنین توجه مرا به این نکته جلب کرد که چون آدم غیرقابل انعطافی هستم و خود را مهم فرض می‌کنم این واقعه خصوصاً برای من، حادثه مهمی است. او گفت که طبیعتاً شخص به هنگام غروب به مغرب نزدیک می‌شود. به ساعتی از روز که بخودی‌خود مشکل است و سالکان غرب او خیلی با اقتدار، گستاخ و کاملاً دیوانه هستند. بعلاوه وقتی با مغرب آشنا می‌شویم، با سالکی که همان مرد پشت صحنه است نیز آشنا خواهیم شد. دون‌خوان توصیه کرد که بیشترین احتیاط و صبر را داشته باشم، زیرا زنان نه تنها دیوانه‌اند، بلکه آنها و مرد پشت صحنه پر قدرترین سالکانی هستند که او می‌شناسد. به نظر او آنها برترین قدرتهای دومین دقت بودند. دون‌خوان بیش از این توضیحی نداد.

روزی یکبار تصمیم گرفتم که وقت آن فرارسیده است که فرمان را برای ملاقات با زنان مغرب آغاز کنم. ما با اتومبیل به شهری در شمال مکزیك رفتیم. به هنگام غروب دون‌خوان مرا در جلو خانه بزرگ بدون نوری در حومه شهر متوقف کرد. از اتومبیل پیاده شدیم و به سوی خانه رفتیم. دون‌خوان چند بار در زد. کسی پاسخ نگفت. حس کردم که ما بی‌موقع به اینجا آمده‌ایم، گویی خانه خالی بود.

دونخوان آنقدر در زد تا ظاهراً خسته شد. بهمن اشاره کرد و گفت که پی‌درپی در بزnm، زیرا گوش کسانی که در آن خانه زندگی می‌کنند سنگین است. پرسیدم آیا بهتر نیست که بعداً یا روز بعد برگردیم. او گفت که بازهم در بزnm.

ظاهراً پس از انتظاری بی‌پایان در بآهستگی شروع کرد به بازشدن. زن عجیب و غریبی سرش را بیرون آورد و پرسید آیا خیال دارم در را بشکنم یا همسایه‌ها و سگهایشان را خشمگین کنم.

دونخوان جلو رفت که حرفی بزند. زن بیرون آمد و با خشونت او را به‌کناری راند. دستش را به‌حالتی تهدیدآمیز به‌طرفم تکان داد و فریاد زد طوری رفتار می‌کنم که انگار مالك تمام دنیا هستم و جز من کس دیگری وجود ندارد. اعتراض کردم و گفتم که من فقط کاری را که دونخوان خواسته بود انجام داده‌ام. زن بازهم پرسید که مگر به‌من گفته‌اند در را بشکنم. دونخوان سعی کرد دخالت کند ولی بازهم زن او را به‌کناری راند.

گویی تازه از بستر برخاسته و کاملاً نامرتب بود. احتمالاً در زدن ما او را بیدار کرده و او به‌سرعت لباسی از میان لباسهای چرك پوشیده بود. پابرهنه و موهایش خاکستری و بشدت ژولیده بود. چشمان ریز سرخی‌داشت. زنی ساده و در عین‌حال خیلی‌گیرا و بلندقامت بود. حدود يك‌متر و هفتاد قد و پوستی تیره داشت و خیلی عضلانی بود. بازوهای لختش عضلات درهم پیچیده و سفتی داشتند. متوجه شدم که ماهیچه‌های پایش خوش‌ترکیب است.

با نگاه سرتاپایم را برانداز کرد، کاملاً برمن مسلط بود و فریاد زد که عذرخواهی مرا نشنیده است. دونخوان نجواکنان به‌من گفت که باید با صدای بلند و رسا عذرخواهی کنم.

پس از پوشش، زن لبخندی زد و به‌طرف دونخوان برگشت و او را چون کودکی در آغوش گرفت. گله کرد که او نباید اجازه می‌داد من در بزnm، زیرا ضربه‌های من به در بیش‌ازحد آزاردهنده بوده است. بازوی دونخوان را گرفت و درحالی‌که کمک می‌کرد تا او را از آستانه بلند در بگذرانند به درون خانه برد. او را «پیر كوچك و عزيز من» نامید. دونخوان خندید. من وقتی رضایت او را از رفتار زننده این‌زن ترسناك

دیدم، وحشت کردم. بعد از اینکه کمک کرد تا «پیر کوچک عزیز» وارد خانه شود، به‌سوی من برگشت و با دست حرکتی کرد که انگار سگی را دور می‌کند. از تعجب من به‌خنده افتاد. دندانهایش بزرگ و نامنظم و کثیف بودند. بعد گویی نظرش را عوض کرد و از من خواست که وارد خانه شوم.

دو‌خوان به‌سوی دری رفت که به‌زحمت در انتهای راهرو تاریک دیده می‌شد. زن به‌او ناسزا گفت که نمی‌داند کجا می‌رود. ما را به راهرو تاریک دیگری برد. خانه به‌نظر بیش از حد بزرگ می‌رسید و اثری از نور چراغ در آن نبود. زن در اتاق بزرگی را باز کرد. اتاق تقریباً خالی بود و فقط دو صندلی دسته‌دار قدیمی در وسط آن و زیر کم نورترین لامپی که به‌عمرم دیده بودم قرار داشت. لامپ مدل قدیمی درازی بود.

زن دیگری روی یکی از صندلیها نشسته بود. زن اولی روی حصیر کوچکی که کف اتاق پهن بود، نشست و پشتش را به‌صندلی دیگر تکیه داد. پاها را جلو سینه‌اش جمع کرد و کاملاً در معرض دید قرار گرفت. لباس زیر به‌تن نداشت. با تحیر به‌او خیره شدم.

با صدای گرفته و زشتی از من سؤال کرد چرا به‌او خیره شده‌ام. چاره‌ای جز انکار نداشتم. بلند شد و انگار می‌خواست مرا بزند. او می‌خواست اقرار کنم که به‌او خیره شده‌ام، زیرا در زندگی هرگز بدن زنی را ندیده‌ام. احساس گناه کردم. بیش از حد دستپاچه و عصبانی شدم. زیرا در موقعیت بدی غافلگیر شده بودم.

زن از دو‌خوان پرسید من چه‌تو‌ع ناوالی هستم که تابه‌حال بدن زنی را ندیده‌ام. با صدای بسیار بلند چندبار این جمله را پی‌درپی تکرار کرد. دور اتاق دوید و کنار صندلی که زن دیگر رویش نشسته بود ایستاد. شانه‌های او را تکان داد. بعد مرا نشان داد و گفت که این مرد تابه‌حال بدن زنی را ندیده است. او خندید و به‌من متلك گفت.

آزرده‌خاطر شدم. دلم می‌خواست که دو‌خوان کاری کند و مرا از این تحقیر نجات دهد. به‌خاطر آوردم که به‌من گفته بود این زنان کاملاً دیوانه‌اند. آنها را دست‌کم گرفته بود. این زن واقعاً به‌درد تیمارستان می‌خورد. برای کمک و توصیه‌ای ازجانب دو‌خوان به‌او نگریستم.

نگاهش را برگرفت. ظاهراً او هم مثل من متحیر بود. گرچه فکر کردم که در لبخندش عناد دیده می‌شود و برای پنهان کردن آن به سرعت سرش را برگردانده است.

زن به پشت دراز کشید. دامنش را بالا زد و به من گفت بجای نگاههای دزدکی هرچقدر دلم می‌خواهد به او نگاه کنم. با توجه به گرمایی که در سر و گردنم حس می‌کردم، فکر می‌کنم چهره‌ام سرخ شده بود. چنان خشمگین بودم که خود داریم را از دست دادم. دلم می‌خواست سرش را له کنم.

زنی که روی صندلی نشسته بود، یکباره برخاست و موی دیگری را گرفت و بدون هیچ زحمتی با یک حرکت او را از جا بلند کرد. باچشمان نیمه‌باز به من نگریست. صورتش را تا نزدیکی چهره‌ام جلو آورد. عجیب بود، بوی خوشی می‌داد.

با صدای بلندی گفت که باید به کارمان پردازیم. هر دوزن زیر لامپ کنارم ایستادند. هیچ شباهتی به هم نداشتند. زن دومی مسن‌تر بود و یا این‌طور به نظر می‌آمد. چهره‌اش پوشیده از قشر عظیمی بود و بود که به او ظاهر يك دلقك را می‌داد. موهایش کاملاً مرتب بود و در پشت سر جمع شده بود. به نظر آرام می‌آمد، فقط لرزش مداومی در لب پایین و چانه‌اش داشت.

هر دوزن بلندقد بودند و پر قدرت به نظر می‌آمدند. به‌طور تهدیدآمیزی بر من مسلط بودند، مدت زیادی به من خیره شدند. دوزن‌خوان کاری نکرد که مانع خیره شدن آنها شود. زن مسن‌تر سرش را تکان داد و دوزن‌خوان به من گفت که نامش زولیکا^{۱۰} و رؤیابین است. زنی که در را باز کرده بود زویلا^{۱۱} و کمین‌کننده و شکارچی بود.

زولیکا به‌طرفم برگشت و با صدایی شبیه صدای طوطی پرسید آیا حقیقت دارد که من به‌عمرم... زنی را ندیده‌ام. دوزن‌خوان بیش از این نتوانست خویشتن‌داری کند و زد زیر خنده. با حرکتی به او نشان دادم که نمی‌دانم چه بگویم. در گوشم زمزمه کرد که برایم بهتر است اگر

10- Zuleica

11- Zoila

بگویم ندیده‌ام، وگرنه باید آماده باشم که... را برای زولیکا وصف کنم، زیرا این چیزی است که بعد زولیکا ازمن خواهد خواست. همین جواب را دادم و زولیکا گفت که برای من متأسف است. بعد به زویلا دستور داد که... خود را نشانم دهد. زویلا زیر لامپ به پشت دراز کشید و پاهایش را باز کرد.

دون‌خوان می‌خندید. به سرفه افتاده بود. خواهش کردم مرا از آن دیوانه‌خانه بیرون ببرد. نجواکنان در گوشم گفت که بهتر است خوب نگاه کنم و حالت تعجب و علاقه بخود بگیرم، زیرا در غیر این صورت باید تا روز قیامت در آن خانه بمانم.

بعد از نگاه کامل و دقیق، زولیکا گفت که از هم‌اکنون می‌توانم مباحثات کنم که يك خبره هستم و اگر روزی اتفاقاً به زنی بدون لباس زیر برخورد، دیگر این‌طور بی‌ادب و وقیح نباشم که چشمانم از حدقه بیرون آید. حالا دیگر من بدن يك زن را دیده‌ام.

زولیکا با آرامی ما را به حیاط خلوت برد. نجواکنان به من گفت که در آنجا مردی منتظر من است. در حیاط خلوت تاریکی مطلق حکمفرما بود. بسختی می‌توانستم شبیح دیگران را ببینم. بعد شبیح تاریک مردی را دیدم که در چندمتری من ایستاده بود، بی‌اراده تمام بدنم لرزید.

دون‌خوان با صدای خیلی آهسته‌ای با مرد شروع به صحبت کرد و گفت که مرا به همراه آورده است تا با او آشنا شوم. نام مرا نیز به او گفت. پس از سکوت کوتاهی دون‌خوان به من گفت که مرد سیلویومانوئل نام دارد و سالک تاریکی و راهبر فعلی گروه سالکان است. بعد سیلویومانوئل با من صحبت کرد. فکر کردم که او باید در قوه ناطقه اش اختلالی داشته باشد. صدایش خفه بود. کلمات را چون سرفه آهسته‌ای ادا می‌کرد.

دستور داد که نزدیکتر بروم. وقتی خواستم به او نزدیک شوم، خود را عقب کشید، گویی شناور بود. مرا به گوشه تاریکتر راهرو برد. ضمن راه رفتن گویی بی‌صدا عقب‌عقب می‌رفت. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. می‌خواستم حرف بزنم، گلویم می‌خارید و خشک شده بود. پس او دو سه بار چیزی را تکرار کرد تا متوجه شدم که به من دستور می‌دهد لباس‌هایم را در بیاورم. در صدا و تاریکی اطراف او چیز پسر قدرتی

وجود داشت. قادر به سرپیچی از فرمانش نبودم. لباسهایم را بیرون آوردم و عریان در آنجا ایستادم. از شدت ترس و سرما می لرزیدم. آنقدر تاریک بود که نمی توانستم ببینم، دون خوان و آن دو زن هنوز هم در آن اطراف هستند. خش و خش ملایم ممتدی را در نزدیکیم شنیدم. بعد نسیم خنکی به من خورد. متوجه شدم که سیلویومانوئل نفسش را روی تمام بدنم می دمد.

سپس از من خواست روی لباسهایم بنشینم و به نقطه روشنی بنگرم که در تاریکی به آسانی قابل تشخیص بود. نقطه ای که از آن نور ضعیف کهربایی رنگ می تراوید. بگمانم ساعتها به آن خیره شدم تا اینکه ناگهان متوجه گشتم که این نقطه روشن، چشم چپ سیلویومانوئل است. آن گاه توانستم خطوط کلی چهره و اندامش را تشخیص دهم. راهرو دیگر آن طوری که به نظرم می رسید تاریک نبود. سیلویومانوئل جلو آمد و کمک کرد تا بلند شوم. از اینکه در تاریکی می توانستم به وضوح ببینم مفتون شدم. حتی برایم مهم نبود که برهنه ام و دوزن به من می نگرند. ظاهراً آنها هم می توانستند در تاریکی ببینند. به من خیره شده بودند. می خواستم شلوارم را بپوشم ولی زویلا آن را از دستم قاپید.

دوزن و سیلویومانوئل مدت زیادی به من خیره شدند. بعد دون خوان از ناگجا بیرون آمد و کفشهایم را به من داد. زویلا ما را از راهرو به حیاط خلوتی که درخت داشت برد. متوجه شبح زنی شدم که در وسط حیاط خلوت ایستاده بود. دون خوان چیزی به او گفت و او زیر لب پاسخی داد. به من گفت که او زنی از جنوب است و مارتا^{۱۲} نام دارد و پیک آن دوزن غرب است. مارتا گفت او شرط می بندد که من هرگز برهنه به زنی معرفی نشده ام و ترتیب صحیح این است که ابتدا آدم معرفی و بعد برهنه شود. با صدای بلند خندید. خنده اش چنان دلنشین، رسا و کودکانه بود که لرزه بر اندامم انداخت و در تمام خانه طنین افکند. تاریکی و سکوت به صدای طنین افزودند. با نگاه از دون خوان کمک خواستم. او رفته بود، همین طور سیلویومانوئل. من با سه زن تنها بودم. عصبی شدم و از مارتا پرسیدم آیا می داند که دون خوان کجا رفته

است. درست در این لحظه کسی به زیر بغل‌هایم چنگ انداخت. از شدت درد فریادی کشیدم. می‌دانستم که سیلویومانوئل است. مرا بلند کرد. گویی وزنی نداشتم. تکان داد تا کف‌هایم افتاد. بعد مرا در حوضچه کم‌عمقی که آب یخی داشت گذاشت. آب تا زانوهایم می‌رسید. مدت زیادی در آنجا ماندم. همه به من می‌نگریستند. بعد دوباره سیلویومانوئل مرا بلند کرد و در کنار کف‌هایم گذاشت. کسی آنها را با دقت جفت هم و در کنار حوضچه قرار داده بود.

دوباره دون‌خوان از میان هیچ آمد و لباس‌هایم را به من داد. نجواکنان گفت که لباس‌هایم را بپوشم و فقط از روی ادب چند لحظه در آنجا بمانم. مارتا حوله‌ای به من داد تا خود را خشک کنم. به اطراف نگریستم تا دوزن دیگر و سیلویومانوئل را ببینم. ولی دیگر آنها را ندیدم. من، مارتا و دون‌خوان مدت مدیدی در تاریکی ایستادیم و بایکدیگر صحبت کردیم. گویی روی سخنش بیشتر با دون‌خوان بود. ولی من یقین داشتم که مستمع واقعی او من هستم. منتظر علامت دون‌خوان بودم که از خانه بیرون رویم. ولی انگار از مکالمه زیرکانه مارتا لذت می‌برد. مارتا گفت که زویلا و زولیکا امروز در اوج دیوانگی خود بودند. بعد او به خاطر من اضافه کرد که آنها اکثر اوقات به طور خارق‌العاده‌ای منطقی هستند.

سپس گویی مارتا رازی را فاش می‌کند. به ما گفت که موهای زویلا به این علت شانه نشده که دست‌کم یک‌سوم آن متعلق به زولیکا بوده است. جریان از این قرار است: هر دو در اوج دوستی به یکدیگر در آراستن موهایشان کمک کرده‌اند. زولیکا موهای زویلا را مثل صدها بار دیگر به صورت یک گیس بافته، فقط این بار حواشش نبوده و قسمتی از موهای خودش را هم با موهای او بافته است. مارتا گفت وقتی که آنها از روی صندلیشان بلند شده‌اند داد و فریادشان به هوا رفته، او خواسته به آنها کمک کند. ولی زمانی به اتاق آمده که زولیکا پیروز شده است و چون در آن روز او حواشش جمع‌تر از زویلا بوده تصمیم گرفته آن مقدار مویی را که زویلا با موهایش بافته است قیچی کند. ولی در میان جنگ و دعوا دستپاچه شده و بجای موهای او، موهای خودش را بریده است. دون‌خوان چنان خندید که انگار مضحک‌ترین مطلب را شنیده است.

صدای خنده آهسته سرفه‌مانندی را شنیدم که از تاریکی آسوی حیاط خلوت می‌آمد.

مارتا افزود که زولیکا تا موقعی که موهایش بلند شود باید از گیس مصنوعی استفاده کند. من هم با دون‌خوان خندیدم. از مارتا خوشم آمد. از دوزن دیگر منزجر بودم. حالت تهوع به من می‌دادند. در عوض مارتا به نظر نمونه آرامش و خویشتن‌داری می‌آمد. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. ولی تصور می‌کردم خیلی زیباست. طنین صدایش گیرا بود.

با ادب بسیار از دون‌خوان پرسید که آیا من حاضرم چیزی بخورم. او پاسخ داد که من در حضور زولیکا و زویلا احساس راحتی نمی‌کنم و شاید حالم به هم بخورد. مارتا اطمینان داد که دوزن رفته‌اند و بازویم را گرفت و مرا از تاریکترین راهرو گذراند و به آشپزخانه بسیار روشنی برد. نور آشپزخانه چشمم را بشدت زد. در آستانه در ایستادم تا به نور عادت کردم.

آشپزخانه سقف خیلی بلندی داشت و کاملاً مدرن و مناسب درست شده بود. ما در محوطه غذاخوری نشستیم. مارتا جوان و خیلی نیرومند بود. هیכלی گوشت‌آلو و شهوت‌انگیز. چهره‌ای گرد و بینی و دهان کوچکی داشت. موهای سیاه شبق‌گونه‌اش را بافته و دور سرش پیچیده بود.

فکر کردم او هم باید برای دیدن من به همان اندازه کنجکاو باشد. نشستیم و خوردیم و ساعتها صحبت کردیم. شیفته او شده بودم. زنی عامی بود ولی با حرفهایش مرا مجذوب کرد. گزارش مفصلی درباره چیزهای عجیب و غریب و مضحک به ما داد که زولیکا و زویلا وقتی دیوانه می‌شدند، انجام می‌دادند.

دارراه بازگشت، دون‌خوان مارتا را تحسین کرد و گفت که او شاید بهترین نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه عزم را می‌تواند انسان را دگرگون کند. مارتا بدون هیچ‌گونه زمینه قبلی و آمادگی، فقط با عزم جزم، مشکل‌ترین وظیفه‌ای که انسان می‌تواند تصور کند، یعنی مراقبت از زویلا، زولیکا و سیلویومانوئل را با موفقیت انجام داده بود.

از دون‌خوان پرسیدم چرا سیلویومانوئل خود را در نور به من نشان نداد. پاسخ داد که سیلویومانوئل در تاریکی در محیط مطلوب خویش بود و من باز هم فرصتهای دیگری خواهم داشت تا او را ببینم. ولی در

اولین برخورد ما مجبور بود که در محدوده قدرت خویش، یعنی در تاریکی شبانه بماند. سیلویومانوئل و دوزن بایکدیگر زندگی می‌کردند، زیرا آنها گروه ساحران ترس‌آوری بودند.

دونخوان به من توصیه کرد که درباره زنان غرب با عجله داوری نکنم. من آنها را در زمانی دیدم که خوددار نبودند، اما فقدان خویشتن‌داری آنها تنها به رفتار ظاهری مربوط است. آنها هسته‌ای درونی دارند که نامتغیر است و به همین علت در اوج دیوانگی خود قادرند به دیوانگی خویش چنان بخندند که انگار شاهد کارهای کس دیگری هستند. مورد سیلویومانوئل متفاوت بود. او به هیچ وجه دیوانه نبود. در واقع به خاطر هشیاری بسیارش بهتر از هر کس دیگری می‌توانست با آن دوزن سروکله بزند، زیرا او و آن دونفر نقطه مقابل یکدیگر بودند. دونخوان سخت که سیلویومانوئل به طور مادرزاد این‌طور بود و اطرافیان‌ش این تفاوت را تصدیق می‌کردند، حتی حامیش که نسبت به همه سختگیر و بی‌گذشت بود، در توجه به سیلویومانوئل افراط می‌کرد. دونخوان برای درک دلایل این برتری سالها وقت صرف کرده بود. به خاطر خصوصیت غیرقابل وصفی در طبیعت سیلویومانوئل، اولین باری که او به آگاهی سوی چپ گام نهاد، هرگز از آن بیرون نیامد. تمایل او به ماندن در حالت ابر آگاهی با راهبری عالی حامیش درهم آمیخت و باعث شد که او قبل از همه به این نتیجه برسد که قانون يك نقشه است و در واقع نوع دیگری از آگاهی وجود دارد. همچنین توانست به گذرگاه واقعی که به دنیای دیگر آگاهی منتهی می‌شد، دست یابد. دونخوان گفت که سیلویومانوئل در نهایت بی‌عیب و نقصی، دست‌آوردهای بیشمارش را تماماً در خدمت هدف مشترکشان گمارد و بدین ترتیب موازنه ایجاد کرد. او به نیرویی خاموش در پس دونخوان بدل شد.



آخرین جلسه معارفه من با سالکان دونخوان با زنان جهت شمال بود. دونخوان مرا به شهر گوادالاخارا^{۱۳} برد تا این ملاقات صورت گیرد.

او گفت که وعده ملاقات ما در فاصله کمی از مرکز شهر و باید به هنگام ظهر باشد، زیرا شمال نیمروز است. حدود ساعت یسازده صبح هتل را ترك كرديم و آسوده خاطر به طرف مركز شهر به راه افتاديم. من بدون اينكه متوجه باشم كجا مي روم، راه مي رفتم و به فكر اين ملاقات بودم و با زني كه بسرعت از فروشگاهي بيرون مي آمد، تصادم كردم. بسته هاي مختلفی داشت كه همه روي زمين پخش شد. پوزش خواستم و براي كمك به او شروع به جمع آوري بسته ها كردم. دون خوان اصرار كرد كه عجله كنم، زیرا ديرمان مي شود. زن گيج به نظر مي رسيد. بازویش را گرفتم. زن بسيار لاغر بلندقامتي بود، شايد بيشتري از شصت سال داشت. لباس آراستهای پوشيده بود و به نظر زني از طبقه بالا مي رسيد. خيلي مؤدب بود. گناه را به گردن گرفت و گفت كه حواسش نبوده، زیرا دنبال نوكرش مي گشته است. از من پرسيد مي توانم كمكش كنم تا در اين ازدحام او را پيدا كند. به سوي دون خوان برگشتم. او گفت بعد از اينكه تقريباً آن زن را از پا درآورده ام، چاره اي جز اينكه كمكش كنم باقي نمي ماند.

بسته ها را برداشتم و به فروشگاه برگشتم. چند قدم آن طرفتر، برخپوست سرگرداني را ديدم كه ظاهراً راهش را گم کرده بود. زن او را صدا زد و او مثل توله گمشده اي به سويش آمد. به نظر مي رسيد كه هم اكنون دست زن را مي ليسد.

دون خوان بيرون فروشگاه منتظر ما بود. براي زن توضيح داد كه ما عجله داريم و بعد نام مرا گفت. زن لبخندی مؤدبانه زد و با من دست داد. فكر كردم كه در جواني بايد زن جذابي بوده باشد، زیرا هنوز هم زيبا و جذاب بود.

دون خوان به طرف من برگشت و بي مقدمه گفت كه نامش نلیدا^{۱۴}، شمال و «رؤيا بين» است. بعد وادارم كرد به نوكر بنگرم و گفت كه از خناروفلورس^{۱۵} و مرد عمل، مالك اعمال در گروه است. شگفتي من پيش از حد بود. هر سه از ته دل مي خنديدند. هرچه تعجبم بيشتري مي شد

14- Nelida

15- Genaro Flores

گویی بیشتر لذت می بردند.

خنارو بسته‌ها را به گروهی از کودکان داد و گفت که سرورش، آن زن مهربان که مشغول صحبت است، اینها را به عنوان هدیه برای آنها خریده و این کار نیک او در آن روز است. بعد مقداری دیگر در سکوت راه رفتیم، زبانم بند آمده بود. ناگهان نلیدا به مغازه‌ای اشاره کرد و گفت لحظه‌ای صبر کنیم چون او می‌خواهد بسته‌ای جوراب نایلون را که برایش در آنجا نگه داشته‌اند، بردارد. با لبخندی به من نگرست، چشمانش می‌درخشیدند. به من گفت که از شوخی گذشته، ساحری یا غیر ساحری، او باید جوراب نایلون و لباس زیر توری بپوشد. دونخوان و دونخنارو مثل دو ابله خندیدند. به نلیدا خیره شدم، چون کار دیگری از من بر نمی‌آمد. چیزی در وجود او بیش از حد خاکی بود، درحالی‌که خودش حالتی ملکوتی داشت.

به شوخی به دونخوان گفت باید مرا محکم بگیرد، زیرا نزدیک است از حال بروم. بعد مؤدبانه از دونخنارو خواهش کرد که بدود و سفارشش را از فروشنده بگیرد. وقتی خنارو به راه افتاد، گویی نلیدا عقیده‌اش را عوض کرد و او را صدا زد ولی انگار که او نشنید و در داخل مغازه گم شد. نلیدا عذرخواهی کرد و به دنبالش دوید.

دونخوان برای نجات من از پریشانی پشتم را فشار داد. او گفت که من زن شمالی دیگری به نام فلوریندا^{۱۶} را در زمانی دیگر ملاقات خواهم کرد. او تنها خواهد بود، زیرا وسیله ارتباط من با حلقه‌ای دیگر و حالتی دیگر است. او فلوریندا را به عنوان نسخه بدل نلیدا و یا بالعکس وصف کرد.

نلیدا آنچنان فریبنده و امروزی بود که می‌توانستم تصویر او را در مجله مد مجسم کنم. زیبایی و رنگ روشن پوست او که شاید ریشه فرانسوی یا شمال ایتالیا را داشت باعث تعجب من شد. گرچه که ویسنت هم سرخپوست نبود، اما ظاهر روستایی او تعجب مرا کم می‌کرد. از دونخوان پرسیدم چرا غیر سرخپوستان نیز به دنیای او تعلق دارند. پاسخ داد که اقتدار سالکان گروه ناوال را دست‌چین می‌کند و شناختن

قصد و نقشه اقتدار ناممکن است.

شاید حدود نیم ساعت جلو مغازه منتظر ماندیم. ظاهراً دون خوان حوصله اش سررفت و از من خواهش کرد به داخل مغازه بروم و به آنها بگویم که عجله کنند. به درون مغازه رفتم، جای بزرگی نبود و در عقب هم نداشت و با وجود این هیچ کدام آنجا نبودند. از فروشنده ها سؤال کردم اما نتوانستند کمکم کنند.

جریان را به دون خوان گفتم و پرسیدم می داند چه اتفاقی افتاده است. گفت که یا آنها در هوای رقیق محو شده اند و یا اینکه وقتی او به پشت می زد، دزدکی خارج شده اند.

با خشم به او گفتم که اکثر آدمهای حق بازند. آنقدر خندید تا اشك بر گونه هایش غلتید. گفت که من ساده لوح ایده آلی هستم. خودم هم بینی من باعث می شود که شخص مضحکی شوم. آنقدر به من خندید که مجبور شد به دیواری تکیه دهد.



لاگوردا برایم از اولین ملاقاتش با اعضای گروه دون خوان حرف زد. تعریف او تنها در محتوا با حرفهای من تفاوت داشت و شکلش همان بود. شاید سائلگان نسبت به او کمی سختگیرتر بودند، ولی برداشت او از این مطلب این بود که آنها کوشش کردند تا او را از چرت بیرون آورند، همچنین کار آنها واکنش طبیعی در برابر شخصیت زشت او بود. وقتی ما دنیای دون خوان را بررسی کردیم، متوجه شدیم که المثنای دنیای حامیش است. می شد آنرا مجموعه ای از گروههای مختلف دانست و یا همچون چند خانوار. يك گروه متشکل از چهار جفت زن مستقل بود که ظاهراً خواهر بودند، کار می کردند و با هم می زیستند. گروه دیگری متشکل از سه مرد همسن و سال دون خوان بود که خیلی به او نزدیک بودند. بعد گروهی متشکل از دو مرد جوانتر به نامهای امیلیتو و خوانتوما که پيك بودند و عاقبت گروهی از دوزن جوان جنوبی که به نظر می رسید با هم نسبت دارند، یعنی مارتا و ترزا. بعد در زمانی دیگر به نظرمان رسیده بود که دنیای او از چهار خانوار مستقل به وجود

آمده است که بسیار دور از یکدیگر و در نقاط مختلف مکزیک زندگی می‌کردند. یکی متشکل از زولیکا و زویلا دوزن غربی، سیلویومانوئل و یک پیک یعنی مارتا بود. گروه بعدی شامل دوزن جنوبی یعنی سیسیلیا و دلایا، امیلیتو پیک دونخوان و ترازوی پیک بود. خانواده دیگر متشکل از زنان شرقی یعنی کارملا و هرملیندا، ویسنت و پیکخوانتوما بود و سرانجام نلیدا و فلوریندا که زنان شمالی بودند و دونخنارو.

برطبق حرفهای دونخوان، دنیای او هماهنگی و توازن دنیای حامیش را نداشت. تنها دو زنی که کاملاً با یکدیگر برابر بودند و مثل دوقلوهای مشابه به نظر می‌رسیدند، نلیدا و فلوریندا، سالکان شمال بودند. نلیدا یک‌بار در میان حرفهایش گفت که آنها چنان شبیه یکدیگرند که حتی گروه خونشان یکی است.

برای من یکی از مطبوع‌ترین شگفتی‌های ارتباط متقابل ما، دگرگونی زولیکا و زویلا بود. این دو که قبلاً خیلی وحشتناک بودند، همان‌طور که دونخوان گفته بود به عاقل‌ترین و وظیفه‌شناس‌ترین سالکانی بدل شدند که می‌توان تصورش را کرد. وقتی آنها را دوباره دیدم، باورم نمی‌شد. دیوانگی‌شان از بین رفته بود و مثل دوزن مکزیک‌ی شیک‌پوش به نظر می‌رسیدند، بلند قامت، تیره و عضلانی بودند. چشمان سیاه درخشان آنها مثل دو عقیق سیاه، برق بود. خندیدند و بامن دربارهٔ اتفاقی که اولین شب برخوردمان روی داده بود شوخی کردند، گویی که خودشان نبودند و کس دیگری در آن کار شرکت داشته‌است. من مشکلات دونخوان را با سالکان غربی گروه حامیش باسانی درک کردم. برای من امکان نداشت بپذیرم که زولیکا و زویلا بتوانند بدل به موجودات منفور و تهوع‌آوری شوند که قبلاً دیده بودم. بارها شاهد دگرگونی آنها بودم و با وجود این هرگز نتوانستم مثل بار اول، آن‌طور شدید دربارهٔ آنها داوری کنم. بیشتر از هر چیز دیگری، بی‌حیایی آنها مرا غمگین می‌کرد. بزرگترین شگفتی برای من سیلویومانوئل بود. در تاریکی اولین ملاقاتمان، من او را مرد با ابهت و بیش از حد مقتدری مجسم کردم. درواقع او باریک‌اندام بود ولی استخوانبندی ظریف نداشت. هیکل یک مرتاض را داشت. هیکلی نحیف ولی کاملاً متناسب بود. به نظر مثل قهرمان ژیمناستیک می‌آمد. چنان براندامش مسلط بود که وقتی تمام

عضلات بدنش را متمرکز می‌کرد، می‌توانست مثل يك غوك خود را باد کند و هیکلش را دوباره بر نماید. او نمایش مبهوت‌کننده‌ای می‌داد، می‌توانست مفصل‌هایش را از جای خود بیرون آورد و دوباره جا بیندازد بدون اینکه کوچکترین اثر آشکاری از درد دیده شود. وقتی به سیلویومانوئل می‌نگریستم، احساس ترس عمیق و عجیبی می‌کردم. به نظرم می‌رسید که میهمانی از زمانی دیگر است. او مثل مجسمه برنزی تیره‌رنگ بود. خطوط صورتش برجسته بودند. بینی عقابی، لب‌هایی کلفت و چشم‌های بیش از حد فاصله‌دارش او را به سبک صورتک‌های يك نقاشی دیواری مایایی^{۱۷} نشان می‌داد. در طول روز او صمیمی و گرم بود. ولی به محض شروع شامگاه ناشناختنی می‌شد. صدایش تغییر می‌کرد. در گوشه تاریکی می‌نشست و می‌گذاشت که تاریکی او را به بلعد. تنها جایی که از او به چشم می‌آمد، چشم چپش بود که باز می‌ماند و درخشش عجیبی پیدا می‌کرد که آدم را به یاد چشم گربه‌ای می‌انداخت.

مسئله ثانوی که در اثر ارتباط متقابل با سالکان دون‌خوان ظاهر شد، موضوع «حماقت ساختگی» بود. يك بار دون‌خوان در این باره نیز توضیح مختصری داده بود. می‌گفت که زنان سالک اجباراً به دو مقوله رؤیابین و کمین‌کننده و شکارچی تقسیم شده‌اند. او می‌گفت که تمام اعضای گروهش رؤیادیدن و کمین و شکار کردن را به عنوان قسمتی از زندگی روزانه‌شان انجام می‌دهند ولی زنانی که سیاره رؤیابین و سیاره کمین و شکار کردن را می‌سازند، در زمینه فعالیت‌هایشان توانایی بسیاری دارند.

رؤیابینان و شکارگران کسانی بودند که بارزندی روزانه بردوش آنها بود. کسب و کار می‌کردند و با مردم سروکار داشتند و تمام کارهای دنیای عادی به دست آنها انجام می‌گرفت. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» متخصصان «حماقت ساختگی» بودند، درست همان‌طور که رؤیابینان متخصصان «رؤیا دیدن» . به زبان دیگر «حماقت ساختگی» پایه و اساس «کمین و شکار کردن» بود، درست همان‌طور که رؤیا اساس «رؤیا دیدن» بود. دون‌خوان گفت که به‌طور کلی رؤیا دیدن بزرگترین فضیلت سالکان

در دومین دقت و کمین و شکار کردن بزرگترین فضیلت در اولین دقت است.

من آنچه را سالکان دونخوان در اولین برخورد با من کرده بودند اشتباه فهمیده بودم. اعمال آنها را نوعی حقه‌بازی پنداشته بودم و اگر به خاطر مفهوم «حماقت ساختگی» نبود، امروز هم بر همین عقیده بودم. دونخوان می‌گفت که آنها با اعمال خود، درسهای استادانه «کمین و شکار کردن» را به من آموخته‌اند. به گفته او هنر «کمین و شکار کردن» همان چیزی بود که حامیش قبل از هر چیز دیگری به او آموخته بود. برای بقا در میان سالکان حامیش بایستی این هنر را بسرعت می‌آموخت. او گفت که در مورد من، از آنجا که نبایستی به تنهایی با سالکانش به مخالفت برمی‌خاستم، باید اول «رؤیا دیدن» را می‌آموختم. ولی بعد وقتی زمان مناسب فرارسید، فلوریندا مرا در میان پیچیدگیهای کمین و شکار کردن راهنمایی کرد. هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست درباره جزئیات با من صحبت کند. آنها تنها می‌توانستند نمایش بی‌واسطه‌ای برایم انجام دهند، همان‌طور که در اولین برخورد انجام داده بودند.

دونخوان به تفصیل برایم توضیح داد که فلوریندا یکی از بهترین متخصصان کمین و شکار کردن است، زیرا حامیش و چهار زن سالک که کمین‌کننده و شکارچی بودند، تمام پیچیدگی‌های این کار را به او آموخته بودند. فلوریندا اولین سالک مؤنثی بود که به دنیای دونخوان گام نهاد و به همین علت می‌بایست راهنمای شخصی من می‌شد، آن‌هم نه تنها در هنر کمین و شکار کردن، بلکه در اسرار سومین دقت، البته اگر من به آن درجه می‌رسیدم. در این مورد دونخوان وارد جزئیات نشد. او گفت که باید صبر کنیم تا من روزی آماده باشم که ابتدا «کمین و شکار کردن» را بیاموزم و سپس به سومین دقت وارد شوم.

دونخوان گفت که حامیش به خاطر او و سالکان گروهش در هر چیزی که برای استادی آنها در هنر «کمین و شکار کردن» مناسب بود، وقت زیادی صرف می‌کرد و زحمت زیادی می‌کشید. او از حقه‌های پیچیده‌ای استفاده می‌کرد که زمینه مناسبی به وجود آورد و بین احکام قانون و اعمال سالکان طی روابطشان با مردم دیگر در زندگی روزمره هماهنگی برقرار کند. او یقین داشت که این روابط تنها راه متقاعد

کردن آنهاست و در صورت فقدان خودبینی، يك سالك فقط می‌تواند در چهارچوب «حماقت ساختگی» با محیط اجتماعی سروکار داشته باشد. وقتی حامی دون‌خوان حقه‌های خود را به‌کار می‌برد، اعمال مردم و اعمال سالکان را در مقابل فرامین قانون قرار می‌داد، سپس کنار می‌نشست و می‌گذاشت که این نمایش طبیعی، خودش اجرا شود. حماقت مردم اکثر اوقات برای مدت کمی پیروز می‌شد و سالکان را در خود غوطه‌ور می‌ساخت، گویی جریان طبیعی است و تنها در آخر کار و در نتیجه تدابیر فراگیر قانون شکست می‌خورد.

دون‌خوان به‌ما می‌گفت که در آغاز، از تسلط حامیش بر بازیگران منزجر شده و حتی این مطلب را به او هم گفته بود. حامیش ناراحت نشده و برای او توضیح داده بود که تسلطش تنها توهمی است که توسط عقاب به‌وجود آمده است. او فقط سالك بی‌عیب و نقصی است و اعمالش تلاشی متواضعانه برای منعکس کردن عقاب بوده است.

دون‌خوان گفت نیرویی که به‌کمک آن حامی او نقشه‌هایش را به مرحله اجرا درمی‌آورد، از دانش و معرفتی سرچشمه می‌گرفت که بیانگر واقعیت و جاودانگی عقاب است و آنچه مردم انجام می‌دهند حماقت صرف است. این‌دو با هم «حماقت ساختگی» را دامن می‌زنند که حامی دون‌خوان به‌عنوان تنها پل میان حماقت مردم و قاطعیت احکام عقاب وصف می‌کرد.

ناوال زن

دونخوان می‌گفت وقتی که او را تحت مراقبت زنان غربی قرار دادند تا تطهیر شود، همزمان نیز تحت راهنمایی زنی شمالی قرار گرفت که نظیر فلوریندا، کمین‌کننده و شکارچی ماهری بود و اصول این هنر را به او آموخت. آن زن و حامی دونخوان امکاناتی برایش فراهم آوردند که با به‌دست آوردن سه سالک مذکر، يك پيك و چهار کمین‌کننده و شکارچی مؤنث، گروهش را بسازد.

هشت بیننده مؤنث گروه حامیش به جستجوی شکل‌های ویژه‌ای که اشخاص در درخشندگی خود دارند، پرداختند و باسانی نمونه‌های مناسبی از سالکان مذکر و مؤنث را برای گروه دونخوان پیدا کردند. به هر حال، حامیش به این بینندگان اجازه نداد که برای گرد آمدن سالکانی که یافته بودند اقدامی کنند. دونخوان باید به تنهایی اصول «کمین و شکار کردن» را به‌کار می‌برد و آنها را به‌دست می‌آورد.

اولین سالکی که سروکله‌اش پیدا شد، ویسنت بود. دونخوان برهنه

«کمین و شکار کردن» تسلط کافی نداشت که بتواند او را به خود جلب کند. حامی او و زنان شمالی کمین و شکارکننده می‌بایست اکثر کارها را انجام می‌دادند. بعد سیلویومانوئل و پس از او دون‌خنارو آمدند و عاقبت امیلیتو، پیک به آنها پیوست.

فلوریندا اولین سالک مؤنث بود. پس از او زویلا، زولیکا و کارملا آمدند. دون‌خوان می‌گفت که حامی او بی‌وقفه تأکید می‌کرد که آنها تنها براساس «حماقت ساختگی» با دنیا سروکار داشته باشند. نتیجه نهایی، گروه شگفت‌انگیزی از متخصصان بود که با تمهید بسیار، طرحهای پیچیده‌ای را اجرا کردند.

بعد از اینکه در هنر «کمین و شکار کردن» به‌درجه‌ای از مهارت رسیدند، به‌گمان حامی آنها زمان آن رسید که برایشان ناوال‌زنی بیابد. با وفاداری به‌روش خود: «به‌هرکس کمک‌کن تا به‌خودش کمک‌کند»، منتظر شد که همه آنها «کمین‌کننده و شکارچی» کاملی شوند و دون‌خوان نیز «دیدن» را بیاموزد و بعد آن زن را به‌دنیای آنها بیاورد. گرچه دون‌خوان بیش از حد متأسف بود که وقتش را بیهوده به‌انتظار گذرانده است، اما تصدیق کرد که کوشش مشترک آنها برای یافتن ناوال‌زن رابطه محکمی بین همه آنها به‌وجود آورده است. این تلاش، عزم آنان را در جستجوی آزادی تقویت کرده بود.

برای جلب ناوال‌زن، حامیش نقشه خود را فاش کرد و بی‌مقدمه کاتولیک مؤمنی شد. او از دون‌خوان خواست که به‌عنوان وارث معرفت و دانش او مثل پسری رفتار کند و با او به کلیسا برود. تقریباً هر روز او را برای مراسم دعای صبحگاهی می‌برد. دون‌خوان گفت که حامیش خیلی جذاب و خوش‌صحبت بود و او را در کلیسا پسر خود و شکسته‌بند معرفی کرد.

دون‌خوان که به‌حساب خودش آن‌زمان مشرک بی‌فرهنگی بود، از اینکه در موقعیت اجتماعی خاصی قرار گرفته است و باید حرف بزند و راجع به‌خودش صحبت کند، احساس آزرده‌گی می‌کرد. ولی با این فکر خود را تسلی می‌داد که حامیش هیچ کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهد. به‌هر طریقی که می‌توانست، مراقب‌حامیش بود تا از اعمال او سر درآورد

و علت آنها را بدانند. اما اعمال حامی او هماهنگ بودند و ظاهراً حقه‌ای در کارش نبود. به عنوان يك کاتوليك نمونه، اعتماد توده مردم و به خصوص کشیشها را به دست آورده بود. آنها برای او ارزش بسیاری قائل بودند و او را دوست و محرم خود می‌دانستند. دون‌خوان نتوانست دریابد که او چه منظوری دارد. این فکر به مغزش رسید که یا حامیش جدا کاتوليك شده و یا اینکه عقلش را از دست داده است. هنوز نفهمیده بود که يك سالک تحت هیچ شرایطی عقلش را از دست نمی‌دهد. تردید دون‌خوان در مورد رفتن به کلیسا زمانی برطرف شد که حامیش او را به دختران کسانی که می‌شناخت معرفی کرد. دون‌خوان در عین ناراحتی، از این کار خوشش می‌آمد. فکر می‌کرد که حامیش می‌خواهد به او کمک کند تا زبانش را به کار اندازد. او نه خوش صحبت بود و نه جذاب و حامیش می‌گفت که يك ناوال بناچار باید دارای مردوی این خصوصیات باشد.

روز یکشنبه‌ای در خلال مراسم دعا، تقریباً بعد از یکسال حضور در مراسم دعای روزانه، دون‌خوان دلیل واقعی رفتن به کلیسا را دریافت. او در کنار دختری به نام اولیندا، دختر یکی از آشنایان حامیش، زانو زده بود. برگشت تا همان‌طور که طی ماهها تماس روزانه عادت کرده بود با او نیم‌نگاهی رد و بدل کند، چشمانشان باهم تلاقی کرد و ناگهان دون‌خوان او را چون موجود فروزانی «دید» و بعد هم دوگانگی او را «دید». اولیندا زنی دوگانه بود. حامی دون‌خوان در تمام مدت این مطلب را می‌دانست و سخت‌ترین راه را برای تماس دون‌خوان با او در پیش گرفته بود. دون‌خوان اقرار کرد که آن لحظه، لحظه طلاق فرسایی بوده است.

حامیش می‌دانست که دون‌خوان «دیده» است. مأموریت او برای پیوند دادن این موجود دوگانه با موفقیت و در حد کمال اجرا شده بود. بلند شد و نگاهش را به تمام زوایای کلیسا گرداند، بعد بدون اینکه

به پشت سر بنگرد خارج شد. دیگر در آنجا کاری نمانده بود که انجام دهد.

دون خوان گفت زمانی که در اواسط مراسم دعای صبحگاهی، حامیش از کلیسا خارج می‌شد، همه سرها به طرف او برگشته بود. دون خوان می‌خواست به دنبالش برود، ولی اولیندا با جسارت دستش را گرفت و مانعش شد. آن گاه او فهمید که توانایی «دیدن»، تنها برای او نبوده است. چیزی از آنها گذشته بود و هر دو در جای خود میخکوب شده بودند. ناگهان دون خوان متوجه شد که نه تنها مراسم به پایان رسیده است، بلکه آنها در خارج از کلیسا هستند. حامیش سعی می‌کرد مادر اولیندا را که به خاطر ابراز علاقه غیرمنتظره و ناپسند آن دو خشمگین و خجلت زده بود، آرام کند.

دون خوان کاملاً گیج شده بود و نمی‌دانست چه کند. می‌دانست که تعیین برنامه با او است. ابزار کار در دست او بود ولی اهمیت واقعه اعتماد به نفسش را از بین برده بود. او آموزش خود را به عنوان یک «کمین‌کننده و شکارچی» فراموش کرد و گرفتار این مسئله غامض ذهنی شد که آیا با اولیندا بر اساس «حماقت ساختگی» رفتار کنند یا نه.

حامیش به او گفت که از او کمکی ساخته نیست. وظیفه او تنها پیوند دادن دون خوان با اولیندا بود و با انجام دادن آن کار مسئولیتش به پایان می‌رسید. حالا به دون خوان مربوط بود که گامهای لازم را برای به دست آوردن او بردارد. پیشنهاد کرد که حتی در صورت لزوم، دون خوان در فکر ازدواج با آن دختر هم باشد. و تنها وقتی که دختر به میل خودش به سراغ دون خوان بیاید، او می‌تواند به عنوان یک ناوال، با مداخله مستقیم، به دون خوان کمک کند.

دون خوان رسماً از دختر خواستگاری کرد. والدینش از او چندان استقبال نکردند. آنها نمی‌توانستند تصور کنند که کسی از طبقه اجتماعی دیگری خواستگار دخترشان باشد. اولیندا سرخپوست نبود. خانواده او از طبقه متوسط شهری بود و تجارت کوچکی داشت. پدر، نقشه‌های دیگری برای دخترش در سر می‌پروراند. دون خوان را تهدید کرد که اگر برای ازدواج با دخترش پافشاری کند، دخترش را به جای

دیگری می‌فرستد.

دون‌خوان گفت که موجودات دوگانه، بخصوص زنان، بیش از حد معافله‌کار و حتی ترسو هستند. اولیندا استثنا نبود. پس از آغازی خوش در کلیسا، او گرفتار احتیاط و ترس شده و از واکنش خود ترسیده بود.

حامی دون‌خوان تمهیدی به‌کار بست و او را وادار به عقب‌نشینی کرد. از او خواست تا وانمود کند که درمقابل پدرش که با دختر موافقت نداشت، سر تسلیم فرود آورده است. تمام کسانی که در کلیسا این واقعه را دیده بودند نیز همین تصور را کردند. مردم هیچ می‌کردند که دون‌خوان با این کار چنان پدرش را آزرده‌خاطر کرده است که او با وجودی که کاتولیک بسیار مؤمنی است دیگر پا به کلیسا نمی‌گذارد.

حامیش به او گفت که يك سالك هرگز در تنگنا قرار نمی‌گیرد. برای قرار گرفتن در محاصره لازم است که انسان دارای اموال شخصی قابل محاصره باشد. يك سالك بجز کمال هیچ‌چیز در دنیا ندارد و کمال، تهدیدپذیر نیست. با وجود این در مبارزه زندگی، مثل مبارزه‌ای که دون‌خوان برای به‌دست آوردن نوال زن به آن دست زده بود، يك سالك می‌تواند به‌عنوان راه چاره از تمام وسایلی که در دسترس دارد، استفاده کند. در نتیجه، دون‌خوان تصمیم گرفت که برای به‌دست آوردن دختر، از تمام دانش «کمین و شکار کردن» خود استفاده کند. بدین منظور، او از سیلویومانوئل خواست که برای ربودن دختر، هنر ساحریش را که در آن مرحله ابتدایی هم نیرومند بود، به‌کار گیرد. سیلویومانوئل و خنارو که حقیقتاً بی‌باک بود، خود را به‌شکل زنان رختشوی پیر درست کردند و به‌خانه دختر رفتند. اواسط روز بود و همه اهل خانه سرگرم آماده کردن غذا برای گروه زیادی از خویشاوندان و دوستانی بودند که برای صرف شام و خداحافظی با اولیندا به آنجا می‌آمدند. سیلویومانوئل حساب کرده بود که وقتی آدمها، دو زن رختشوی غریبه را با بسته لباسها ببینند، فکر می‌کنند که این مطلب به‌رفتن اولیندا مربوط است و مظنون نمی‌شوند. دون‌خوان همه اطلاعات لازم را در مورد عادات

روزمره اهل خانه به سیلویومانوئل وخنارو داده بود. او به آنها گفته بود که زنان رختشوی، معمولا لباسهای شسته را به داخل خانه می‌برند و آنها را برای اتو کردن در صندوقخانه می‌گذارند. سیلویومانوئل و خنارو که بسته بزرگ لباسها را به همراه داشتند، مستقیماً به اتاقی رفتند که اولیندا در آنجا بود.

دونخوان گفت که سیلویومانوئل به سویی اولیندا رفت و با قدرت هیپنوتیزم خود، او را خواب کرد. بعد او را داخل کیسه‌ای گذاشتند و ملافه‌های تخت او را به کیسه پیچیدند و بسته‌ای را که همراه آورده بودند در آنجا گذاشتند و از خانه بیرون آمدند. در آستانه در به پدر اولیندا برخورد کردند. او حتی نیم‌نگاهی هم به آنها نینداخت.

حامی دونخوان از تمهید آنان بشدت عصبانی شد. به دونخوان دستور داد که دختر را فوراً به خانه‌اش بازگردانند. او گفت لازم است که زن دوگانه به خواست خود به خانه حامی بیاید، شاید نه با این خیال که به آنان پیوندد ولی دست‌کم به خاطر چیزی که توجهش را جلب کرده است.

دونخوان احساس می‌کرد که همه چیز را از دست داده است. این احتمال که این بار بدون جلب توجه به داخل خانه بروند خیلی کم بود. اما سیلویومانوئل راه‌حلی یافت^۲ پیشنهاد کرد که آنها باید به کمک چهار زن از گروه دونخوان، دختر را به جاده خلوتی ببرند و دونخوان او را نجات دهد.

سیلویومانوئل می‌خواست زنان وانمود کنند که آنها دختر را ربوده‌اند و در محل موعود، کسی آنها را ببیند و به تعقیبشان بپردازد. تعقیب‌کننده به آنها برسد و آنها برای اینکه صحنه طبیعی جلوه کند کیسه را بشدت به زمین اندازند. البته تعقیب‌کننده دونخوان باشد که دست بر قضا درست به موقع و به جا سر برسد.

(۲) در متن فرانسه و آلمانی اضافه شده است: حال که دیگر ممکن نبود آن‌طور که حامیش می‌خواست دختر را مخفیانه به خانه‌اش بازگردانند.

سیلو یومانوئل میخواست که همه چیز به طور طبیعی برگزار شود. او به زنهای دستور داد که دهان دختر را که در این حین دوباره بیدار شده و داخل کیسه ترسیده بود، ببندند و بعد دوان دوان چند کیلومتر کیسه را با خود حمل کنند. به آنها گفت که خود را از تعقیب کننده پنهان کنند. سرانجام، پس از مبارزه ای خسته کننده کیسه را طوری بیندازند که دختر بتواند دعوای شدید دون خوان و چهارزن را ببیند. سیلو یومانوئل به زنان گفت این جریان باید خیلی طبیعی اتفاق افتد. چوب به دستشان داد و توصیه کرد که قبل از فرار، دون خوان را به صورتی که طبیعی جلوه کند کتک بزنند.

در میان این زنان، زویلا تنها کسی بود که یراحتی دیوانگیش گل می کرد. به محض اینکه شروع به زدن دون خوان کردند، چنان نقش خود را جدی گرفت که سنگ تمام گذاشت. چنان ضرباتی به پشت دون خوان وارد کرد که گوشت پشت و شانه اش کنده شد. به آنجا رسید که چیزی نمانده بود ربایندگان پیروز شوند و سیلو یومانوئل مجبور شد از مخفی گاهش بیرون آید و تظاهر کند که رهگذر است و به زنان یادآوری کند که همه این کارها تنها حقهای بوده و اکنون زمان فرارشان فرا رسیده است.

بدین ترتیب دون خوان ناجی و پشتیبان اولیندا شد. به او گفت که خودش نمی تواند او را به خانه ببرد چون مجروح شده است ولی پدر پرهیزکارش این کار را خواهد کرد.

دختر به دون خوان کمک کرد و او را به خانه حامیش رساند. دون خوان گفت که نیازی نداشت تظاهر به زخمی شدن کند، چنان خونریزی شدیدی داشت که بزحمت خود را به خانه اش رساند. وقتی اولیندا، اتفاقی را که افتاده بود برای حامی دون خوان تعریف کرد، حامیش بشدت به خنده افتاد و مجبور شد وانمود کند که گریه می کند.

دون خوان جراحاتش را بست و به رختخواب رفت. اولیندا شروع به توضیح این مطلب کرد که چرا پدرش با او مخالف است ولی حرفش ناتمام ماند. حامی دون خوان به داخل اتاق آمد و به او گفت که از راه رفتنش پیداست که ربایندگان به ستون فقرات او صدمه زده اند.

پیشنهاد کرد قبل از اینکه وضعش خرابتر شود، آن را برایش جایبندازد. اولیندا تردید کرد. حامی دونخوان تذکر داد که ربایندگان شوخی نمی‌کردند و چیزی نمانده بود که پسرش را بکشند. این مطلب اثر کرد، به‌کنار حامی آمد و گذاشت که او ضربه محکمی به کتفش بزند. صدای بلندی برخاست و اولیندا به‌حالت ابرآگاهی رفت. او قانون را برایش آشکار کرد و اولیندا نیز چون دونخوان بدون هیچ شك و تردید و تأملی آن را تمام و کمال پذیرفت.

ناوالزن و دونخوان در مصاحبت با یکدیگر، آرامش و کمال یافتند. دونخوان گفت که احساس آنها نسبت به یکدیگر ارتباطی به‌علاقه و نیاز نداشت، بیشتر احساس جسمی مشترکی بود که سد میان آنان شکسته شده است و آنها وجودی واحد و يك موجود شده‌اند.

دونخوان و ناولزن او، همان‌طور که قانون معین کرده بود سالها باهم تلاش کردند تا گروهی متشکل از چهار رؤیابین مؤنث یعنی نلیدا، زولیکا، سیسیلیا و هرملیندا و سه پیک یعنی خوان‌توما، ترزا و مارتا را یابند. پیدا کردن آنان برای دونخوان فرصتی دیگر بود که خصوصیات عملی قانون را به‌اثبات رساند. آنها همان‌طور بودند که قانون پیش‌بینی کرده بود. حضور آنان برای همه، دوره جدیدی را به‌وجود آورد، حتی برای حامی دونخوان و گروهش. برای دونخوان و سالکانش به‌معنی دوره رؤیا و برای حامی او و گروهش به‌مفهوم دوره بی‌مانند کمال در کردارشان بود.

حامی دونخوان به‌او توضیح داد که وقتی به‌هنگام جوانی برای اولین بار اندیشه قانون را به‌عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به‌آزادی به او ارائه دادند، از شدت خوشحالی مبهوت گشت. برای او آزادی واقعی بود که انتظارش را می‌کشید. وقتی او طبیعت قانون را چون نقشه‌ای دریافت، امید و خوش‌بینی‌اش دوچندان شد. بعدها، هوشیاری برزندگیش حاکم شد. هرچه پیرتر می‌شد، شانس کمتری برای موفقیت خود و گروهش می‌دید. سرانجام به‌این نتیجه رسید که هرچه کنند، احتمال به‌پرواز درآوردن آگاهی ناچیز انسانی آنها بسیار کم است. او با خود و سرنوشتش از در آشتی درآمد و تسلیم شکست شد. از درون خود

به عقاب گفت که از تغذیه آگاهی خویش خوشحال و مغرور است. عقاب آن را پذیرفت.

دون خوان به ما گفت که دیگر اعضای گروه حامیش نیز همین حال و روز را داشتند. به نظر آنها آزادی که قانون از آن حرف می زد قابل دستیابی نبود. آنها نظری به عقاب، به نیروی نابودکننده انداختند و احساس کردند که در مقابلش شانسی ندارند. با وجود این، همه آنها موافقت کردند که زندگی بی عیب و نقصی را بگذرانند و آن هم تنها به خاطر بی عیب و نقص بودن و نه به دلیلی دیگر.

دون خوان گفت که عاقبت حامی او و گروهش با وجود احساس بی لیاقتی و یا شاید به خاطر آن گونه احساسات به آزادی رسیدند. آنها یکی پس از دیگری و نه به صورت گروه، به سومین دقت گام نهادند. این واقعیت که گذرگاه را یافته بودند، تأیید نهایی حقیقت نهانی قانون بود. آخرین نفری که دنیای آگاهی روزانه را ترك کرد، حامیش بود. از قانون متابعت کرد و ناوالزن دون خوان را با خود به همراه برد. وقتی که هر دو در آگاهی مطلق حل می شدند، دون خوان و سالکانش وادار به انفجاری درونی شدند. طور دیگری نمی توانست این احساس را وصف کند، احساسی که آنها را وادار کرده بود تا اجباراً آنچه را که در دنیای حامیشان دیده بودند فراموش کنند.

تنها کسی که هرگز فراموش نکرد، سیلویوما نوتل بود. او وظیفه شاق گردآوری مجدد اعضای گروهشان را که از هم پاشیده شده بود، به دون خوان واگذار کرد. بعد آنها را موظف کرد که تمامیت خویش را بیابند. سالها طول کشید تا این دو وظیفه را برآورده کردند.

دون خوان به تفصیل درباره فراموشی حرف زده بود ولی فقط در رابطه با اینکه چقدر برای همه آنها مشکل بود دوباره یکدیگر را بیابند و بدون حامیشان از نو شروع کنند. او هیچگاه دقیقاً به ما نگفت که فراموش کردن یا رسیدن به خویشتن خویش، مستلزم چیست. از این نظر، او به آموزشهای حامیش وفادار بود و تنها به ما کمک کرد که به خودمان کمک کنیم.

بدین منظور او به من و لاگوردا آموزش داد تا «باهم ببینیم» و قادر بود به ما نشان دهد که گرچه يك انسان به چشم يك بیننده چون تخم مرغ فروزانی می رسد، اما شکل تخم مرغی در حقیقت يك پیله بیرونی است، پوسته فروزنده ای که شگفت انگیزترین، دلربا ترین و سحرانگیزترین هسته ای را در درون خود جای داده است که از حلقه های متحدالمرکز زرد درخشان، به رنگ شعله شمع ساخته شده اند. در خلال جلسه نهایی، ما را وادار کرد که رفت و آمد مردم را در اطراف کلیسا ببینیم. تنگ غروب و تقریباً تاریک بود و با وجود این، موجودات از درون پیله های سخت نورانی خود به اندازه کافی نور می تابانند تا همه چیز در اطرافشان چون بلور شفاف نماید. منظره شگفت انگیزی بود.

دو نخوان توضیح داد که پوسته تخم مرغی شکل که به نظر ما این چنین تابناک می رسد، در حقیقت کدر است و فروزندگی از مرکز درخشانی سرچشمه می گیرد. پوسته، تابش آنرا کدر می کند. دو نخوان برایمان توضیح داد که برای آزاد شدن موجود، پوسته باید شکسته شود، باید در زمان مناسب از درون شکسته شود، درست مثل جوجه ای که تخم را می شکند و از پوسته بیرون می آید. اگر جوجه موفق به انجام این کار نشود، خفه می شود و می میرد. سالک نیز تا رسیدن زمان مناسب، چون جوجه ای در تخم، زاهی برای شکستن پوسته فروزنده خود ندارد.

دو نخوان به ما گفت که از دست دادن شکل انسانی تنها وسیله شکستن پوسته، تنها وسیله آزاد ساختن آن هسته درخشان دلربا، هسته آگاهی، یعنی غذای عقاب است. شکستن پوسته، یعنی به خاطر آوردن «من دیگر» و رسیدن به خویشتن مخویش.

دو نخوان و سالکانش واقعاً به خویشتن خویش دست یافتند و به آخرین وظیفه خود رسیدند که یافتن جفت جدیدی از موجودات دوگانه بود. دو نخوان گفت که آنها فکر می کردند این هم کار ساده ای است. کارهای قبلی را نسبتاً به سهولت انجام داده بودند. آنها تصور نمی کردند که این فقدان ظاهری کوشش در انجام کارهایشان به عنوان يك سالک، نتیجه تبعر حامی آنها و اقتدار شخصی او بوده است. جستجو برای یافتن جفت دوگانه جدید بی ثمر بود. در جستجویشان

هرگز به زن دوگانه‌ای برنخوردند. آنها مردان دوگانه‌ای یافتند ولی این مردان پولدار، پرمشغله، پرکار و چنان از زندگیشان راضی بودند که نزدیک شدن به آنها بیموده بود. آنها نیازی به یافتن هدف در زندگی نداشتند، فکر می‌کردند که آن را یافته‌اند.

دون‌خوان گفت که روزی متوجه شد که او و گروهش پیر می‌شوند و ظاهراً دیگر امیدی به تحقق وظیفه‌شان نیست. اولین بار بود که آنها سوزش ناامیدی و ناتوانی را حس می‌کردند.

سیلویومانوئل اصرار داشت که باید دست از این کار بردارند و بی‌عیب و نقص و بدون امید به یافتن آزادی، زندگی کنند. دون‌خوان به نظرش قابل قبول آمد که شاید برآستی این مسئله، راهگشای تمام چیزها باشد. متوجه شد که در این رابطه، ناخواسته از روشهای حامیش پیروی می‌کند. سرانجام دریافت که سالک، در نقطه معینی از طریقتش دچار بدبینی تسخیرناپذیری می‌شود. احساس شکست یا شاید دقیق‌تر بتوان گفت احساس عدم شایستگی، ناغافل او را فرا می‌گیرد. دون‌خوان گفت که او همیشه به شك و تردید حامیش می‌خندید و نگرانی او را جدی نمی‌گرفت. با وجود اعتراضها و هشدارهای سیلویومانوئل، دون‌خوان فکر می‌کرد که همه اینها حيله بزرگی برای آموختن چیزی به آنهاست. از آنجا که باور نمی‌کرد شك و تردید حامیش واقعی باشد، باورش هم نمی‌شد که تصمیم حامیش در مورد زندگی بی‌عیب و نقص، بدون امید رسیدن به آزادی، حقیقی باشد. وقتی سرانجام دریافت که حامیش به‌طور جدی به شکست تن در داده است، متوجه شد که عزم سالک برای يك زندگی بی‌عیب و نقص نمی‌تواند شیوه اطمینان‌بخشی برای موفقیت باشد. دون‌خوان و گروهش وقتی که پی به این حقیقت بردند، متوجه شدند احتمال موفقیت آنان خیلی کم است. دون‌خوان گفت که در چنین لحظاتی، يك عمر آموزش غالب می‌شود: سالک وارد مرحله‌ای از فروتنی بی‌مانند می‌گردد. وقتی که سالک به ناتوانی منابع انسانیش پی می‌برد، راه دیگری جز عقب‌نشینی و سر فرود آوردن ندارد.

دون‌خوان حیرت‌زده بود، انگار این آگاهی اثری بر زنان سالک گروه نداشت. گویی این اشتهاش آنها را پریشان نمی‌کرد. متوجه شد که زنان

گروه حامیش هیچ‌گاه مانند مردان، از سرنوشت خود ناراحت و کج خلق نمی‌شوند. گویی براحتی به قضاوت حامی دون‌خوان تن‌در می‌دادند و بدون هیچ احساس خستگی و فرسودگی از او پیروی می‌کردند. اگر زنان از بعضی جهات برآشفته می‌شدند، نسبت به آن بی‌تفاوت می‌ماندند. تنها چیزی که برایشان اهمیت داشت این بود که مشغول و سرگرم باشند. گویی تنها، مردان برای به‌دست آوردن آزادی تلاش و فقط آنان ضربه ناشی از حمله متقابل را حس می‌کردند.

دون‌خوان در گروه خودش نیز متوجه همین تضاد شد. وقتی به زنان گفت که منابع او کافی نیست، آنان بی‌درنگ موافقت کردند. او تنها می‌توانست نتیجه‌گیری کند که زنان گرچه هرگز به آن اشاره‌ای نکردند، ولی هیچ‌گاه هم باور نکردند که آنها اصولاً فخایری داشته‌اند. به همین علت دلیلی نداشت که از ناتوانی خود احساس دل‌سردی یا نومیدی کنند. آنها از آغاز این مطلب را می‌دانستند.

دون‌خوان به ما گفته که زنان از تعادلی درونی برخوردارند و مردان نیستند و عقاب به همین علت تعداد زنان سالک را دو برابر مردان پیشنهاد کرد. زیرا مردان در لحظه بحرانی، وقتی که همه چیز را از دست‌رفته می‌پندارند، دچار حمله عصبی می‌شوند و خودکشی می‌کنند. یک زن ممکن است به‌خاطر نداشتن جهت و هدف خود را بکشد، ولی هرگز به‌خاطر شکست نظامی که به آن تعلق دارد، دست به چنین کاری نمی‌زند. بعد از آنکه دون‌خوان و گروه سالکانش امیدشان را از دست دادند، یا به قول دون‌خوان وقتی که او و سالکان مذکرش به ته‌چاه رسیدند و زنان راه‌های مناسبی برای نجات آنان یافتند، سرانجام دون‌خوان با مرد دوگانه‌ای برخورد کرد که می‌توانست با او مذاکره کند. این مرد دوگانه من بودم. او گفت چون هیچ انسان عاقلی داوطلب مسئله نامعقول مبارزه برای رهایی نمی‌شود، او باید از آموزش‌های حامیش پیروی می‌کرد و به‌روش «کمین‌کننده و شکارچی» واقعی، مرا نیز چون سایر اعضای گروهش به‌چنگ می‌آورد. لازم بود که مرا در محلی، تنها غافلگیر کند تا بتواند فشاری جسمی به بدنم وارد کند و لازم بود که من نیز با میل خود به آن محل بروم. او باسانی مرا فریفت و به داخل خانه‌اش

کشاند. به دست آوردن مرد دوگانه به قول دون خوان هیچ مشکل عمده‌ای نیست. مشکل، یافتن کسی است که آمادگی داشته باشد.

اولین ملاقات در خانه او، از نقطه نظر آگاهی روزمره من، جلسه بی‌اهمیتی بود. دون خوان خیلی بانمک بود و با من شوخی می‌کرد. او مکالمه را به مسئله خستگی جسم بعد از ماشین‌سواری طولانی کشاند. برای من، به عنوان یک دانشجوی مردم‌شناسی، موضوع کاملاً بی‌ربط بود. بعد او اشاره‌ای گذرا کرد که پشتم ظاهراً صاف نیست و بدون آنکه چیزی بگوید، دستش را روی سینه‌ام گذاشت. و مرا از حالت خمیده‌ام بیرون آورد و صاف کرد و بعد ضربه محکمی به پشتم زد. ضربه‌اش چنان مرا غافلگیر کرد که از حال رفتم. وقتی دوباره چشمانم را گشودم، حس کردم که ستون فقراتم را شکسته است، ولی می‌دانستم که طور دیگری شده‌ام. من شخص دیگری بودم و نه منی که می‌شناختم. از آن زمان، هر بار که به ملاقاتش می‌رفتم، مرا از آگاهی سوی راستم به سوی چپ می‌برد و سپس قانون را بر من آشکار می‌کرد.

دون خوان بلافاصله پس از یافتن من، بازن دوگانه‌ای مواجه شد. او روش دیگری را پیش گرفت و از روشی که حامیش در مورد او به کار برده بود، استفاده نکرد و مرا در ارتباط با آن زن قرار نداد. حیلۀ جدیدی ابداع کرد که به اندازه تدبیر حامیش مؤثر و ماهرانه طرح‌ریزی شده و مصمم بود که با اجرای آن، زن دوگانه را به دست آورد. او این وظیفه شاق را پذیرفته و مطمئن بود که حامی وظیفه دارد بلافاصله پس از یافتن دو موجود دوگانه، بی‌درنگ آنها را به دست آورد و بعد آن دو را با هم در امری خطیر و قابل درک شرکت دهد.

او به من گفت وقتی که در آریزونا زندگی می‌کرد، روزی به یکی از ادارات دولتی رفته بود تا یک ورقه درخواست پر کند. زنی که پشت میز نشسته بود به او گفت که باید آن را در بخش دیگری به همکارش بدهد و بدون اینکه نگاه کند، به سمت چپ اشاره کرد. دون خوان به جهتی که آن زن اشاره می‌کرد نگریست و زن دوگانه‌ای را «دید» که پشت میزی نشسته بود. وقتی ورقه درخواست را به دختر داد، متوجه شد که دختر جوانی است. دختر به او گفت که این تقاضا نامه ربطی به او

ندارد. با این حال از روی دلسوزی به سرخپوشتی فقیر و پیر، رقت صرف کرد تا پرونده او را به جریان اندازد.

به مدارك بیشتری نیاز بود که دون خوان همه را به همراه داشت، ولی او نقش آدم درمانده‌ای را بازی کرد که اصلاً چیزی نمی‌داند. این‌طور وانمود کرد که از سازمان اداری سردر نمی‌آورد. دون خوان گفت برایش اصلاً مشکل نبود که نقش آدم کاملاً نادانی را بازی کند. تنها لازم بود که يك لحظه به حالت قدیمی آگاهی عادی خویش فرو رود. قصد داشت تا آنجا که می‌تواند رابطه‌اش را با دختر طولانی کند. مرشد او گفته بود که زنان دوگانه، بسیار کمیابند و خودش نیز در تحقیقاتش به همین نتیجه رسیده بود. مرشدش همچنین به او هشدار داده بود که زنان دوگانه، نخاپیری درونی دارند که آنها را بسیار فرار می‌سازد. دون خوان می‌ترسید که اگر نقش خود را خوب بازی نکند، او از چنگش دربرود. از حس دلسوزی که در او ایجاد کرده بود، استفاده کرد تا فرصت بیشتری داشته باشد. وانمود کرد که اسناد رسمی خود را گم کرده است و بیشتر معطل کرد. تقریباً هرروز مدرك تازه‌ای ارائه می‌داد. او آن‌را می‌خواند و با کمال تأسف به او می‌گفت که این مدرك، مندر مورد نیاز نیست. دختر چنان از حال و روز او متأثر و ناراحت شده بود که حتی داوطلب شد تا با پرداخت پول به يك وکیل، شهادت‌نامه‌ای بجای آن کاغذها برایش تنظیم کند.

سه‌ماه پس از این جریان، دون خوان فکر کرد که زمان صحیح تعویل مدارك رسیده است. در خلال این مدت، دختر به او عادت کرده و منتظر بود که هرروز او را ببیند. دون خوان برای آخرین بار به سراغ دختر رفت تا از او تشکر و خدا حافظی کند. به او گفت که خیلی دلش می‌خواهد برای پیامگزاری، هدیه‌ای برایش بیاورد، ولی حتی برای غذا خوردن هم پول کافی ندارد. دختر تحت تأثیر خلوص و صفای او قرار گرفت و به ناهار دعوتش کرد. ضمن صرف غذا به دختر گفت که فکر می‌کند لزومی ندارد يك هدیه، شئی خریده شده‌ای باشد، می‌تواند چیزی باشد تنها برای چشمان بیننده. چیزی برای یادآوری و نه برای مالکیت. کلماتش او را فریفتند. دون خوان به یاد او آورد که چگونه برای

سرخپوستان و شرایط بی‌نوايي آنان همخواری و دلسوزی کرده است و از او پرسید آیا دلش می‌خواهد سرخپوستان را به صورت دیگری هم ببیند، نه به عنوان فقرا بلکه به عنوان هنرمندان. گفت مرد پیری را می‌شناسد که آخرین بازمانده شجره رقااصان قدرت است. به او قول داد که اگر بخواهد، مرد برایش خواهد رقصید. بعلاوه به او اطمینان داد که هرگز چنین چیزی در زندگیش ندیده و نخواهد دید و این چیزی است که فقط سرخپوستان می‌توانند ببینند.

دختر از این فکر خوشش آمد. بعد از پایان کار، او را به تپه‌هایی برد که گفته بود سرخپوستان در آنجا زندگی می‌کنند. درواقع دون‌خوان او را به خانه خودش برد. او را وادار کرد که اتومبیل را کمی دورتر پارک کند و بقیه راه را پیاده رفتند. قبل از رسیدن به خانه، ایستاد و با پایش خطی در شن و خاک کشید. به دختر گفت که این خط، مرز است. با چرب‌زبانی از او خواست که از روی آن بگذرد.

ناوالزن برایم نقل کرد که تا آن لحظه، امکان تماشای يك رقااص واقعی سرخپوست او را فریفته بود، ولی وقتی که سرخپوست پیر خطی در خاک و شن کشید و آن را مرز نامید، او دچار تردید شد. سپس وقتی به او گفت که این مرز را تنها برای او کشیده است و اگر از روی آن بگذرد راه بازگشتی ندارد، احساس خطر کرد.

ظاهراً سرخپوست، متوجه دلوآپسی او شد و سعی کرد آرامش کند. با ادب بازویش را گرفت و تضمین کرد که در حضور او، هیچ آسیبی به دختر نخواهد رسید. به او گفت که چون رقااص بسابت رقص خود پولی نمی‌گیرد، گذر از این مرز نوعی پاداش نمادین به او است، نوعی تشریفات بجای پول، و این تشریفات ایجاب می‌کند که او با میل خود از این مرز بگذرد.

سرخپوست پیر با چالاکی از روی خط گذشت و به او گفت که خودش همه این کارها را مزخرفات سرخپوستان می‌داند، ولی رقااص از داخل خانه مراقب آنهاست و اگر دختر می‌خواهد رقصش را ببیند، باید او را راضی کند.

ناوالزن گفت که ناگهان چنان هراسان شد که نتوانست از خط

بگذرد. سرخپوست پیر سعی کرد او را ترغیب کند و به او گفت که گذشتن از آن مرز برای تمام جسم مفید است؛ مرز يك چنین قدرتی دارد که با گذشتن از آن نه تنها خود را جوانتر حس می‌کند، بلکه واقعا او را جوانتر می‌سازد. برای اثبات گفته خود از روی خط برگشت و فوراً شانه‌هایش آویزان شدند، گوشه لبهایش چین‌خوردند و چشمهایش برق خود را از دست دادند. ناوالزن نمی‌توانست منکر دگرگونی شود که عبور از خط ایجاد کرده بود.

دون‌خوان برای بار سوم از روی خط گذشت. نفس عمیقی کشید و بادی به‌سینه انداخت. حرکاتش با روح و متهورانه شدند. ناوالزن گفت که این فکر به‌مغزش خطور کرد که او حتی از نظر مردانگی هم قویتر شده است. اتومبیل خیلی دور پارك شده بود و نمی‌توانست با دویدن خود را به آن برساند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به‌خودش بگوید ترسیدن از يك سرخپوست پیر، احمقانه است.

مرد پیر يك بار دیگر منطق و خوش‌مشرابی او را مخاطب قرار داد و گویی رازی را بر او فاش می‌سازد با لحن توطئه‌آمیزی به او گفت که فقط به‌خاطر خوشایند رقاص و انمود کرده که جوانتر شده است و اگر حالا به او کمک نکند و از خط نگذرد، هر لحظه بیم آن می‌رود که در اثر فشار ناشی از راست راه رفتن، از حال برود. چندبار از روی خط این‌طرف و آن‌طرف رفت تا تلاش شدیدی را که این نمایش صامت ایجاد می‌کرد، به او نشان دهد.

ناوالزن گفت که وقتی دون‌خوان حرکات يك مرد جوان را تقلید می‌کرد، چشمان ملتئم او، دردی را که جسم پیرش تحمل می‌کرد، نشان می‌داد. دختر از خط گذشت تا به او کمک کند و از شر قضیه خلاص شود. می‌خواست به‌خانه بازگردد.

در لحظه‌ای که او از خط می‌گذشت، دون‌خوان پرش شگفت‌آوری کرد و برفراز سقف خانه به پرواز درآمد. ناوالزن گفت که مثل چوب خمیده بزرگی^۳ بود که پس از پرتاب دوباره به‌سوی پرتاب‌کننده

باز می‌گردد. وقتی که دوباره در کنارش فرود آمد، دختر به پشت بر زمین افتاد. تاکنون این چنین نترسیده بود و در عین حال از دیدن يك چنین صحنه شگفت‌آوری دچار هیجانی بی‌سابقه بود. او حتی نپرسید که چگونه چنین شاهکار فوق‌العاده‌ای را انجام داده است. می‌خواست به‌سوی اتومبیلش بدود و به‌خانه برود.

مرد پیر او را بلند کرد و از اینکه به‌او حقه زده بود معذرت خواست گفت که در واقع رقص، خود او است. و پرواز به روی خانه رقص او بوده است. از او پرسید که آیا به مسیر پرواز او توجه کرده است. ناوال زن دستش را در جهت عکس حرکت مقرب‌های ساعت چرخاند. او سرش را پدیده نوازش کرد و گفت که دقتش به این مسئله، نشانه بسیار خوبی است. بعد به‌او گفت که ممکن است پشتش به‌هنگام افتادن، مجروح شده باشد و او نمی‌تواند قبل از آنکه مطمئن شود حال دختر کاملاً خوب است، به‌او اجازه رفتن دهد. با شهادت شانه‌های او را راست و چانه و پشت سرش را بلند کرد، گویی به‌او کمک می‌کرد تا ستون فقراتش را صاف کند. بعد ضربه محکمی بین کتفهای او زد که واقعاً نفس را در سینه‌اش بند آورد، لحظه‌ای نتوانست تنفس کند و از حال رفت.

وقتی به‌حال آمد، در خانه او بود. از بینی‌اش خون می‌آمد و گوشه‌هایش و زوز می‌کردند. به‌تندی نفس می‌کشید و چشمهایش تار بود. مرد به او دستور داد که نفسهای عمیق بکشد و هر بار تا هشت بشمارد. هرچه بیشتر نفس می‌کشید به‌همین نسبت نیز همه چیز در دوروبرش روشنتر می‌شد. می‌گفت زمانی رسید که تمام اتاق دارای نوری سیمایی شد. همه چیز، در نور کهربایی رنگی می‌درخشید. او گیج شد و دیگر نتوانست نفس عمیق بکشد. نور کهربایی چنان غلیظ بود که به‌مه می‌ماند. بعد این مه غلیظ به تار عنکبوت کهربایی رنگی بدل شد. سرانجام محو گشت و دنیا تا مدتی بعد به‌رنگ کهربایی باقی‌ماند. آن‌گاه دون‌خوان با او شروع به صحبت کرد. او را به‌خارج خانه برد و به‌او نشان داد که دنیا به دوسو تقسیم شده است. سوی چپ روشن و سوی راست پوشیده از مه کهربایی است. به‌او گفت وحشتناک است

اگر فکر کنیم که ما فهمیدنی هستیم و یا دنیا قابل فهم است. گفت آنچه او مشاهده می‌کند يك معماست، رازی که انسان تنها در فروتنی و ترس آمیخته به احترام می‌تواند بپذیرد.

سپس قانون را براو آشکار کرد. ذهنش چنان روشن بود که تمام حرفهای او را می‌فهمید. قانون به نظرش صحیح و بدیهی رسید.

دون‌خوان برایش توضیح داد که دوسوی انسان کاملاً از یکدیگر جدا هستند و شکستن این مهر و موم و رفتن از یکی به دیگری، نیاز به عزم و نظم بسیار دارد. موجود دوگانه مزیت بزرگی دارد: دوگانه بودن، حرکت بین بخشهای سوی راست را نسبتاً آسان می‌کند. بزرگترین اشکال موجودات دوگانه این است که چون دو بخش دارند، غیرمتحرک و محافظه‌کار هستند و از دگرگونی می‌ترسند.

دون‌خوان به او گفت که قصد داشت او را از راست‌ترین بخش سوی راستش، به چپ‌ترین، روشن‌ترین و حادترین بخش سوی راستش بفرستد. ولی بجای این کار، ضربه دون‌خوان در اثر چرخشی ناگهانی، او را به آن سوی دوگانگی‌اش، یعنی از منتهی‌الیه سوی راست به منتهی‌الیه سوی چپ فرستاد. چهاربار سعی کرد او را به مرحله آگاهی عادی بازگرداند، ولی بی‌سوده بود. در هر حال ضربه‌ها به او کمک کردند که ادراکش را به‌طور ارادی از دیوار مه‌برگیرد یا به آن بدوزد. گرچه دون‌خوان چنین هدفی نداشت، ولی حق داشت بگوید که آن خط برای دختر، مرزی بدون بازگشت بود. او نیز درست مثل سیلویومانوئل با گذر از مرز، دیگر بازنگشت.

وقتی دون‌خوان، من و ناوالزن را باهم روبرو ساخت، هیچ‌يك از ما از وجود دیگری خبر نداشت. با وجود این بی‌درنگ حس کردیم که یکدیگر را می‌شناسیم. دون‌خوان به تجربه دریافته بود تسکینی که موجودات دوگانه از مصاحبت یکدیگر حس می‌کنند، ناگفتنی و کوتاه است. به ما می‌گفت که توسط نیروهایی گردهم آمده‌ایم که برای منطبق با فهم ناپذیرند و تنها چیزی که نداریم، زمان است. هر لحظه ممکن است آخرین لحظه باشد؛ به همین علت بایستی با روح زندگی کرد.

پس از اینکه دون‌خوان ما را به هم پیوست، تنها کاری که برای او

و سالکانش مانده بود، یافتن چهار «کمین‌کننده و شکارچی» مۇنث، سه سالک مذکر و يك پيك مذکر بود که گروه ما را تکمیل کنند. به این منظور او لیدیا، ژوزفینا، لاگوردا، روزا، بنینیو، نستور، پابلیتو و اسمیلیتوی پيك را یافت. هريك از آنان نسخه عین‌اعضای گروه دون‌خوان، در شکلی ابتدایی بود.

«بی‌عملی» سیلویو مانوئل

دون‌خوان و سالکانش عقب نشستند تا به‌من و ناوال‌زن فرصت دهند که قانون را به‌مرحله اجرا درآوریم، یعنی هشت سالک را تغذیه کنیم، پرورش دهیم و به‌سوی آزادی رهنمون شویم. همه‌چیز کامل به‌نظر می‌رسید و با وجود این يك جای کار خراب بود. اولین گروه سالکان مؤنشی که دون‌خوان برای من یافته بود، بجای آنکه «کمین‌کننده و شکارچی» باشند، «رؤیابین» بودند. او نمی‌دانست این امر خلاف‌قاعده را چگونه بیان کند. تنها توانست نتیجه بگیرد که اقتدار، این چهار زن را به‌طرقی بر سر راهش قرار داده که امکان نداشته است، آنها را رد کند.

يك امر خلاف قاعده چشمگیر دیگر هم وجود داشت که برای دون‌خوان و گروهش شگفت‌انگیزتر بود؛ با وجود زحمت بیش از حد دون‌خوان، سه زن و سه مرد سالک نمی‌توانستند به‌مرحله ابرآگاهی وارد شوند، متزلزل بودند و تمرکز نداشتند. نمی‌توانستند مهر و موم یا پوسته‌ای

که دوسوی آنان را از یکدیگر جدا می‌ساخت، بشکنند. به آنها لقب خمار داده بودند، زیرا بسدون هم‌آهنگی عضلانی تلوتلو می‌خوردند. فقط درجه آگاهی الیگیوی پیک و لاگوردا فوق‌العاده بود، خصوصاً الیگیو که با هر یک از اعضای گروه دون‌خوان برابری می‌کرد. سه دختر به یکدیگر پیوستند و وحدتی باثبات ساختند؛ سه مرد نیز چنین کردند. تشکیل گروه سه نفره برخلاف قانون که چهار نفر را پیشنهاد می‌کرد، نشانه‌ای نایموم بود. عدد سه نشانه پویایی، دگرگونی، حرکت و مهمتر از همه نشانه تجدید حیات بود.

قانون دیگر به‌عنوان نقشه به‌کار نمی‌آمد و با وجود این گمان نمی‌رفت که خطایی رخ داده باشد. دون‌خوان و سالکانش ادعا می‌کردند که اقتدار اشتباه نمی‌کند. آنها در «رؤیا» و «دیدن» خود به تفکر در این باره پرداختند. از خود پرسیدند که شاید عجله کرده‌اند و به همین علت نیز «ندید‌اند» که سه زن و سه مرد برای این‌کار مناسب نبوده‌اند. دون‌خوان برایم فاش کرد که برای او دو مشکل متفاوت مطرح بود: یکی مشکل عملی حضور ما در بین آنان و دیگری مسئله اعتبار قانون. حامی آنها، آنان را مطمئن ساخته بود که قانون، تمام چیزهایی را که به‌سالك مربوط می‌شود، دربرمی‌گیرد. ولی آنها را برای این احتمال آماده نکرده بود که قانون ممکن است تطبیق‌پذیر نباشد.

لاگوردا گفت که زنان گروه دون‌خوان با من هرگز مشکلی نداشتند؛ تنها مردان، سردرگم بودند. برای مردان، عدم تجانس قانون در مورد من، درک‌ناپذیر و غیرقابل قبول بود. زنان، در هر حال یقین داشتند که دیر یا زود دلیل حضور من در آنجا روشن می‌شود. متوجه شدم که چگونه زنان، خود را از این احساسات آشفته و پریشان دور نگه می‌داشتند؛ به‌ظاهر نسبت به نتیجه نهایی، بی‌علاقه بودند. به‌نظر می‌رسید که آنها بدون هیچ شك و تردید منطقی می‌دانستند که مورد من به‌طریقی در قانون پیش‌بینی شده است. به‌هر حال من واقماً با قبول نقش خود به آنها کمک کرده بودم. به‌خاطر من و ناوالزن، دون‌خوان و گروهش، حلقه خود را کامل کرده و تقریباً آزاد بودند.

سرانجام پاسخ خود را از طریق سیلویومانوئل دریافتند. «دیدن» او فاش ساخت که سه خواهر کوچک و خناروها مناسب بودند و فقط من

ناوال مناسبی برای آنها نبودم. من قادر به رهبری آنان نبودم، زیرا ساخت و وضعیتی داشتم که کسی به آن سوءظن نمی برد و درعین حال مغایر الگوی پیش بینی شده در قانون بود، ساخت و وضعیتی که از «دید» دون خوان پنهان مانده بود. این طور می نمود که جسم فروزان من چهار بخش دارد، حال آنکه درواقع سه بخش داشت. برای آنچه که آنها «ناوال سه شاخه» می نامیدند، قانون دیگری وجود داشت. من به آن قانون تعلق داشتم. سیلویومانوئل می گفت که من مثل پرنده ای بودم که در اثر گرما و مراقبت پرندۀ نوع دیگری سر از تخم درآورده است. همه آنها آمادۀ کمک به من بودند، همان طور که من نیز آمادۀ کمک به آنان بودم، ولی من به آنها تعلق نداشتم.

دون خوان نسبت به من احساس مسئولیت می کرد، زیرا او مرا به میان آنان برده بود. ولی حضور من درمیان آنان، همه گروه را مجبور به تلاش بیش از حدی می کرد که به دنبال دو چیز باشند: یکی توضیح این مطلب که من درمیان آنان چه می کردم و دیگری یافتن راه چاره ای که اکنون چه باید کرد.

سیلویومانوئل بی درنگ راه حلی یافت تا مرا از آنها دور کند. او وظیفۀ هدایت این برنامه را به عهده گرفت، ولی چون شخصاً صبر و توان سروکار داشتن با مرا نداشت، دون خوان را مأمور این کار کرد. سیلویومانوئل قصد داشت مرا برای لحظه ای که پیک حامل قانون «ناوال سه شاخه»، چه مؤنث و چه مذکر، در دسترس قرار می گیرد، آماده کند. او گفت نقش او این نیست که آن بخش قانون را بازگو کند. من نیز چون دیگران، باید منتظر فرصت مناسب می ماندم.

مسئله حاد دیگری نیز مطرح بود که به این سردرگمی می افزود. این مسئله به لاگوردا و در نهایت به من نیز مربوط می شد. لاگوردا به عنوان زن جنوبی در گروه من پذیرفته شده بود. دون خوان و بقیۀ «بینندگان» این مطلب را تأیید کرده بودند. به نظر می رسید که او هم مثل سیسیلیا، دلیا و دوپیک زن باشد. شباهتهای انکارناپذیری بین آنها وجود داشت، ولی بعد لاگوردا تمام وزن اضافی خویش را از دست داد و نصف وزن سابقش شد. دگرگونی او چنان اساسی و ژرف بود که آدم دیگری شد. مدت مدیدی کسی متوجه او نشد، چون سالکان دیگر چنان سرگرم

مشکلات من بودند که به او توجهی نکردند. در هر حال، دگرگونی او چنان اساسی بود که مجبور شدند دقت خود را بر او متمرکز کنند؛ «دیدند» که او اصلاً زن جنوبی نبوده و هیکل تنومند او، «دیدن» آنها را گمراه کرده است. به خاطر آوردند که از اولین لحظه‌ای که لاگوردا به میان آنها آمده، نتوانسته است با سیسیلیا، دلیا و دیگر زنان جنوبی کنار آید. برعکس، او مجنوب نلیدا و فلوریندا شده، زیرا در واقع او به آنها شباهت داشته است. این بدین مفهوم بود که در گروه من، دو «رؤیابین» شمالی یعنی لاگوردا و روزا وجود داشتند و این امر به طور چشمگیری مغایر قانون بود.

دون خوان و سالکانش بیشتر گیج شدند. آنها همه این وقایع را به نشانه نیک گرفتند، به نشانه اینکه چیزها روالی غیرقابل پیش‌بینی به خود گرفته‌اند. از آنجا که نمی‌توانستند این اندیشه را بپذیرند که خطای انسانی بر قانون برتری جوید، چنین پنداشتند که فرمان والاتری، به‌دلیلی که تشخیص آن مشکل ولی واقعی بود آنها را به اشتباه انداخته است.

آنها به فکر این مسئله افتادند که بعد چه کنند، ولی قبل از آنکه پاسخی بیابند، یک زن جنوبی واقعی، یعنی دوناسولداد با چنان قدرتی پای به صحنه گذاشت که امکان نداشت او را نپذیرند. او با قانون مطابقت داشت، یک «کمین‌کننده و شکارچی» بود.

حضور او، برای مدت زمانی ما را پریشان کرد. این‌طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد ما را به مرحله دیگری بکشاند. تحول شدیدی ایجاد کرد. فلوریندا او را زیر بال و پر خود گرفت تا به او هنر «کمین و شکار کردن» را بیاموزد. ولی با وجودی که کارها بخوبی پیش می‌رفت، کافی نبود تا احساس عجیب از دست دادن انرژی را جبران کنم، نوعی بی‌میلی بود که ظاهراً فزونی می‌گرفت.

مپس روزی سیلویومانوئل گفت که در «رؤیا» به نقشه ماهرانه‌ای دست یافته است. او راضی به نظر می‌رسید و بی‌درنگ جزئیات آن را با دون خوان و دیگر سالکان در میان نهاد. ناوال زن نیز در بحث آنها شرکت کرد و فقط من در آن مباحثه شرکت نداشتم. این کار مرا به فکر انداخت که آنها نمی‌خواهند من بفهمم سیلویومانوئل درباره‌ام چه

کشف کرده است.

شك و تردید خود را با هریك از آنان درمیان گذاشتم. همه به من خندیدند، جز ناوالزن که گفت حق با من است. «رؤیا»ی سیلویومانوئل، علت حضور مرا درمیان آنان فاش کرده بود، ولی من بایستی تسلیم سرنوشت می‌شدم، باید از ماهیت وظیفه‌ام بی‌خبر باشم تا وقتی که برای اجرای آن آماده شوم.

چنان قاطعیتی در صدایش بود که هرچه را که گفتم، بدون هیچ سؤالی پذیرفتم. فکر کردم اگر دون‌خوان یا سیلویومانوئل همین مطلب را به من گفته بودند، به این راحتی نمی‌توانستم آن را بپذیرم. او همچنین گفت که با دون‌خوان و دیگران توافق ندارد. فکر می‌کرد فقط برای پرهیز از درگیری و تمرد بی‌مورد، باید مرا از اهداف کلی اعمالشان آگاه کند.

سیلویومانوئل قصد داشت مستقیماً مرا به مرحله دومین دقت برساند و بدین ترتیب برای انجام وظیفه‌ام آماده‌کند. برای برانگیختن آگاهی من، يك سلسله اعمال متهورانه را طرح‌ریزی کرد.

در حضور دیگران به من گفتم که اکنون راهنماییم را به عهده می‌گیرد و مرا در محدوده اقتدار خویش، یعنی شب جای می‌دهد. برای توضیح به من گفتم که در «رؤیا»، تعدادی «بی‌عملی» به او ارائه شده است. اینها برای گروهی متشکل از من و لاگوردا به عنوان فاعل و ناوالزن به عنوان ناظر معین شده‌اند.

سیلویومانوئل احترام زیادی برای ناوالزن قائل بود و درباره او، همیشه کلمات تحسین‌آمیزی به کار می‌برد. می‌گفت که او منحصر بفرد است و می‌تواند با او و یا هریك از سالکان دیگر گروهش برابری کند. او بی‌تجربه است و با وجود این می‌تواند دقتش را به دلخواه دستکاری کند. اقرار کرد که توانایی ناوالزن نیز درست مثل حضور من درمیان آنان برای او معمای پیچیده‌ای است. عزم و اعتقادش چنان شدید است که من درخور او نیستم. درواقع او از لاگوردا خواست تا مراقبت خاصی نسبت به من مبذول دارد و بدین ترتیب من توانستم با ناوالزن تماس برقرار کنم.

برای اولین «بی‌عملی» ما، سیلویومانوئل جعبه‌ای چوبی ساخت.

وقتی من و لاگوردا با زانوهای چسبیده به سینه، از پشت به یکدیگر تکیه می‌دادیم، براحتی در آن جا می‌گرفتیم. صندوق سقف مشبکی برای ورود هوا داشت. من و لاگوردا باید داخل آن می‌رفتیم و بدون اینکه خوابمان ببرد، در تاریکی و سکوت کامل می‌نشستیم. اوائل، اجازه می‌داد که فقط مدت کوتاهی در صندوق بمانیم. بعد وقتی ما به این روش عادت کردیم، زمان آن را طولانی‌تر کرد تا توانستیم تمام شب را داخل آن بمانیم، بدون اینکه حرکت کنیم یا به خواب رویم.

ناوالزن کنار ما می‌ماند تا مطمئن شود که ما در اثر خستگی سطح آگاهی خود را تغییر نمی‌دهیم. سیلویومانوئل می‌گفت که در شرایط غیرعادی هیجان، تمایل طبیعی ما این است که از ابرآگاهی به آگاهی طبیعی و یا بالعکس تغییر جهت دهیم.

هر بار که ما این «بی‌عملی» را تمرین می‌کردیم، نتیجه کلی آن، احساس آسایشی بی‌مانند بود. این مسئله برایم معمای بود، چون هیچ‌گاه در خلال این بیداری طولانی شبانه، به خواب نمی‌رفتیم. من این احساس آسایش را ناشی از این واقعیت می‌دانستم که ما در حالت ابرآگاهی هستیم، ولی سیلویومانوئل می‌گفت که این ربطی به آن ندارد و این احساس آسایش در نتیجه حالت نشستن ماست.

برای «دومین بی‌عملی»، سیلویومانوئل ما را وادار کرد که مثل سگی که خود را جمع کرده است، تقریباً به حالت جنینی و به پهلوی چپ روی زمین دراز بکشیم و پیشانیمان را روی بازوها بگذاریم. او تأکید داشت که تا حد امکان چشمانمان را ببندیم و فقط زمانی آن را باز کنیم که به ما می‌گویند حالتان را تغییر دهیم و روی پهلوی چپ دراز بکشیم. می‌گفت که مقصود از این «بی‌عملی»، این است که حس شنوایی ما از حس بینایی جدا شود. مثل گذشته، او تدریجاً زمان آن را افزایش داد تا سرانجام توانستیم تمام شب را در بیداری ستمی به سر ببریم.

مپس سیلویومانوئل آماده بود تا ما را به فعالیت دیگری وادارد. توضیح داد که در این دو «بی‌عملی»، ضمن تماس با زمین بعضی از موانع ادراک را شکسته‌ایم. برای تشبیه، او موجودات انسانی را با درختها مقایسه کرد. می‌گفت ما مثل درختان تحرك داریم، به طریقی در زمین ریشه دوانیده‌ایم. ریشه‌ها ما را جا بجا می‌شود، ولی ما را از زمین آزاد

نمی‌کند. او می‌گفت که برای برقراری تعادل، باید ضمن معلق بودن در هوا سومین «بی‌عملی» را اجرا کنیم. و اگر موفق شویم ضمن آویزان بودن از درخت به وسیله تسمه‌ای چرمی، «قصدمان» را انتقال دهیم، با «قصد» خود مثلثی می‌سازیم که قاعده‌اش بر زمین و رأسش در هواست. سیلویومانوئل فکر می‌کرد ما دقتمان را با دو «بی‌عملی» اولیه، جمع کرده‌ایم و در موقعیتی هستیم که سومین «بی‌عملی» را بخوبی انجام خواهیم داد.

شب‌ی او، من و لاگوردا را به دو تسمه جداگانه آویخت که مثل صندلی تسمه‌ای بود. او ما را در داخل آنها نشاند و به کمک قرقره‌ای تا بالاترین شاخه تنومند درخت بلندی بالا برد. می‌خواست ما به آگاهی درخت که به قول او به میهمانانش علامت می‌داد، توجه کنیم. ناوالزن را وادار کرد که زیر درخت بماند و گاه‌وبیگاه در تمام طول شب، نام ما را صدا بزند.

ضمن دفعات بیشماري که از درخت آویزان بودیم و این «بی‌عملی» را اجرا می‌کردیم، جریان باشکوه احساسات جسمی را تجربه کردیم که به تکانهای الکتریکی ملایمی شباهت داشت. در خلال سه یا چهار کوشش اولیه ما، گویی درخت به این میهمانان ناخوانده اعتراض می‌کرد. بعد این تکانها به نشانه‌های صلح و تعادل بدل شد. سیلویومانوئل به ما گفت که آگاهی درخت، غذای خود را از ژرفای زمین می‌گیرد، درحالی‌که آگاهی موجودات متحرک، آنرا از سطح زمین به دست می‌آورد. درخت هیچ حس ستیزه و نزاع ندارد. حال آنکه موجودات متحرک لبریز از این خصوصیاتند.

مدعی بود که وقتی ما در تاریکی و در حالت سکوت و سکون قرار بگیریم، به ادراک ما تکانی اساسی وارد می‌شود. سپس شنوایی ما غالب می‌گردد و آن‌گاه می‌تواند نه تنها با حس شنوایی، بلکه با آمیزه‌ای از حس بینائی و شنوایی علائمی را که از جانب موجودات زنده اطرافمان می‌آید، دریافت کند. می‌گفت که در تاریکی، خصوصاً زمانی که شخص آویزان است، چشمها مکمل گوشها می‌شوند.

برطبق کشف من و لاگوردا، مطلقاً حق با او بود. در اثر تمرین سومین «بی‌عملی» سیلویومانوئل به ادراک ما از دنیای اطرافمان، بعد

سپس او به من و لاگوردا گفت که مجموعه مه «بی عملی» بعدی، کاملاً متفاوت و پیچیده تر از اولین مجموعه است. این مرحله به ما می آموزد که با دنیای دیگری مواجه شویم. برای شدت بخشیدن به نتایج این «بی عملی» ها، لازم بود که زمان اجرای آن، شامگاه و یا سحر باشد. به ما گفت که اولین «بی عملی» مجموعه دوم، دو مرحله دارد. در مرحله اول باید خود را در حادثه ترین حالت ابرآگاهی قرار دهیم تا دیوار مه را کشف کنیم و پس از این کار، در دومین مرحله، باید چرخش این دیوار را متوقف کنیم تا در دنیای بین خطوط موازی خود را به مخاطره اندازیم. او به ما هشدار داد که می خواهد ما را بدون هیچ آمادگی ذهنی مستقیماً در مرحله دومین دقت قرار دهد. او می خواست که ما بدون درک منطقی از اعمالمان پیچیدگیهای آن را فراگیریم. مدعی بود که یک گوزن یا گرگ جادویی بدون هیچ قوه درکی می تواند دومین دقت را به کار برد. می گفت که در اثر تمرین اجباری سفر به فراسوی دیوار مه، ما دیر یا زود در کل وجودمان دستخوش تغییری پایدار می شویم، تغییری که ما را وادار می کند واقعیت جهان بین خطوط موازی را بپذیریم، زیرا آن جهان، بخشی از تمامیت دنیاست، درست همان طور که جسم فروزان ما قسمتی از تمامیت هستی ماست.

سیلویومانوئل همچنین گفت که می خواهد از من و لاگوردا امتحان کند تا ببیند که آیا امکان دارد روزی با کمک به کارآموزان دیگر، آنان را به دنیای دیگری هدایت کنیم. در آن صورت، آنان می توانستند ناوال خوان ماتیوس و گروهش را در سفر نهایی همراهی کنند. استدلال می کرد که چون ناوال زن باید با ناوال خوان ماتیوس و سالکانش این جهان را ترک گویند، کارآموزان نیز باید از آنها پیروی کنند، زیرا او درغیاب یک ناوال مرد، تنها رهبر است. او به ما اطمینان داد که ناوال زن به ما اعتماد دارد و به همین خاطر بر کار ما نظارت می کند. سیلویومانوئل من و لاگوردا را در محوطه پشت خانه اش نشان داد. در همان جایی که تمام «بی عملی» ها را انجام داده بودیم. ما برای ورود به حالت حاد آگاهی، به کمک دون خوان نیازی نداشتیم. تقریباً من بی درنگ دیوار مه را «دیدم»، لاگوردا هم همین طور. ولی هر قدر تلاش

کردیم، نتوانستیم گردش آن را متوقف کنیم. هر بار که سرم را حرکت می‌دادم، دیوار با آن حرکت می‌کرد.

ناوالزن قادر بود دیوار را متوقف کند و خودش به تنهایی از آن بگذرد. ولی با همه کوششهایش موفق نشد ما دو نفر را به همراه برد. سرانجام دون‌خوان و سیلویومانوئل مجبور شدند دیوار را متوقف کنند و ما را به میان آن هل دادند. با ورود به این دیوار به حس کردم که بدنم چون رشته‌های طنابی تابیده شد.

در سوی دیگر، دشت متروک وحشتناکی با تپه‌های کوچک و مدور شنی وجود داشت. ابرهای زردرنگ اطراف ما در سطح پایینی قرار داشت، ولی آسمان یا افقی دیده نمی‌شد. توده‌های بخار رنگپریده‌ای میدان دید را محدود می‌کرد. راه رفتن بسیار مشکل بود. گویی فشار هوا خیلی شدیدتر از آن چیزی بود که بدنم به آن عادت داشت. من و لاگوردا بی‌هدف راه می‌رفتیم ولی به نظر می‌رسید که ناوالزن می‌داندست به کجا می‌رود. هرچه از دیوار دورتر می‌شدیم، تاریکتر می‌شد و به همین نسبت نیز حرکت ما مشکل‌تر می‌گشت. دیگر من و لاگوردا نمی‌توانستیم راست راه برویم. مجبور شدیم بنزیم. من تمام نیرویم را از دست دادم، لاگوردا هم همین‌طور. ناوالزن مجبور شد ما را به سوی دیوار بازگرداند و از آنجا بیرون بکشد.

این سفر را بارها تکرار کردیم. اوائل، دون‌خوان و سیلویومانوئل کمکمان می‌کردند تا دیوار ما را متوقف کنیم ولی بعد من و لاگوردا می‌توانستیم تقریباً بخوبی ناوالزن این کار را انجام دهیم. ما تصادفاً آموختیم که چرخش دیوار را متوقف کنیم. یک وقت متوجه شدم که «قصد» من راهگشاست. تا آنجا که می‌دانستم یک جنبه خاص «قصد» من، اراده من نبود. اشتیاق شدیدی بود که در نقطه میانی جسمم متمرکز شده بود. حالت عصبی عجیبی بود که مرا لرزاند و سپس به اقتداری بدل شد که درواقع دیوار را نگه نداشت، بلکه قسمتی از جسمم را ناخواسته نود درجه به سوی راست چرخاند. نتیجه این بود که من در آن واحد، دو دید متفاوت از جهان داشتم: به دنیا که توسط دیوار ما دو قسمت شده بود می‌نگریستم و همزمان مستقیماً به توده‌ای از بخار زردرنگ خیره شده و دم. رفته‌رفته تصویر آخر غالب آمد و چیزی مرا به درون ما کشید و

به فراسوی آن برد.

چیز دیگری که آموختیم این بود که آن مکان را واقعی بدانیم، سفر ما همچون گردشی در کوهستان و یا سفری دریایی، واقعیت پیدا کرد. دشت متروک با تپه‌های شنی برای ما مثل هر نقطه دیگری از جهان واقعی بود.

من و لاگوردا به طور منطقی احساس می‌کردیم که ما سه نفر ابدیتی را در جهان بین خطوط موازی گذرانده‌ایم و با وجود این قادر به یادآوری آنچه که دقیقاً آنجا بر ما گذشته بود، نبودیم. ما تنها لحظات وحشتناک ترك آنجا و بازگشت به دنیای روزمره را به یاد می‌آوردیم، لحظاتی از ترس شدید و ناامنی را.

دون خوان و سالکانش تلاشهای ما را با کنجکاوای بسیار دنبال می‌کردند. ولی تنها کسی که به طور غریبی در اعمال ما شرکت نداشت، الیگیو بود. گرچه او خودش سالکی بی‌همتا و با سالکان گروه دون خوان قابل مقایسه بود ولی نه در هیچ یک از کوششهای ما شرکت کرد و نه به هیچ طریقی ما را یاری داد.

لاگوردا گفت که الیگیو موفق شد به امیلیتو پیوندد و بدین ترتیب مستقیماً به ناوال خوان ماتیوس. او هرگز مشکلات ما را نداشت، زیرا می‌توانست در يك چشم به هم زدن به دومین دقت گام نهد. برای او سفر در محدوده دومین دقت بآسانی بشکن زدن بود.

لاگوردا روزی را به یادم آورد که استعداد غیرطبیعی الیگیو باعث شده بود که پیش از آنکه حتی کسی کوچکترین تصویری از این حقیقت داشته باشد که من مرد آنها نیستم، این مطلب را دریابد.

من در ایوان عقب خانه ویسنت در شمال مکزیك نشسته بودم که ناگهان امیلیتو و الیگیو وارد شدند. ما به غیبتهای طولانی امیلیتو عادت داشتیم. در نتیجه، وقتی که دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد، بر همه مسلم بود که از سفری بازگشته است. کسی از او سؤالی نمی‌کرد، کشفیاتش را ابتدا برای دون خوان و سپس برای هرکسی که می‌خواست بشنود نقل می‌کرد.

در آن روز این طور بود که گویی امیلیتو و الیگیو، هم‌اکنون از در عقب خانه وارد شده‌اند. امیلیتو مثل همیشه پرحرارت و الیگیو هم مثل

همیشه ساکت و محزون بود. من همیشه فکر می‌کردم وقتی این دو باهم هستند، شخصیت درخشان امیلیتو بر الیگیو مسلط می‌شود و او را عبوس‌تر می‌کند.

امیلیتو به جستجوی دون خوان به درون خانه رفت و الیگیو به سوی من آمد. لبخندی زد و کنارم نشست، دستش را دور شانه‌ام انداخت، دهانش را به گوشم چسباند و به نجوا گفت که مهر و موم خطوط موازی را شکسته است و می‌تواند به حالتی برود که امیلیتو آن را «عظمت» می‌نامد.

الیگیو به صحبت ادامه داد و درباره «عظمت»، برایم حرفهایی زد که قادر به درک آن نبودم. گویی افکار من تنها می‌توانست بر حالات ظاهری این واقعه متمرکز شود. در پایان توضیحاتش دستم را گرفت و به حیاط خلوت برد، وادارم کرد در وسط آن بایستم، چانه‌ام را کمی بالا بگیرم و به آسمان بنگرم. او نیز به همین حالت، در سمت راستم ایستاد. از من خواست که خود را شل کنم تا در اثر سنگینی سرم، از پشت به زمین بیفتم. چیزی پشتم را چنگ زد و مرا به پایین کشید. ورطه‌ای در پشت سرم بود و من به درون آن افتادم. ناگهان، خود را در آن دشت متروک تپه‌های شنی یافتیم.

الیگیو اصرار کرد تا به دنبالش بروم. به من گفت که حاشیه «عظمت» برفراز تپه‌هاست. آنقدر با او راه رفتم تا دیگر نتوانستم به راه ادامه دهم. او با سانی جلو من می‌دوید، گویی از هوا ساخته شده بود. برقله تپه بزرگی ایستاد و به دیگر مو اشاره کرد. به طرف من دوید و خواهش کرد از آن تپه‌ای که به من گفته بود حاشیه «عظمت»، فراسوی آن است بالا بخرم. حدود سی متر با من فاصله داشت ولی حتی نتوانستم یک قدم هم بردارم.

سعی کرد مرا از تپه بالا بکشد. نمی‌توانست از جا حرکت دهد. گویی وزن من صد برابر شده بود. سرانجام الیگیو مجبور شد از دون خوان و گروهش کمک بخواهد. سیسیلیا مرا به روی شانه‌هایش انداخت و به آن طرف برد.

لاگوردا اضافه کرد که امیلیتو، الیگیو را به این کار ترغیب کرد. امیلیتو دقیقاً مطابق قانون رفتار کرده بود، پیک من، به «عظمت» سفر کرده و لازم بود که آن را به من نشان دهد.

چهره الیگیو را به یاد آوردم که با اشتیاق شدید اصرار می‌کرد برای مشاهده «عظمت»، آخرین تلاشم را به کار برم. حتی توانستم اندوه و ناامیدی او را که ناشی از شکست من بود به یاد آورم. او دیگر با من حرفی نزد.

من و لاگوردا آنچنان سرگرم سفرهایمان به فراسوی دیوار مه شده بودیم که کاملاً فراموش کرده بودیم موظف به اجرای «بی‌عملی» بعدی این مجموعه با سیلویومانوئل هستیم. او به ما گفت که باید با خواهران کوچک و سه‌خنارو از خطوط موازی بگذریم، و مستقیماً وارد دنیای آگاهی مطلق شویم. گفت که این کار ممکن است اثر مخربی داشته باشد. او دوناسولداد را مشمول این کار نکرد، زیرا «بی‌عملی»‌های سیلویومانوئل، تنها برای «رؤیابینان» بود و سولداد يك «کمین‌کننده و شکارچی» بود.

سیلویومانوئل اضافه کرد که او انتظار دارد ما پیاپی به پای عقاب افتیم و بدین‌ترتیب با سومین دقت آشنا شویم. او ما را برای آن ضربه آماده می‌کرد. توضیح داد که سفرهای يك سالک به تپه‌های شنی متروک، گام مقدماتی برای گذر واقعی از مرزهاست. خطر کردن در پس دیوار مه، ضمن حالت ابرآگاهی یا در «رؤیا» تنها مستلزم قسمت‌خیلی کوچکی از آگاهی کامل است، درحالی‌که گذر جسمی به دنیای دیگر مستلزم به‌کارگیری تمامیت هستی ماست.

سیلویومانوئل به این فکر افتاده بود که از يك پل، به عنوان نشانه گذر واقعی استفاده کند. او این‌طور استدلال می‌کرد که پل در مجاورت مکان اقتدار است و مکانهای اقتدار، شکافها و گذرگاههایی به دنیای دیگرند. فکر می‌کرد که ممکن است من و لاگوردا به اندازه کافی نیرو به دست آورده باشیم تا درمقابل نگاه عقاب ایستادگی کنیم.

او اعلام کرد که وظیفه شخصی من این است که آن سه زن و سه مرد را جمع کنم و به آنها کمک کنم تا به اوج حالت آگاهی خویش فرو روند. این حداقل کاری بود که می‌توانستم برایشان انجام دهم، زیرا شاید به‌خاطر من بود که آنها فرصتهای آزادی خود را از دست داده بودند.

زمان اقدام ما را درست قبل از غروب یا سحر برگزید. با وظیفه—شناسی سعی کردم درست همان‌طور که دون‌خوان در مورد من انجام داده

بود، آنان را وادار به تغییر آگاهیشان کنم. ولی چون نمی‌دانستم چگونه جسم آنها را دستکاری کنم یا واقعاً با آنها چه کنم، قضیه به‌ضربه زدن به پشت آنها ختم شد. پس از کوششهای بیموده، سرانجام دون‌خوان مداخله کرد. تا آنجا که امکان داشت آنها را آماده کرد و به من تحویل داد تا آنها را مثل گله گاو روی پل جمع کنم. وظیفه من این بود که آنها را یکی پس از دیگری از پل بگذرانم. مکان اقتدار در انتهای جنوبی پل بود، یعنی يك نشانه نيك و كاملاً مناسب. سیلویومانوئل می‌خواست به‌عنوان اولین نفر از آن بگذرد و منتظر شود تا من آنها را به او تحویل دهم و بعد ما را دسته‌جمعی به ناشناخته ببرد.

سیلویومانوئل از پل گذشت. الیگیو به دنبالش رفت و حتی نگاهی هم به من نینداخت. من شش کارآموز را تنگاتنگ یکدیگر در انتهای شمالی پل نگاه‌داشتم. آنها وحشت‌زده بودند، از چنگم گریختند و در جهات مختلف شروع به دویدن کردند. سه زن را یکی پس از دیگری گرفتیم و موفق شدم به سیلویومانوئل تحویل دهم. او آنها را در محل ورود شکاف بین دو جهان نگاه‌داشت. سه مرد سریعتر از من می‌دویدند و برای تعقیب آنها خیلی خسته بودم.

با نگاهی از دون‌خوان در آن طرف پل راهنمایی خواستم. او و بقیه گروهش با ناوال‌زن، بسیار نزدیک به هم ایستاده بودند و به من می‌نگریستند. آنها درحالی‌که به تلاشهای مذبحخانه من می‌خندیدند، با اشاره از من خواستند که به دنبال زنان یا مردان بدهم. دون‌خوان با اشاره سر از من خواست که سه مرد را نادیده بگیرم و با لاکوردا از پل بگذرم و به سیلویومانوئل بپیوندم.

ما از پل گذشتیم. به نظر رسید که سیلویومانوئل و الیگیو کناره‌های شکافی عمودی را که به اندازه يك آدم بود، نگاه‌داشته‌اند. زنان دویدند و پشت لاکوردا پنهان شدند. سیلویومانوئل از همه ما خواست تا از شکاف بگذریم. من اطاعت کردم، زنان نکردند. در آن سوی شکاف چیزی نبود، درعین‌حال، تا لبه‌اش پر از چیزی بود: پر از هیچ. چشمانم باز بود. تمام حواسم سرجا بود. کوشش کردم مقابلم ولی هیچ‌چیز در مقابلم نبود. یا اگر هم بود، شاید من نمی‌توانستم بفهمم. حواس من قادر به طبقه‌بندی هیچ‌چیز معنی‌داری نبود. همه‌چیز یکباره به من رو آورد:

یا بهتر است بگویم چیزی به من رونیاورد. قبلاً چنین چیزی را تجربه نکرده بودم و بعدها هم نکردم. حس کردم جسمم از هم گسیخته می‌شود. نیرویی از درون به‌خارج می‌تراوید. من از هم پاشیده می‌شدم ولی نه به معنای مجازی آن. ناگهان دست انسانی را حس کردم که مرا قبل از پاشیده شدن ربود.

تاوالزن از پل گذشته و مرا نجات داده بود. الیگیو نمی‌توانست از جای خود حرکت کند، چون روزنه را بازنگه داشته بود و سیلویومانوئل نیز وی چهار زن را گرفته بود؛ هر دو نفر را به یک دست، و آماده بود آنها را به درون پرتاب کند.

فکر کردم تمام این وقایع لااقل باید یک ربع ساعت طول کشیده باشد، ولی در تمام مدت هرگز به فکرم نرسید که درباره آدمهای دیگر اطراف پل فکری کنم. گویی زمان ایستاده بود، درست مثل وقتی که ما سرراحمنا به مکزیکو سیتی، روی این پل یازگشته بودیم.

سیلویومانوئل گفت گرچه به ظاهر این تلاش با شکست روبرو شده، ولی موفقیت قطعی است. چهار زن واقعاً شکاف، وازمیان آن دنیای دیگر را دیده‌اند؛ و آنچه من نیز تجربه کرده‌ام احساس واقعی مرگ بوده است. او گفت:

— در مورد مرگ، چیز شکوهمند یا آرامش‌بخشی وجود ندارد، زیرا وحشت واقعی به هنگام مرگ آغاز می‌شود. با نیروی بی‌حسابی که تو در آن موقع حس می‌کنی، عقاب می‌خواهد هرزره آگاهی را که قبلاً داشته‌ای از درونت بیرون کشد.

سیلویومانوئل، من و لاگوردا را برای کوشش دیگری آماده کرد. او توضیح داد که مکانهای اقتدار درواقع حفره‌هایی در درون نوعی آسمانه‌اند که مانع تغییر شکل دنیا می‌شوند. اگر شخص در دومین دقت خود به اندازه کافی نیرو جمع کند، می‌تواند آن را در مکان اقتدار به کار گیرد. او به ما گفت که نیروی «قصد» راهگشای ایستادگی در برابر عقاب است. بدون «قصد» هیچ چیز وجود ندارد. به من گفت که چون تنها کسی بودم که به دنیای دیگر گام نه‌ادم، نزدیک بود که ناتوانی من در دگرگونی «قصد» مرا از بین ببرد. در حال او مطمئن بود که در اثر تمرین بسیار، همه موفق می‌شویم «قصدمان» را گسترش دهیم. با این

حال نمی‌توانست مقصده را توضیح دهد. به‌شوخی گفت که تنها ناوال خوان‌ماتیوس می‌تواند آنرا توضیح دهد. ولی او آنجا نبود.

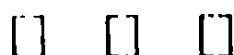
بدبختانه تلاش بعدی ما به نتیجه نرسید، زیرا من از انرژی تهی شدم و نیروی حیاتی‌م به‌سرعت تحلیل و از دست رفت. ناگهان چنان ضعیف شدم که در خانه سیلویومانوئل از حال رفتم.

از لاگوردا پرسیدم که آیا می‌داند بعداً چه اتفاقی افتاده است. خودم بی‌خبر بودم. لاگوردا گفت که سیلویومانوئل به‌همه آنها گفته است که عقب‌مرا از گروه آنها دور کرده است و سرانجام من حاضر شده‌ام که آنان مرا برای اجرای مقاصد سرنوشت‌آماده کنند. نقشه او این بود که مرا به‌هنگام پیخودی به‌جهان بین خطوط موازی ببرد و بگذارد که آن جهان، انرژی باقیمانده و بی‌سوده را از جسم بیرون بکشد. فکر او به‌نظر همه همکارانش عاقلانه آمده بود، زیرا بنا بر قانون، شخص تنها به‌کمک آگاهی می‌تواند وارد آنجا شود. ورود بدون آگاهی، مرگ — آور است. زیرا بدون آگاهی نیروی حیاتی در اثر فشار فیزیکی آن دنیا، تحلیل می‌رود.

لاگوردا افزود که آنها او را با من به‌آنجا نبردند. ولی ناوال‌خوان‌ماتیوس به‌او گفته بود به‌محض اینکه من از نیروی حیات تهی شوم، درحقیقت مرده‌ام. و همه آنها می‌بایست به‌نوبت، نیروی جدیدی به جسم من بدمند. در آن دنیا هرکسی که هنوز نیروی حیاتی دارد، می‌تواند آنرا به‌دیگری بدمد. آنها در تمام مخازن بدن من دیدند: ابتدا سیلویومانوئل دمید و بعد ناوال‌زن. باقیمانده مرا تمام اعضای گروه ناوال‌خوان‌ماتیوس ساختند.

پس از اینکه آنها انرژی خود را به‌درون من دمیدند، ناوال‌زن مرا از میان مه‌گذراند و به‌خانه سیلویومانوئل برد. او مرا روی زمین دراز کرد. سرم را در جهت جنوب‌شرقی قرار داد. لاگوردا گفت که من مرده به‌نظر می‌رسیدم. او و سه‌تنارو و خواهران کوچک آنجا بودند. ناوال‌زن برایشان توضیح داد که من فعلاً مریض هستم. ولی روزی باز می‌گردم و به‌آنها کمک می‌کنم تا آزادی‌شان را بیابند، زیرا من نیز قبل از این کار، آزاد نخواهم شد. بعد سیلویومانوئل در من دمید. و مرا به‌زندگی بازگرداند.

به همین علت او و خواهران کوچک به یاد می‌آوردند که او استاد من بوده است. او مرا به رختخواب برد و خواباند، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. پس از بیداری، من رفتم و بازنگشتم. بعد او فراموش کرد، زیرا کسی او را دوباره به سوی چپ هل نداد. او رفت و در شهری که من او را بعداً در آنجا پیدا کردم، با دیگران زندگی کرد. ناوال خوان ماتیوس و خنارو دو خانوار متفاوت در آنجا درست کردند. خنارو از مردان مراقبت می‌کرد و ناوال از زنان.



با افسردگی و ضعف بسیار به خواب رفته بودم. زمانی که بیدار شدم، کاملاً بر خود مسلط و پرهیجان و سرشار از نیروی ناشناخته و خارق‌العاده‌ای بودم. گفته‌های دون‌خوان سرخوشی مرا از بین برد، او گفت که باید لاگوردا را ترك كنم و تنها برای کامل کردن دقتم کوشش کنم تا شاید روزی بتوانم دوباره بازگردم و او را یاری دهم. او همچنین به من گفت که نباید کج خلقی کنم و عصبانی شوم، زیرا حامل قانون، چه مرد و چه زن، سرانجام خود را به من می‌شناساند تا وظیفه واقعی را بر من فاش سازد.

پس از آن، مدت مدیدی دون‌خوان را ندیدم. وقتی بازگشتم، او باز هم مرا وادار کرد از آگاهی سوی راست به سوی چپ جابجا شوم. از این کار دو هدف داشت: اول اینکه بتوانم به رابطه‌ام با سالکان او و ناوال زن ادامه دهم؛ و دوم اینکه او بدین ترتیب بتواند مرا تحت نظارت مستقیم زولیکا که در آخرین سالهای همکاری با دون‌خوان با او ارتباط دائمی داشتم، قرار دهد.

او به من گفت که طبق نقشه ماهرانه سیلویومانوئل، مرا تحت مراقبت زولیکا قرار داده است، زیرا او دونوع آموزش برای من در نظر گرفته بود: یکی برای سوی راست؛ و دیگری برای سوی چپ. آموزش سوی راست به حالت آگاهی طبیعی مربوط می‌شد و باید مرا به این اعتقاد منطقی می‌رساند که نوع دیگری از آگاهی پنهان در انسانها وجود دارد. دون‌خوان مسئول آموزش این قسمت بود. آموزش سوی چپ به زولیکا

«ول شده بود. این آه و زش به حالت ابرآگاهی مربوط می شد و منحصرأ
در ارتباط با به کار بردن دقت دوم بود. بدین ترتیب هربار که به
مكزيك می رفتم، نیمی از اوقاتم را با زولیکا و نیم دیگر را بادون خوان
می نذراندم.»

پیچیدگیهای «رؤیا دیدن»

دون خوان برای هدایت من به دومین دقت، وظیفه خود را آغاز کرد و گفت که تا به حال تجربیات زیادی برای ورود به آن کسب کرده‌ام. «یلاویومانوئل مرا درست تا مدخل آن برده بود. نقص کار در این بود که توضیحات مناسبی به من داده نشده بود. سالکان مذکر، قبل از آنکه بدون ترس در ناشناخته خطر کنند، باید از دلایل جدی آگاهی یابند. سالکان مؤنث نیاز به این کار ندارند و می‌توانند بدون هیچ درنگی به ناشناخته روند، به شرطی که به‌راهِبر خود اعتماد کامل داشته باشند.

دون خوان به من گفت که ابتدا بایستی پیچیدگیهای «رؤیا دیدن» را بیاموزیم. بعد مرا تحت سرپرستی زولیکا قرار داد. توصیه کرد که بی‌عیب و نقص باشم و با دقت، به آنچه که می‌آموزم عمل کنم؛ ولی مهمتر از همه، در تمام اعمالم با احتیاط و سنجیده باشم تا نیروی حیاتم را بی‌مهوده تحلیل نبرم. او گفت که شرط لازم برای ورود به سه مرحله دقت، داشتن نیروی حیات است، زیرا بدون آن، سالکان هیچ هدف و

مقصودی نمی‌توانند داشته باشند. توضیح داد که آگاهی ما، به‌هنگام مرگ نیز به سومین دقت وارد می‌شود، ولی فقط برای يك آن و به‌منظور تطهیر، درست قبل از اینکه عقاب آن را ببلمد.

لاگوردا گفت که ناوال‌خوان‌ماتیوس تمام کارآموزان را وادار کرد تا «رؤیا دیدن» را بیاموزند. لاگوردا فکر می‌کرد که همزمان با من، این وظیفه به‌همه آنها واگذار شده است. آموزشهای آنها نیز به‌سوی چپ و راست تقسیم شد، بود. او گفت که ناوال و خنارو آموزش حالت آگاهی عادی را میسر ساختند؛ وقتی به‌این نتیجه رسیدند که کارآموزان آماده‌اند، ناوال آنها را وادار به جابجایی به‌حالت ابرآگاهی کرد و آنها را به‌همتای مربوطه واگذار کرد. ویسنت به‌نستور، سیلویومانوئل به‌بینینیو، خنارو به‌پابلیتو آموزش داد. لیدیا از هرملیندا و روزا از نلیدا آموزش گرفت. لاگوردا افزود که او و ژوزفینا تحت‌مراقبت زولیکا بودند تا با یکدیگر پیچیده‌ترین نکات «رؤیا دیدن» را بیاموزند و بتوانند روزی به‌من یاری دهند.

بعلاوه لاگوردا شخصاً به‌این نتیجه رسیده بود که مردان را به‌فلوریندا سپرده‌اند تا از او «کمین و شکار کردن» را بیاموزند. دگرگونی عمیق رفتار آنها این مسئله را تأیید می‌کرد. لاگوردا مدعی بود قبل از آنکه خودش چیزی را به‌یاد آورد می‌دانسته است که اصول «کمین و شکار کردن» را به‌طور خیلی سطحی به‌او آموخته‌اند. به‌او اجازه تمرین نداده بودند، درحالی‌که به‌مردان دانش عملی و مسئولیتهایی داده بودند. دگرگونی رفتار آنها دلیل این ادعا بود. آنها شاد و سرزنده شده بودند و از زندگیشان لذت می‌بردند، درحالی‌که لاگوردا و سایر زنان به‌خاطر «رؤیا دیدن»، بتدریج محزون‌تر و کج خلق‌تر می‌شدند.

لاگوردا یقین داشت که وقتی من از مردان خواستم تا دانش خود را درباره «کمین و شکار کردن» برایم بازگو کنند، آنها قادر به یادآوری آموزشهایشان نبودند، زیرا بدون آنکه بدانند چه می‌کنند، عمل می‌کردند، در هر حال تربیت آنها در برخورد با دیگران آشکار می‌شد. آنها هنرمندان ماهری بودند و هرطور دلشان می‌خواست با مردم رفتار می‌کردند. در اثر تمرین «کمین و شکار کردن»، حتی «حماقت ساختگی» را آموخته بودند. مثلاً این‌طور نشان می‌دادند که سولناد مادر پابلیتو است. هر

ناظری فکر می‌کرد این دو مادر و پسرند که بایکدیگر به رقابت برخاسته‌اند، درحالی‌که آنها درواقع نقش بازی می‌کردند. آنها همه را متقاعد می‌کردند. گاهی اوقات، پابلیتو چنان نمایشی اجرا می‌کرد که خودش هم باورزش می‌شد.

لاگوردا اقرار کرد که آنها بیش‌ازحد از رفتار من متحیر شده بودند. نمی‌دانستند که آیا من دیوانه‌ام یا «تظاهر به حماقت» می‌کنم و استاد «حماقت ساختگی» هستم. رفتارم نشان می‌داد که نمایش آنها را باور کرده‌ام. مولود به آنها گفته بود که فریب نخورند، من واقعاً دیوانه‌ام؛ ظاهراً بر همه چیز مسلطم ولی آنچنان گیج هستم که نمی‌توانم مثل يك ناوال رفتار کنم. او به‌هریک از زنان این وظیفه را داده بود که ضربه مرگ‌آوری به من وارد کنند. به آنها گفته بود که من وقتی قوای ذهنیم را در اختیار داشتم، اینطور خواسته‌ام.

لاگوردا گفت که او سالهای زیادی وقت صرف کرد تا تحت راهنمایی زولیکا «رؤیا دیدن» را آموخت. وقتی ناوال خوان ماتیوس رأی برمه‌پارت او داد، او را تحت نظر هم‌تای واقعی‌ش، نلیدا قرار داد. نلیدا به او نشان داد که چگونه باید رفتار کند. نه تنها به او آموخت که در لباسهای غربی احساس راحتی کند، بلکه به او یاد داد که خوش‌سلیقه باشد. به همین جهت او با تجربه‌ای که از این دگرگونی به‌دست آورد، در آخاکا لباسهای شهریش را پوشید و مرا با جذابیت و وقار خود به‌بهوت کرد.

زولیکا به‌عنوان راهنمای دومین دقت من عامل مؤثری بود. اصرار داشت که ارتباط متقابل ما فقط در شب و در تاریکی کامل برگزار شود. برای من، زولیکا تنها صدایی در تاریکی بود، صدایی که در هر برخورد ما با این جمله شروع می‌شد: باید دقتم را به کلمات او متمرکز کنم و نه به چیز دیگری. صدایش، همان صدای زنانه‌ای بود که لاگوردا فکر می‌کرد به‌هنگام «رؤیا دیدن» شنیده است.

زولیکا به من گفت اگر قرار باشد که «رؤیا دیدن» در مکانهای سرپوشیده انجام گیرد، بهتر این است که شخص در تاریکی محض روی بستر باریکی دراز بکشد یا راست بنشیند و یا حتی بهتر از آن، در يك جعبه تابوت مانند بنشیند. او فکر می‌کرد که «رؤیا دیدن» در فضای

باز بایستی در پناه غار، و یا در محوطه شنی گودالهای آب برگزار شود. یا اینکه شخص در کوهستان بنشیند و به صخره‌ای تکیه دهد؛ هیچ‌گاه در سطح صاف دره یا رودخانه، دریاچه یا دریا ننشیند، زیرا محوطه‌های صاف، درست مثل آب با دومین دقت تضاد دارند.

هریک از جلسات من با او پر از مفاهیم فرعی اسرارآمیز بود. او توضیح داد که برای دستیابی مستقیم به دقت دوم، مطمئن‌ترین راه از طریق اعمال تشریفاتی است، از طریق آوازهای یکنواخت و حرکات پیچیده تکراری.

آموزش او به مقدمات «رو‌یادیدن» که دون‌خوان به من آموخته بود، ربطی نداشت. فکر می‌کرد هرکسی که نزد او می‌آید، می‌داند چگونه «رو‌یا ببیند»، به همین علت او منحصرأ نکات پیچیده و رمزی آگاهی‌سوی چپ را شرح می‌داد.

آموزشهای زولیکا از روزی شروع شد که دون‌خوان مرا به خانه او برد. تنگ غروب به آنجا رسیدیم. گرچه با نزدیک شدن ما، در ورودی خانه باز شد، ولی به نظر می‌رسید که کسی در خانه نیست. منتظر بودم تا زویلا یا مارتا را ببینم، ولی هیچ کس در ورودی خانه نبود. حس کردم کسی که در را باز کرده، به سرعت از همراه ما دور شده است. دون‌خوان مرا به حیاط خلوت برد و روی صندوقی نشانید که روی آن بالشی گذاشته و از آن نیمکتی ساخته بودند. سطح روی صندوق ناهموار، سفت و خیلی ناراحت‌کننده بود. دستم را به زیر بالش نازک بردم و سنگهای تیزی یافتم. دون‌خوان گفت که موقعیت من برخلاف قرعند و رسوم است، زیرا من نکات پیچیده «رو‌یادیدن» را باید به سرعت بیاموزم. نشستن در روی سطح سخت تمهیدی برای بازداشتن جسم از این احساس است که در حالتی طبیعی نشسته‌ام. چند لحظه قبل از آنکه ما به آن خانه برسیم، دون‌خوان وادارم کرده بود که سطح آگاهی را تغییر دهم. او گفت که زولیکا باید مرا وقتی که در این حالت هستم آموزش دهد تا سرعتی را که به آن نیاز دارم، داشته باشد. او تذکر داد که خود را به دست زولیکا بسپارم و بی‌چون و چرا به او اعتماد کنم. بعد به من دستور داد که نگاهم را با منتهای تمرکز به حیات خلوت بدوزم و تمام جزئیاتی را که در میدان دیدم هستند به خاطر سپارم. او اصرار

داشت که باید همه جزئیات را به خاطر سپارم، حتی جزئیاتی مثل احساس نشستن در آنجا را. برای آنکه مطمئن شود تمام توصیه‌هایش را فهمیده‌ام، آنها را تدرار کرد و بعد رفت.

بزودی هوا تاریک شد و من درجایم شروع به تکان خوردن کردم. آن‌طور که دلم می‌خواست فرصت نشد تا به جزئیات حیاط خلوت تمرکز کنم. از پشت سرم صدای خش‌وخشی شنیدم و سپس صدای زولیکا مرا تکان داد. با تحکم و نجواکنان به من دستور داد بلند شوم و به دنبالش روم. بی‌اراده اطاعت کردم. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم، تنها شبح تیره‌ای بود که دو قدم جلوتر از من راه می‌رفت. مرا به شاه‌نشین تاریکترین سالن خانه برد. گرچه چشمم به تاریکی عادت کرده بود، ولی هنوز قادر به دیدن هیچ چیز نبودم و روی چیزی سکندری خوردم. به من دستور داد که داخل سبد باریکی بنشینم و پشتم را به چیزی که فکر کردم بالاش سفت و سختی است تکیه دهم.

سپس حس کردم که در چند قدمی من، پشت سرم ایستاد. این کار او مرا کاملاً متحیر کرد، زیرا فکر می‌کردم که پشتم تنها چند سانتیمتر از دیوار فاصله دارد. درحالی‌که از پشت سرم صحبت می‌کرد یا صدایی ملایم به من دستور داد که دقتم را به کلمات او متمرکز کنم تا کلماتش مرا هدایت کند. به من گفت که چشمانم را باز نگه دارم و به نقطه‌ای بدوزم که مقابلم، در سمت راست و هم سطح چشمانم واقع شده است؛ که این نقطه از تاریکی به روشنایی نارنجی مایل به قرمز و مطبوعی بدل می‌شود.

زولیکا یکنواخت و بسیار ملایم صحبت می‌کرد. تمام کلماتش را بخوبی می‌شنیدم، انگار تاریکی اطرافم تمام تحریکات مزاحم بیرونی را متوقف کرده بود. کلمات زولیکا را در خلاء می‌شنیدم. بعد متوجه شدم که سکوت این سالن با سکوت درونی من هماهنگ شده است.

زولیکا توضیح داد که «رؤیابین» باید از نقطه‌ای رنگی شروع کند. در مراحل نخستین، نور شدید یا تاریکی محض برای «رؤیابین» بی‌فایده است. برعکس، رنگهایی مثل ارغوانی یا سبزروشن و یا زرد پررنگ نقاط شروع فوق‌العاده‌ای هستند. به هر حال او خودش نارنجی مایل به قرمز را ترجیح می‌داد. به تجربه دریافته بود که این رنگ، بیشترین

احساس آرامش را به او می‌بخشد. به من اطمینان داد به محض آنکه موثق شوم به درون رنگ نارنجی مایل به قرمز روم، آنگاه دومین دقتم را برای همیشه گردآوری کرده‌ام، به شرطی که بتوانم از ترتیب اتفاقات جسمی آن آگاه شوم.

طی چند جلسه به صدای زولیکا گوش دادم تا جسمی آگاهی یافتم که او می‌خواهد چه کنم. مزیت حالت ابرآگاهی این بود که می‌توانستم گذار خود را از مرحله بیداری به مرحله «رویا» دنبال کنم. در شرایط عادی این گذار مبهم است، ولی در آن شرایط خاص، طی یک جلسه واقعاً حس کردم که چگونه دقت دوم غالب آمد. در مرحله اول به طور غیر عادی دچار اختلال تنفسی شدم. اختلال دم یا بازدم نبود. نفس نفس نمی‌زدم، می‌شود گفت که ناگهان تنفس هماهنگی خود را تغییر داد. دیافراگم من شروع به منقبض شدن کرد و برای تنفس، اجباراً قسمت میانی بدنم به سرعت بالا و پایین می‌رفت، در نتیجه سریع‌ترین نفس‌های کوتاه را می‌کشیدم. با قسمت تحتانی ریه‌ام نفس می‌کشیدم و فشار سختی بر روده‌هایم حس می‌کردم. بی‌پرده سعی می‌کردم انقباض دیافراگم را از بین ببرم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، دردناکتر می‌شد.

زولیکا به من دستور داد که جسمم را آزاد بگذارم تا هرچه لازم است انجام دهم و هدایت یا کنترل آن را فراموش کنم. می‌خواستم اطاعت کنم ولی نمی‌دانستم چگونه. انقباضها حدود ده تا پانزده دقیقه طول کشیدند و بعد ناگهان همان‌طور که شروع شده بودند، از بین رفتند و احساس عجیب و غریب و تکان‌دهنده دیگری جایگزین آن شد. ابتدا خارش خاصی را حس کردم، احساسی جسمی که نه مطبوع بود و نه نامطبوع، بیشتر مثل لرزشی عصبی بود. هر لحظه آن احساس شدیدتر می‌شد، تا جایی که مجبور شدم دقتم را به آن معطوف کنم و بفهمم در چه نقطه‌ای از بدنم رخ می‌دهد. با تعجب دریافتم که در هیچ نقطه جسم مادی من نیست، بلکه در خارج آن است و باین حال باز هم آن را حس می‌کردم.

دستور زولیکا را برای ورود به لکه‌ای رنگی که هم سطح چشمانم و در طرف راست شکل می‌گرفت نادیده گرفتم و کاملاً به کشف این احساس عجیب که در خارج از من بود پرداختم. زولیکا باید «دیده» باشد که چه بر من می‌گذشت، بی‌درنگ توضیح داد که دومین دقت به

جسم فروزان تعلق دارد و اولین دقت به جسم مادی. او گفت نقطه‌ای که دقت دوم خود را در آنجا جمع می‌کند، درست در معلی قرار گرفته است که خوان‌توما در اولین ملاقاتمان توضیح داده بود، نقطه‌ای که تقریباً میان شکم و ناف با چهل و پنج سانتیمتر فاصله از بدن و در ده سانتیمتری سمت راست آن قرار داشت.

زولیکا به‌من دستور داد که آن محل را مالش دهم و باحرکت انگشتان هر دو دست، درست روی آن نقطه را طوری دستکاری کنم که انگار چنگ می‌نوازم. به‌من اطمینان داد که دیر یا زود این احساس را پیدا می‌کنم که گویی انگشتانم درون چیزی به غلظت آب حرکت می‌کند و سرانجام پوسته فروزانم را حس می‌کنم.

با ادامه حرکت انگشتانم هوا آنقدر غلیظ شد که نوعی توده را حس کردم. سرخوشی جسمی ناشناخته‌ای تمام وجودم را فراگرفت. فکر کردم که يك عصب را در جسمم لمس می‌کنم و از پوچی این گمان، احساس حماقت کردم. متوقف شدم.

زولیکا به‌من هشدار داد که اگر به حرکت انگشتانم ادامه ندهم ضربه‌ای به سرم خواهد زد. هرچه طولانی‌تر به این حرکت متزلزل‌کننده ادامه می‌دادم، خارش را بیشتر در نزدیکی خود حس می‌کردم. سرانجام به فاصله ده پانزده سانتیمتری جسمم رسید. گویی چیزی در من منقبض شد. واقعاً فکر کردم که يك گودرفتگی را حس می‌کنم. سپس احساس وحشتناک دیگری به‌من دست داد. به خواب رفته و با وجود این در آگاهی کامل بودم. در گوشه‌هایم وزوزی بود که مرا به یاد صدای قارقازك می‌انداخت. سپس حس کردم نیرویی بدون آنکه بیدارم کند، مرا به پهلوی چپ غلتانند. مثل سیگار برگی به دور خود پیچیده شدم و در آن گودرفتگی که می‌خارید قرار گرفتم. آگاهیم در آنجا معلق ماند و قادر به بیداری نبود ولی چنان به دور خود پیچیده شده بود که نمی‌توانستم بخوابم.

صدای زولیکا را شنیدم، می‌گفت که به اطراف بنگرم، نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم ولی جس لامسه‌ام می‌گفت که در گودالی به پشت دراز کشیده‌ام. احساس راحتی و آسایش می‌کردم. بدنم چنان جمع و جور به هم فشرده شده بود که دیگر نمی‌خواستم بلند شوم. صدای زولیکا به

من فرمان می‌داد که بلند شوم و چشمانم را باز کنم، نتوانستم. گفتم که باید حرکتی را بنواهم. اکنون دیگر برخاستن ارتباطی به انقباض عضلاتم نداشت.

فکر کردم که او از مستی من خشمگین است. بعد متوجه شدم که در بوشیاری کامل هستم، شاید هم آگاه‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام بودم. می‌توانستم منطقی فکر کنم و با وجود این گویی عمیقاً به خواب رفته بودم. به فکر رسید که زولیکا مرا احتمالاً در حالت هیپنوتیزم عمیقی قرار داده است. این فکر لحظه‌ای نگرانم کرد، بعد دیگر برایم اهمیتی نداشت. خود را به احساس معلق بودن، به احساس شناوری آزاد تسلیم کردم.

دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. یا او دیگر از حرف زدن بازمانده بود و یا من طنین صدایش را خاموش کرده بودم. نمی‌خواستم این پناهگاه را ترک کنم، هیچ‌گاه این چنین راحت و کامل نبودم. آنجا دراز کشیده بودم و نمی‌خواستم بلند شوم و یا چیزی را تغییر دهم. هماهنگی تنفسم را حس می‌کردم. ناگهان بیدار شدم.

در جلسه بعدی، زولیکا گفت که به تنهایی موفق شده‌ام در فروزندگیم گودرفتگی ایجاد کنم. ایجاد گودرفتگی به این معنا بود که نقطه‌ای را که با پوسته فروزانم فاصله داشت به جسم مادیم و بدین ترتیب به کنترل نزدیکتر کنم. چندین بار تأکید کرد به محض آنکه جسم آموخت تا آن گودرفتگی را بسازد، به «رؤیا» رفتن آسانتر می‌شود. با او موافق بودم. من نیروی محرکه عجیبی به دست آورده بودم، احساسی که جسمم آموخته بود فوراً آن را تکرار کند. این احساس آمیزه‌ای از حس راحتی، امنیت، به خواب رفتن و معلق بودن بدون تماس با چیزی بود. در عین حال همزمان با این احساس، کاملاً بیدار بودم و از هر چیزی آگاه.

لاگوردا گفت که ناوالخوان ماتیوس سالها تلاش کرده بود تا چنین گودرفتگی را در او و سه خواهر کوچک و خانوارها ایجاد کند و آنها را برای همیشه قادر سازد که به دومین دقت خویش تمرکز بخشند. او برایش گفته بود که معمولاً این گودرفتگی در «رؤیابینان» اگر لازم باشد در یک آن ایجاد می‌شود و بعد پوسته فروزان به شکل اصلی خود برمی‌گردد. ولی در مورد کلرآموزان، از آنجا که آنها راهبر ناوال

نداشتند، این گودرفتگی از خارج ایجاد شده و ویژگی دائمی جسم فروزان آنها بود. این يك برتری و در عين حال يك نقطه ضعف بود، زیرا آنان را آسیب‌پذیر و دمدمی مزاج می‌کرد.

به‌خاطر آوردن كه يك بار گودرفتگی جسم فروزان لیدیا و روزا را «دیده» و به آن لگدی زده بودم. فكر می‌کردم این گودرفتگی در قسمت فوقانی و بیرونی ران راست آنها و یا شاید درست روی برجستگی استخوان تهیگاه آنهاست. لاگوردا توضیح داد كه من لگدی به گودرفتگی دومین دنت آنها زده بودم و چیزی نمانده بود كه آنها را بكشم.

لاگوردا گفت كه او و ژوزفینا چند ماهی در خانه زولیکا به‌سر بردند. روزی ناوال‌خوان ماتیوس، بعد از آنكه آنها را وادار به تغییر سطوح آگاهیشان كرد، به‌آنجا برد و تحویل او داد. به‌آنها نگفت كه قرار است در آنجا چه‌كنند و یا منتظر چه‌شوند. او فقط آنها را در سرسرای خانه او گذاشت و رفت. آنها آنجا نشستند تا هوا تاریك شد. بعد زولیکا به‌سراغ آنها آمد. اصلا او را ندیدند. تنها صدایش را شنیدند، انگار كه او از نقطه‌ای در دیوار با آنها حرف می‌زد.

زولیکا از لحظه‌ای كه مسئولیت را به‌عهده گرفت، انتظار زیادی از آنها داشت. او بلافاصله آنها را وادار كرد كه برهنه شوند و دستور داد به‌داخل دو کیسه ضخیم پرزدار نخی یغزند، درواقع چیزی شبیه پانچو كه روی زمین پهن شده بود. پانچو، آنها را از گردن تا نوک پا می‌پوشاند. بعد به‌آنها دستور داد كه روی حصیری درست در همان شاه‌نشینی كه من می‌نشستم، بنشینند و پشت خود را به‌يكدیگر تکیه دهند. به‌آنها گفت كه وظیفه آنان این است كه به تاریکی خیره شوند تا در آنجا رنگی پدیدار شود. بعد از جلسات متعددی، آنها واقعا رنگهایی در تاریکی دیدند و آنگاه زولیکا آن‌دو را کنار يكدیگر نشان داد و وادار كرد تا به يك نقطه خیره شوند.

لاگوردا گفت كه ژوزفینا به‌سرعت آموخت و شبی درحالی‌كه با سروصدا از پانچو خود خارج می‌شد با هیجان به‌درون آن لكه نارنجی مایل به‌قرمز رفت. لاگوردا فكر می‌كرد كه یا ژوزفینا آن لكه رنگی را گرفته است و یا آن لكه او را. درنتیجه، ژوزفینا در يك آن از داخل پانچو ناپدید شد. از آن به‌بعد، زولیکا آن‌دو را ازهم جدا كرد و لاگوردا

آموزش آرام و تنهای خود را آغاز کرد.

گزارش لاگوردا مریا به یاد این مطلب انداخت که زولیکا مرا هم وادار کرده بود به درون جامه پرزداری بخزم. درواقع، فرمانهای او مبنی بر خزیدن به درون کیسه، مورد استفاده آن را بر من آشکار کرد. او به من گفت که باید پرزهای کیسه را با پوستم حس کنم، خصوصاً با پوست ماهیچه پا. چند بار تکرار کرد که انسانها يك مركز عالی ادراك در قسمت بیرونی ماهیچه پای خود دارند و اگر پوست آن قسمت راحت و آرام بخش شود، دامنه ادراك آنها چنان وسعت می یابد که منطق قادر به ارزیابی آن نیست. جامه خیلی گرم و نرم بود و احساس آرامش لذت بخشی به پاهایم می داد. اعصاب ماهیچه های پایم به شدت تحريك شده بودند.

لاگوردا هم درباره همین احساس لذت جسمی حرف می زد. او حتی ادعا می کرد که این احساس، ناشی از اقتدار پانچو بوده که او را برای یافتن لکه نارنجی مایل به قرمز راهنمایی کرده است. او چنان تحت تأثیر این جامه قرار گرفته بود که بر طبق الگوی اصلی آن برای خود يك پانچو دوخت، ولی آن تأثیر را نداشت و با وجود این به او احساس آرامش و سرخوشی می داد. گفت که او و ژوزفینا تمام اوقات فراغت خود را داخل پانچو هایی که دوخته بود می گذرانند.

لیدیا و روزا هم در داخل جامه قرار گرفته بودند. دلی هیچ گاه تمایلی به آن نداشتند، من هم همین طور.

لاگوردا توضیح داد که علاقه او و ژوزفینا نتیجه مستقیم این واقعیت بود که آنها توانسته بودند ضمن آنکه در درون جامه به سر می بردند، رنگ هرویاهای خود را ببابند. او گفت که علت بی تفاوتی من، این حقیقت است که اصلاً به محوطه رنگی گام نگذاشته ام، بلکه بیشتر رنگ به سوی من آمده است. حق با او بود. چیز دیگری علاوه بر صدای زولیکا نتایج این مرحله مقدماتی را دیکته می کرد. ظواهر امر حکم می کرد که زولیکا مرا نیز از میان همان مراحل راهنمایی کرده که لاگوردا و ژوزفینا را نیز هدایت کرده بود. من در نشستهای متعددی به تاریکی خیره شدم و آمادگی دیدن نقطه رنگی را یافتم. در حقیقت دگر دیسی کامل تاریکی محض، به لکه نورانی مشخصی را دیدم و سپس

توسط خارش بیرونی منعرف شدم. توجهم را به آن متمرکز کردم تا سرانجام به حالت «بیداری پرآسایش» وارد و آنگاه در رنگ نارنجی مایل به قرمز غرق شدم.

بعد از اینکه آموختم تا در حالت خواب و بیداری معلق بمانم، زولیکا شیوه‌اش را کندتر کرد. حتی یقین کردم که او دیگر برای خارج کردن من از این حالت عجله‌ای ندارد. بدون هیچ مداخله‌ای گذاشت در آن حالت بمانم و هیچ‌گاه هم در آن مورد از من سؤالی نکرد. شاید به این دلیل که صدایش تنها برای فرمانها بود و نه برای پرسش. درواقع ما هیچ‌گاه باهم صحبت نکردیم، لااقل نه به آن صورتی که با دون‌خوان حرف می‌زدیم. ضمن مرحله «بیداری پرآسایش»، یک وقت متوجه شدم که ماندن در آنجا برایم بیپایه است. با وجود لذت بخش بودن آن حالت، محدوده‌اش پرمروصدا بود. لرزشی در بدنم حس کردم و چشمانم را گشودم یا بهتر بگویم چشمانم خودبخود باز شدند، زولیکا به من خیره شده بود. لحظه‌ای گیج شدم. فکر کردم بیدار شده‌ام. انتظار همه چیز را داشتم جز دیدن زولیکا را. عادت کرده بودم که تنها صدایش را بشنوم. حجب کردم، دیگر شب نبود. به اطراف نگریستم. ما در خانه زولیکا بودیم. آنگاه متوجه شدم که من ضمن «رؤیا دیدن» بیدار شده‌ام. از آن به بعد زولیکا جنبه دیگری از آموزشهایش را شروع کرد. به من آموخت که چگونه حرکت کنم. او آموزشهایش را به این ترتیب شروع کرد که به من دستور داد آگاهی را در میان جسم جای دهم. نقطه میانی جسم من زیر قسمت تحتانی ناف بود. او به من گفت که با آن زمین را جارو کنم، یعنی با نافم حرکت نوسانی انجام دهم، طوری که گویی جارویی به آن وصل شده است. در نشستهای بسیاری سعی کردم همان کاری را کنم که صدایش مرا ترغیب به آن می‌کرد. او به من اجازه نمی‌داد به مرحله «بیداری پرآسایش» وارد شوم. قصد داشت مرا هدایت کند که در حالت بیداری، احساس جارو زدن زمین با قسمت میانی بدنم را کشف کنم. او گفت که بودن در آگاهی سوییچ به اندازه کافی برای اجرای این تمرین مفید است.

روزی بدون هیچ علت ظاهری موفق شدم در اطراف شکم احساس مبهمی داشته باشم. احساس مشخصی نبود. وقتی توجهم را به آن متمرکز

کردم، دریافتیم که احساس سوزش در درون گودی جسم است، نه در معوطه شکم، بلکه در بالای آن. هرچه دقیقتر آن را بررسی کردم، بیشتر متوجه جزئیاتش شدم. ابهام این احساس بزودی به قطعیت مبدل شد. رابطه عجیب عصبی یا احساس سوزشی بین شبکه خورشیدی و ماهیچه پای راستم وجود داشت.

وقتی این احساس شدت یافت، بی‌اراده ران راست را تا جلومینهام بالا آوردم، بدین طریق، دو نقطه تا آن حد که نرمش عضلاتم اجازه می‌داد در نزدیکی هم قرار گرفتند. لحظه‌ای از حالت عصبی غیرعادی لرزیدم و سپس به وضوح حس کردم که من با قسمت میانی زمین را جارو می‌کنم. احساس لامسه‌ای بود که هر وقت من به حال نشسته بدنم را تاب می‌دادم، پی‌درپی ایجاد می‌شد.

در نشست بعدی زولیکا به من اجازه داد به مرحله «بیداری پرآسایش» روم، ولی این بار حالتی مثل دفعه قبل نبود. به ظاهر نوعی خودداری در من بود که مانع می‌شد تا مانند دفعه قبل به راحتی لذت ببرم؛ نوعی خودداری که همچنین مرا وادار می‌کرد تا به مراحل که برای ورود به این حالت طی کرده بودم تمرکز کنم. ابتدا متوجه خازشی بر روی پوسته فروزانم در محل دومین دقت شدم. آنرا با انگشتانم، گویی که چنگ می‌نواختم مالش دادم تا به سوی معده‌ام حرکت کرد. آن نقطه را تقریباً بر روی پوستم حس کردم. بعد روی ران راستم احساس سوزش کردم، آمیزه‌ای از رنج و لذت بود. این احساس در تمام پایم پخش شد و بعد در قسمت تحتانی پشتم. حس کردم که نشیمنگاهم می‌لرزد، تمام بدنم در اثر موجی عصبی درجا می‌خکوب شده بود. گویی تمام بدنم وارونه در یک توری گیر کرده بود. انگار پیشانیم، پنجه‌های پایم را لمس می‌کرد. مثل یک U تا شده بودم. بعد حس کردم که تایی من باز شد و داخل ملافه‌ای لوله شدم. تشنجهای عصبی من باعث می‌شد که ملافه خود بخود به دورم لوله شود. وقتی این پیچش به پایان رسید، دیگر بدنم را حس نکردم. من فقط آگاهی بی‌شکل بودم، تشنجه عصبی که در خودش پیچیده شده بود. این آگاهی در داخل گودالی آرمید، در گسودرفتگی خودش.

آنگاه فهمیدم که وصف آنچه در «رویا» رخ می‌دهد، ناممکن است.

زولیکا گفت که آگاهی سوی راست و چپ به یکدیگر چسبیده‌اند و سپس هر دو در گودرفتگی، در مرکز گودرفته دومین دقت بسته واحدی می‌شوند. شخص برای «رؤیا دیدن» نیاز به دستکاری جسم فروزان و جسم مادی دارد. ابتدا باید مرکز تجمع دومین دقت قابل دسترسی شود: باید کس دیگری آن را از بیرون به طرف داخل هل دهد و یا «رؤیابین» آن را از داخل بکشد. بعد برای جابجایی اولین دقت بایستی مراکزی که در جسم مادی، در قسمت میانی و رانها، به‌ویژه در ماق پسای راست قرار دارند تحریک شوند و تا حد امکان طوری نزدیک به یکدیگر جای گیرند که گویی به هم پیوسته‌اند. آنگاه این احساس دست می‌دهد که گویی شخص بسته‌بندی شده است و دومین دقت خودبخود غالب می‌شود. توضیح زولیکا که به‌صورت فرمان به‌من داده شده بود، برای آنچه که روی می‌داد قانع‌کننده‌ترین روش وصف بود، زیرا هیچ‌یک از تجربیات حسی که در «رؤیا» به‌کار می‌رفت، بخشی از تجربیات داده‌های حسی ما نبود. همه این مسایل برایم خیلی متحیرکننده بود. احساس خارش، بیرون از من در نقطه‌ای متمرکز شده و به‌همین علت به‌هنگام احساس آن، ترس جسم من ناچیز بود. برعکس، این احساس که به‌دور خود پیچیده می‌شدم، بیش از حد ناراحت‌کننده بود. این شامل یک سلسله احساساتی می‌شد که جسم را به‌لرزه درمی‌آورد، و من یقین داشتم که در لحظه‌ای خاص، پیشانیم پنجه پایم را لمس کرده است، حالتی که قادر به انجام آن نبودم. با وجود این بدون کمترین شك و تردیدی می‌دانستم که من در داخل يك تور، وارونه به‌شکل يك گلابی آویزان بودم، و پنجه‌های پایم روی پیشانیم قرار داشت. ولی درواقع، روی زمین نشسته بودم و رانهایم به‌سینه‌ام چسبیده بود.

زولیکا همچنین گفت که احساس لوله شدن مثل يك سیگار و جای گرفتن در گودی دومین دقت، نتیجه امتزاج آگاهی چپ و راست و یکی شدن آنها به‌طریقی است که برتری آن تغییر کند و سوی چپ تفوق یابد. او از من خواست که کاملاً هوشیار باشم تا متوجه حرکت برگشت شوم. مرحله‌ای که در آن هر دو سوی دقت دوباره به‌حال عادی خود بازمی‌گردند و سوی راست، زمام امور را به‌عهده می‌گیرد.

هرگز موفق نشدم احساسات مربوط به آن را دریابم، ولی توصیه‌های

زولیکا چنان مرا وسواسی کرد که من در تلاشهای خود برای مشاهده هر چیز، در دام دودلی شدیدی گرفتار شدم. او مجبور شد سفارشهایش را پس بگیرد و بمن فرمان داد از موشکافی دست بردارم، زیرا میبایست کار دیگری انجام دهم.

زولیکا گفت که ابتدا باید تواناییم را کامل کنم و بتوانم به خواست خود حرکت کنم. او آموزشهایش را به این ترتیب آغاز کرد که گاه از من میخواست تا ضمن «بیدازی پرآسایش» چشمهایم را بازکنم. این کار نیروی زیادی از من می گرفت. يك بار چشمانم باز شد و من ناگهان زولیکا را دیدم که رویم خم شده بود. روی زمین دراز کشیده بودم، ولی نتوانستم محل را مشخص کنم. نور خیلی شدیدی بود، گویی مستقیماً زیر لامپ پرنوری قرار گرفته بودم، ولی نور مستقیماً به چشمانم نمی تابید. من بدون هیچ زحمتی می توانستم زولیکا را ببینم.

او به من فرمان داد که به خواست خود بلند شوم. گفت که باید با قسمت میانی خود را به بالا هل بدهم، زیرا در این قسمت سه شاخک حساس ضخیم دارم و می توانم از آنها به عنوان عصا استفاده و تمام جسمم را بلند کنم.

تمام راههای ممکن را به کار بردم که بلند شوم، بیسوده بود. احساس نومیدی و اضطراب جسمی کردم که یادآور کابوسهای دوران کودکی ام بود. در آن کابوسها نمی توانستم بیدار شوم و با وجود این کاملاً بیدار بودم و ناامیدانه تلاش می کردم فریاد بزنم.

سرانجام زولیکا شروع به صحبت کرد و گفت که من بایستی ترتیب معینی را حفظ کنم و اگر مثل زندگی روزمره ام رفتار کنم و خشمگین و تهییج شوم، عملی بیسوده و احمقانه انجام داده ام. خشم، فقط درخور اولین دقت است. دومین دقت، نفس آرامش است. او از من خواست که يك بار دیگر احساسی را تکرار کنم که به هنگام جارو کردن زمین با قسمت میانی بدنم داشتم. فکر کردم که برای تکرار آن بایستی بنشینم. تلخواسته نشستم، و همان حالتی را گرفتم که جسمم برای اولین بار این احساس را کشف کرده بود. چیزی در من به نوسان درآمد و ناگهان ایستادم. نمی توانستم بفهمم که برای این حرکت چه کرده ام. فکر کردم اگر يك بار دیگر از ابتدا شروع کنم، می توانم روال کار را دریابم.

بهمحض اینکه این فکر از مغزم گذشت، خود را دوباره به حالت درازکش یافتم. با دوباره برخاستن متوجه شدم که هیچ روش خاصی ندارد و برای حرکت بایستی عمیقاً «قصد» به حرکت کنم. به زبان دیگر باید کاملاً مطمئن باشم که می‌خواهم حرکت کنم یا شاید بهتر باشد اگر بگویم باید خود را متقاعد کنم که نیاز به حرکت دارم.

بعد از اینکه این اصل را فهمیدم، زولیکا مرا وادار کرد تمام جنبه‌های حرکت ارادی را تمرین کنیم. هرچه بیشتر تمرین می‌کردم، بیشتر برایم روشن می‌شد که «رؤیا دیدن» حالتی کاملاً منطقی است. زولیکا آن‌را برایم توضیح داد. او گفت در «رؤیا»، سوی راست یا آگاهی منطقی در آگاهی سوی چپ پیچیده می‌شود تا به «رؤیابین» حالت هوشیاری و منطقی بودن دهد. ولسی نفوذ منطق ناچیز است و تنها به عنوان مکانیزم بازدارنده‌ای به کار می‌رود تا «رؤیابین» را از زیاده‌روی و ابتکارات عجیب و غریب حفظ کند.

مرحله بعدی آموزش، هدایت «جسم رؤیا»یم بود. دون‌خوان از اولین ملاقاتم با زولیکا پیشنهاد کرد که وقتی روی بالش نشسته‌ام، به حیاط خلوت خیره شوم. با جدیت سرگرم این کار شدم. گاهی اوقات ساعتها به آن خیره می‌شدم. من همیشه در خانه زولیکا تنها بودم. ظاهراً روزهایی که به آنجا می‌رفتم، همه از آنجا بیرون می‌رفتند یا پنهان می‌شدند. سکوت و تنهایی کمکم می‌کرد و من موفق می‌شدم جزئیات حیاط خلوت را به خاطر سپارم.

زولیکا این وظیفه را به عهده‌ام گذاشت که در حالت «بیداری پرآسایش» چشمانم را باز کنم و حیاط خلوت را ببینم. چند جلسه طول کشید تا موفق شدم. ابتدا چشمانم را باز کردم و او را دیدم. بعد او با تکان بدنش مرا مثل توپی به حالت «بیداری پرآسایش» بازگرداند. در یکی از این رجعتها، لرزش شدیدی حس کردم. چیزی که در پاهایم جای گرفته بود، تلق‌تلق‌کنان تا سینه‌ام بالا آمد. من سرفه کردم و آن‌را بیرون انداختم. منظره شبانه حیاط خلوت از وجودم بیرون آمد، گویی که از حلقم خارج شد. چیزی شبیه به غرش حیوانی وحشی بود. صدای نجوای ضعیف زولیکا را شنیدم. حسرفهایش را نفهمیدم. به طور مبهمی متوجه شدم که روی بالش نشسته‌ام. خواستم برخیزم ولی

حس کردم که بدنم جامد نیست. گویی بادی مرا می‌برد. بعد به وضوح صدای زولیکا را شنیدم. به من می‌گفت حرکت نکنم. سعی کردم بی‌حرکت برجای بمانم ولی نیرویی مرا کشید و من در شاه‌نشین خانه بیدار شدم. سیلویومانوئل در مقابلم بود.

پس از هر جلسه «رؤیا دیدن» در خانه زولیکا، دون‌خوان در سالن تاریک منتظرم بود. او مرا به خارج از خانه می‌برد و سطوح آگاهیم را جابجا می‌کرد. این بار سیلویومانوئل آنجا بود. بدون گفتن کلمه‌ای مرا در داخل تسمه‌های چرمی گذاشت و به تیرهای سقف آویزان کرد. تا نیمروز بعد مرا در آنجا آویزان نگاهداشت. سپس دون‌خوان آمد و مرا پایین آورد. برایم توضیح داد که مدت طولانی در هوا بودن، بدون لمس زمین، جسم را تنظیم می‌کند و این کار قبل از اقدام به سفر خطرناکی که من در پیش دارم بسیار ضروری است.

وقت زیادی صرف جلسات «رؤیا دیدن» کردم تا سرانجام آموختم که چشمانم را بازکنم و زولیکا یا حیاط خلوت تاریک را ببینم. بعد متوجه شدم که اوهم تمام مدت «رؤیا» می‌دیده است. ۷۰ هیچ‌گاه باجسم مادیش در شاه‌نشین سالن، در پشت سرم قرار نمی‌گرفت. حق با من بود که در اولین شب فکر کرده بودم به پشت و نزدیک به دیوار نشسته‌ام. زولیکا تنها صدایی از «رؤیا» بود.

در خلال یکی از این جلسات «رؤیا دیدن»، وقتی که چشمانم را عمداً باز کردم تا زولیکا را ببینم، متحیر شدم. لاگوردا و ژوزفینا را به همراه زولیکا دیدم که بر من خم شده بودند. از آن لحظه به بعد آخرین قسمت آموزش خود را آغاز کرد. زولیکا به هر سه ما آموخت که با او سفر کنیم. او گفت که اولین دقت ما از زمین صادر می‌شود و دوسین دقت از کیسه‌ان. منظورش این بود که يك «رؤیابین» در معنا، خارج از محدوده علائق زندگی روزمره است. به عنوان مسافری در «رؤیا»، آخرین وظیفه زولیکا با من و لاگوردا و ژوزفینا تنظیم دومین دقت ما برای پیروی از او در سفرش به ناشناخته بود.

در جلسات پیاپی، صدای زولیکا به من می‌گفت که «وسواس» او مرا برای ملاقاتی آماده می‌کند. در مسئله دومین دقت، وسواس «رؤیابین» نقش راهنما دارد و وسواس او به‌مکانی حقیقی فراسوی این زمین

متمرکز شده است، از آنجا مرا صدا خواهد زد و من باید از صدای او چون طنابی استفاده کنم و خود را به سوی او بالا کشم.

در دو جلسه بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. درحالی که زولیکا حرف می زد صدایش هرآن ضعیفتر می شد و من از این می ترسیدم که قادر به پیروی از او نباشم. بهمن نگفت چه کنم. به طور غیرعادی احساس سنگینی می کردم. موفق نشدم بر نیروی دست و پاگیری پیروز شوم که احاطه ام کرده بود و مانع می شد تا از «بیداری پرآسایش» بیرون آیم.

در خلال جلسه سوم بدون هیچ تلاشی ناگهان چشمانم را گشودم. زولیکا و لاگوردا و ژوزفینا بهمن خیره شده بودند. با آنها ایستاده بودم. بی درنگ متوجه شدم که ما در مکان کاملاً ناشناخته ای هستیم. نشانه چشمگیر آنجا درخشش نور غیرمستقیمی بود. تمام صحنه غرق در نور نئون مانند قوی و سفیدی بود. زولیکا طوری لبخند می زد که گویی از ما می خواست به اطراف بنگریم. لاگوردا و ژوزفینا مثل من محتاط بودند. دزدانه بهمن و زولیکا می نگریستند. زولیکا اشاره کرد که حرکت کنیم. ما در هوای آزاد بودیم و در میان دایره ای نورانی ایستاده بودیم. به نظر می رسید که زمین از سنگ سخت تیره است، ولی نور سفیدی را که از بالا می تابید، منعکس می کرد. عجیب این بود که با وجودی که می دانستم نور برای چشمانم بسیار قوی است، وقتی به بالا نگریستم و سرچشمه نور را دیدم، اصلاً ناراحت نمی شدم. آن نور، خورشید بود. من مستقیماً به خورشید می نگریستم که احتمالاً به خاطر آنکه «رویا» می دیدم، به شدت سفید بود.

لاگوردا و ژوزفینا هم به خورشید خیره شده بودند، ظاهراً هیچ تأثیر زیان آوری نداشت. ناگهان ترس برم داشت. نور برایم بیگانه بود. نوری بیرحم بود، انگار می خواسته به ما حمله کند. بادی ایجاد کرد. آنرا حس کردم و با وجود این گرمایی حس نکردم. فکر کردم زیان آور است. من و لاگوردا و ژوزفینا به اتفاق مثل بچه های ترسو به دور زولیکا جمع شدیم. او ما را گرفت و بعد رفته رفته شدت نور کم شد تا کاملاً محو گشت. در عوض، نور زرد ملایم و تسلی بخشی جای آنرا گرفت.

تازه متوجه شدم که ما در این جهان نیستیم. زمین به رنگ سفال مرطوب بود. کوهی وجود نداشت، ولی مکانی که روی آن ایستاده بودیم

صاف نبود. زمین ترك برداشته و خشك شده بود. مثل دریای خشن و خشك سفالین به نظر می‌رسید، درست مثل اینکه در میان اقیانوسی باشم، از همه‌سو آن‌را می‌دیدم. به‌بالا نگریستم، آسمان درخشش گیج‌کننده خود را ازدست داده بود. تیره بود ولی آبی‌رنگ نبود. ستاره‌روشنی با نوری سفید در افق می‌درخشید. در آن لحظه به‌ذهنم رسید که ما در جهانی با دو خورشید، با دو ستاره هستیم. یکی از آنها عظیم بود و در آن سوی افق غروب می‌کرد، دیگری کوچکتر و شاید هم کمی دورتر بود. می‌خواستم سؤالاتی بپرسم، به اطراف بروم و چیزهای مختلف را بنگرم. زولیکا اشاره کرد که آرام باشیم و صبورانه منتظر شویم، ولی گویی چیزی ما را به‌سوی خود می‌کشید. ناکهان، لاگوردا و ژوزفینا ناپدید شدند و من بیدار شدم.

از آن زمان دیگر به‌خانه زولیکا بازنگشتم. دون‌خوان مجبورم می‌کرد در خانه خودش و یا در هرجایی که بودیم سطح آگاهیم را تغییر دهم و من بدین‌ترتیب به «رؤیا» می‌رفتم. زولیکا، لاگوردا و ژوزفینا همیشه منتظرم بودند. ما بارها به‌همان مکان ماوراء زمینی رفتیم تا کاملاً با آن آشنا شدیم. هرچه بیشتر این کار را انجام می‌دادیم، بهتر می‌توانستیم زمان درخشش، یعنی روز را پشت سر بگذاریم و در شب به‌آنجا رویم، درست به‌هنگامی که بتوانیم طلوع کالبد سماوی غول‌پیکر را در افق ببینیم. کالبد سماوی چنان عظیم بود که وقتی بر فراز افق بالا می‌آمد، اقلاً نیمی از زاویه صد و هشتاد درجه مقابل ما را می‌پوشاند. خیلی زیبا بود و طلوع آن در افق چنان مهیج بود که می‌خواستم تا ابد در آنجا بمانم و تنها این منظره را بنگرم.

وقتی این کالبد سماوی به سمت‌الراس می‌رسید، تقریباً تمام فلك را می‌پوشاند. هربار ما به‌پشت دراز می‌کشیدیم و به‌آن خیره می‌شدیم. هیئت‌های منظمی داشت که زولیکا به‌ما یاد داده بود آنها را از یکدیگر تشخیص دهیم. متوجه شدم که ستاره نیست. نور آن منعکس می‌شد. ظاهراً کالبد سماوی کدزی بود، زیرا نور منعکس شده، در مقایسه با اندازه عظیم آن کاملاً ملایم بود. در سطح زرد زعفرانی آن، لکه‌های بزرگ قهوه‌ای ثابتی دیده می‌شد.

بدین‌ترتیب زولیکا به‌طور منظم ما را به سفرهایش می‌برد، سفرهایی

که زبان از بیانش قاصر است. لاگوردا می‌گفت که زولیکا، ژوزفینا را بیشتر و ژرفتر به‌درون ناشناخته برد، زیرا ژوزفینا نیز مثل خود زولیکا کمی دیوانه بود. هیچ‌یک از آنها هسته منطقی که به‌یک «رؤیابین»، هوشیاری می‌دهد نداشت. به‌همین علت آنها حد و مرزی نمی‌شناختند و علاقه‌ای نداشتند که برای هرچیز علت یا دلیل منطقی بیابند.

تنها چیزی که زولیکا برایم درباره سفرهایش نقل کرده و مثل توضیحی به‌نظم آمده بود، این بود که اقتدار «رؤیابین»ها برای تمرکز بردومین دقت، از آنها تیرکمان زنده‌ای می‌سازد. هرچه «رؤیابین» قویتر و بی‌عیب و نقص‌تر باشد، به‌همین نسبت می‌تواند دومین دقتش را به ناشناخته دورتری پرتاب کند و تصویر «رؤیایش» طولانی‌تر شود.

دون‌خوان می‌گفت که سفرهای من با زولیکا توهم نیست و همه آن چیزهایی که من با او اجرا کرده‌ام، گامی برای تسلط بردومین دقت بوده است. به‌زبان دیگر زولیکا روش درک قلمرو دیگر را به‌من می‌آموخت. ولی به‌هرحال نتوانست ماهیت واقعی این سفرها را برایم توضیح دهد یا شاید نمی‌خواست خود را متعهد کند می‌گفت که وقتی سعی کند روش درک دومین دقت را با روش درک اولین دقت توضیح دهد، ناامیدانه خود را اسیر کلمات کرده است. می‌خواست که من شخصه نتایج خود را به‌دست آورم و هر چه بیشتر درباره این مسئله می‌اندیشیدم، بیشتر برایم روشن می‌شد که این بی‌میلی او مؤثر بوده است.

تحت‌رهبری زولیکا و در اثر آموزش او درباره دومین دقت، واقعا از اسراری دیدار کردم که کاملاً از چارچوب عقل و منطق من فراتر می‌رفت و با وجود این در حیطه اسکانات آگاهی من قرار داشت. آموختم که در چیزی درک‌ناپذیر سفر کنم و سرانجام خودم نیز مثل اسیلیتو و خوان‌توما، افسانه‌هایی از ابدیت داشته باشم.

فلوریندا

پس از اینکه زولیکا پیچیدگیهای «رؤیا دیدن» را بهما آموخت، من و لاگوردا به اتفاق این واقعیت انکارناپذیر را پذیرفتیم که قانون يك نقشه است و آگاهی دیگری درما پنهان است که ورود به آن ناممکن نیست. دون خوان هم توصیه‌های قانون را به انجام رسانده بود.

مطابق قانون اقدام بعدی او این بود که مرا به فلوریندا معرفی کند. از میان سالکان او، فلوریندا تنها کسی بود که هنوز او را ندیده بودم. دون خوان گفت که من باید به تنهایی به خانه او بروم، زیرا آنچه بین من و فلوریندا خواهد گذشت، ربطی به دیگران ندارد. گفت که قرار است فلوریندا راهنمای شخصی من شود، انگار که من ناوالی چون او هستم. دون خوان نیز زمانی با یکی از سالکان گروه حامیش که مثل فلوریندا بود، رابطه مشابهی داشت.

روزی دون خوان مرا تا جلو خانه تلید همراهی کرد. گفت که به

درون خانه روم، زیرا فلوریندا منتظر من است و سپس مرا ترك كرد.
در سرمزای خانه با زنی مواجه شدم. گفتم:
- از آشنایی با شما خوشوقت می‌شوم.
پاسخ داد:

- من فلوریندا هستم.
در سکوت به یکدیگر نگریستیم. ترس برم داشت. حالت آگاهیم
هیچ‌گاه تا این حد حاد نبود. بعدها هم دیگر چنین احساسی به من دست
نداد. تنها توانستم بگویم:
- اسم زیبایی است.

ولی مقصودم خیلی بیش از اینها بود.
تلفظ ملایم و کشیده حروف صدا دار در زبان اسپانیایی اسم او را
روان و خوش‌آهنگ می‌کرد، خصوصاً تلفظ I بعد از حرف R. این
نام کمیابی نبود ولی من تازه آنروز زنی را ندیده بودم که تا این حد
بیانگر ماهیت این اسم باشد. زنی که مقابلم ایستاده بود چنان برازنده
این نام بود که گویی آنرا برای او ساخته بودند و یا شاید او خصوصیات
خود را با این نام وفق داده بود.

به ظاهر شبیه نلیدا بود ولی انگار اعتماد به نفس و اقتدار بیشتری
داشت. پوست تیره اهالی مدیترانه را داشت و شبیه اسپانیاییها و یا
شاید فرانسویها بود. پیر بود و با وجود این ناتوان و یا حتی مسن
نبود. چابك و لاغر بود. پاهای بلند، صورتی چهار گوش، دهانی کوچک،
بینی قلمی زیبا، چشمان سیاه و موهای بافته‌شده سفیدی داشت. گونه‌های
افتاده و پوست چروکیده در صورت و گردن نداشت. گویی طوری او
را آرایش کرده بودند که پیر به نظر آید.

حال که با گذشت زمان، اولین برخورد من را به یاد می‌آورم، چیزی
به یاد می‌آید که ربطی به مسئله ندارد و در عین حال متناسب با این
موضوع است. يك بار من در مجله‌ای عکس بیست سال پیش هنرپیشه‌ای
از هالیوود را دیده بودم که برای بازی کردن نقش زن پیرتری، طوری
آرایش شده بود که بیست سال پیرتر جلوه کنند. کنار آن عکس نیز
عکس جدیدی از همان هنرپیشه بود که نشان می‌داد واقعا بعد از بیست
سال چگونه به نظر می‌رسد. فلوریندا به نظر من مثل اولین عکس هنرپیشه

بود، یعنی دختر جوانی که پیر آرایش شده باشد.
فلوریندا درحالی که بازویم را نیشگون می‌گرفت گفت:
- ببینم اینجا چه داریم؟ خیلی سرحال نیستی، وارفته‌ای. بی‌شک
خیلی غرق در ماجرا شده‌ای.

صراحت او مرا به‌یاد صراحت دون‌خوان می‌انداخت. حیات درونی
چشمانش نیز همین کار را می‌کرد. وقتی به‌زندگی گذشته‌ام بدون‌خوان
نظر انداختم، به‌فکرم رسید که چشمانش همیشه آرام بودند و هرگز
هیجانی در آنها دیده نمی‌شد، این موضوع ربطی به‌زیبایی چشمان
دون‌خوان نداشت. من چشمان زیبا دیده بودم ولی هرگز ندیده بودم که
چیزی بگویند. چشمان فلوریندا و دون‌خوان به‌من این احساس را
می‌دادند که گویی شاهد همه چیزهای دیدنی بوده‌اند. آرام بودند، اما
ملایم نبودند. هیجان از چشمانشان به‌درون رفته و تبدیل به‌چیزی شده
بود که تنها می‌توانم به‌عنوان زندگی درونی از آنها یاد کنم.

فلوریندا مرا از اتاق نشیمن گذراند و به‌یک حیاط خلوت سقف‌دار
برد. روی مبل راحتی نشستیم. گویی چشمانش در چهره من به‌دنبال
چیزی می‌گشتند. پرسید:

- می‌دانی من که هستم و قرار است برای تو چه کنم؟
گفتم که درباره او و ارتباطش با خودم فقط همان چیزهای مختصری
را می‌دانم که دون‌خوان به‌آن اشاره کرده است. ضمن توضیح اوضاع،
او را دونا فلوریندا خطاب کردم.

با حالت آزرده‌گی و پریشانی کودکانه‌ای گفت:

- به‌من دونا فلوریندا نگو. من آنقدرها پیر و قابل احترام نیستم.
از او پرسیدم که انتظار دارد او را چه بناسم. پاسخ داد:
- فقط فلوریندا کافی است. آنچه درباره خودم می‌توانم بگویم این
است که سالک مبارزی هستم که با اسرار «کمین و شکار کردن» آشناست.
و از این لحاظ که برای تو چه باید کنم، می‌توانم بگویم که من هفت
اصل اول «کمین و شکار کردن»، سه اصل اول قانون «کمین‌کنندگان و
شکارچیان» و سه تدبیر اول «کمین و شکار کردن» را به‌تو خواهم
آموخت.

او اضافه کرد که وقتی ارتباط متقابل در سوی چپ برقرار می‌شود،

کاملاً طبیعی است که هر سالکی آنچه را که روی می‌دهد، فراموش کند و من باید سالها وقت صرف کنم تا آموزشهایش را دریابم. او گفت که آموزشهایش تنها مقدمه‌اند و روزی او تحت شرایط دیگری، آموزشها را کامل خواهد کرد.

پرسیدم آیا اگر از او سؤالاتی کنم، ناراحت می‌شود؟ پاسخ داد.
- هر کاری دلت می‌خواهد بکن. تنها چیزی که از تو می‌خواهم تعهد به عمل است. به هر حال می‌دانی که می‌خواهیم راجع به چه مطلبی حرف بزنیم. نقطه ضعف تو این است که اعتماد به نفس نداری و نمی‌خواهی از دانشت به عنوان اقتدار استفاده کنی. ناوال چون مرد است، تو را هیپنوتیزم کرده، و نمی‌توانی به تنهایی عمل کنی و فقط يك زن می‌تواند تو را از قید آن رها سازد. من با گفتن داستان زندگیم شروع می‌کنم و ضمن گفتن آن، چیزهایی بر تو آشکار می‌شوند. بایستی همه اینها را قسمت به قسمت برای تو بازگو کنم، بنابراین باید اغلب اوقات اینجا بیایی.

تمایل آشکار او برای نقل داستان زندگیش، مرا مبهور کرد، چون او برخلاف دیگران بود که نمی‌خواستند چیزی درباره زندگیشان برایم بگویند. بعد از سالها همنشینی با سالکان دون‌خوان، چنان کورکورانه این حالت آنان را پذیرفته بودم که اکنون تمایل فلوریندا به نقل داستان زندگیش به نظرم غیرعادی می‌آمد. بی‌درنگ جبهه گرفتم. پرسیدم:

- متوجه نشدم، منظورت این است که می‌خواهی زندگی خصوصی‌ات را برایم بازگو کنی؟
- چرا نکنم؟!

حرفهایی را که دون‌خوان درباره نیروی دست‌وپاگیر گذشته شخصی و نیاز رهایی از آن گفته بود، به تفصیل برایش شرح دادم. برای واضحتر بیان کردن مطلب به او گفتم که دون‌خوان مرا از صحبت درباره زندگیم منع کرده است.

با صدای بسیار بلند و غیرطبیعی خندید، انگار خوشش آمده بود. گفت:

- این مسئله تنها به مردان مربوط می‌شود. «بی‌عملی» زندگی خصوصی تو این است که داستانهای بی‌پایانی تعریف کنی، ولی هیچ‌يك

دربارهٔ «من» حقیقی تو نباشد. مرد بودن یعنی اینکه تو يك گذشتهٔ يكدست و كامل پشتسر داری. تو، خانواده، دوستان و آشنایان مختلفی داری و هريك از آنها نیز از تو برداشتهای مختلفی دارند. مرد بودن یعنی اینکه تو باید مسئول و پاسخگو باشی، نمی‌توانی به‌آسانی زنها ناپدید شوی. برای ناپدید شدن نیاز به‌كار زیادی داری. مورد من فرق می‌کند، من يك زن هستم و این مسئله برایم مزیت فوق‌العاده‌ای دربر دارد. من مسئول و پاسخگو نیستم. مگر نمی‌دانی که زنان مسئول و پاسخگو نیستند؟

— نمی‌فهمم منظورت از مسئول و پاسخگو چیست؟

— منظورم این است که يك زن باآسانی می‌تواند ناپدید شود. يك زن دست‌كم می‌تواند ازدواج کند. يك زن به‌شوهرش تعلق دارد. خانواده‌ای که فرزندان زیادی دارند، دخترها را خیلی زود کنار می‌گذارند. کسی برای آنها اهمیتی قایل نمی‌شود و امکان دارد که برخی از آنان بی‌آنکه اثری از خود برجای گذرانند، ناپدید شوند. ناپدید شدن آنها براحتی مورد قبول می‌شود.

ازسوی دیگر، پسر درواقع کسی است که روی او، سرمایه‌گذاری می‌کنند. برای يك پسر راحت نیست که بگریزد و ناپدید شود. حتی اگر هم این كار را بکند، اثری از خود برجای می‌گذارد. يك پسر برای ناپدید شدن، خود را گناهكار حس می‌کند و يك دختر نمی‌کند. وقتی ناوال به‌تو آموخت که جلو دهانت را بگیری و دربارهٔ زندگی خصوصی‌ات حرفی نزنی، می‌خواست به‌تو كمك کند تا براین احساس غلبه کنی، براین احساس که با دوستان و خانواده‌ات که هريك به‌نوعی به‌تو اعتماد داشته‌اند، به ناحق رفتار کرده‌ای. پس از يك عمر مبارزه، يك مالك مرد بالاخره موفق می‌شود که خود را محو کند، ولی این مبارزه هم باج خود را می‌گیرد. مالك رازدار می‌شود و برای همیشه علیه خود جبهه می‌گیرد. يك زن نیازی ندارد که به‌این شدت مبارزه کند. يك زن همیشه آماده است که ناپدید شود. درواقع این چیزی است که از او انتظار دارند. به‌عنوان يك زن مجبور به رازداری نیستم، اهمیتی به‌آن نمی‌دهم. رازداری بهایی است که شما مردان باید بپردازید تا در اجتماع مهم شوید. مبارزه تنها برای مردان است، زیرا آنها از

ناپدید شدن متنفرند و همیشه راههای عجیبی می‌یابند که درجایی و به‌طریقی سروکله‌شان پیدا شود. مثلاً خود تو، مرتب این‌طرف و آن‌طرف می‌روی و نطق می‌کنی.

فلوریندا به‌طریق بسیار خاصی مرا عصبی می‌کرد. در حضور او خود را بسیار ناراحت حس می‌کردم. بی‌هیچ شك و تردیدی می‌توانم بگویم که دون‌خوان و سیلویومانوئل هم مرا عصبی و نگران می‌کردند، ولی آن احساس دیگری بود. از آنها واقعاً می‌ترسیدم، خصوصاً از سیلویومانوئل. او مرا می‌ترساند و با وجود این آموخته بودم که با ترسهایم زندگی کنم. فلوریندا مرا نمی‌ترساند. عصبی بودن من از آنجا ناشی می‌شد که زبردستی و کارایی او مرا می‌رنجاند و تهدید می‌کرد.

او به‌شیوه دون‌خوان و سیلویومانوئل به‌من خیره نمی‌شد. این‌دو همیشه نگاه خود را آنقدر به‌من می‌دوختند تا من چهره‌ام را به‌نشانه اطاعت از آنان برگیرم. فلوریندا نگاههای کوتاهی به‌من می‌انداخت. نگاهش دائماً این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، گویی نه‌تنها چشمانم را بلکه تمام ذرات وجودم را نیز ارزیابی می‌کرد. ضمن صحبت، نگاهش به‌سرعت از روی صورتم به‌دستهایم و یا به پاهای خودش یا به سقف می‌لغزید. پرسید:

— تو را ناراحت می‌کنم، نمی‌کنم؟

از سؤالش کاملاً غافلگیر شدم. نخندیدم. لحن صدایش به‌هیچ‌وجه تهدیدآمیز نبود. پاسخ دادم:

— بله، ناراحت می‌کنی.

— کاملاً قابل فهم است. تو عادت کرده‌ای که يك مرد باشی. زن برای تو یعنی چیزی که برای استفاده‌ات ساخته‌اند. يك زن به‌نظر تو ابله است. این واقعیت که تو يك مرد هستی و درعین‌حال يك «ناوال»، مسئله را مشکل‌تر می‌کند.

مجبور بودم از خودم دفاع کنم. فکر کردم که او زن کاملاً خودسری است و خواستم این مطلب را به‌او بگویم. با حالت خاصی شروع به‌گفتن کردم، ولی با شنیدن صدای خنده او بی‌درنگ سکوت کردم. خنده‌ای شاد و پرشور بود. دون‌خوان و دون‌خنارو همیشه همین‌طور می‌خندیدند

و خنده آنها نیز پرشور بود، ولی خنده فلوریندا ملین دیگری داشت. در خنده اش عجله و هیجانی دیده نمی شد. گفت:

فکر می کنم بهتر است به داخل خانه برویم، چیز ناراحت کننده ای در آنجا نیست. ناوال خوان ماتیوس تو را به آنجا برده و دنیا را به تو نشان داده است. این کار برای آنچه می خواست به تو بگوید اهمیت داشت. من باید مطالب دیگری به تو بگویم که مکانی دیگر می خواهد.

کنار حیاط خلوت، در خلوتگاهی روی مبل چرمی نشستیم. در فضای بسته خود را راحت تر حس می کردم. او بی دزدک داستان زندگیش را شروع کرد.

گفت که در شهر نسبتاً بزرگی در مکزیك و در يك خانواده مرفه به دنیا آمده است. چون تنها فرزند خانواده بود، از زمان تولد در ناز و نعمت بزرگ شد. بدون هیچ نشانه ای از فروتنی دروغین، فلوریندا اعتراف کرد که او همیشه از زیبایی خود آگاه بوده است. او گفت که زیبایی شیطانی است که وقتی آن را تحسین کنند، بزرگ و بارور می شود. به من اطمینان داد که بدون هیچ شك و تردیدی می تواند بگوید که غلبه بر این شیطان مشکلترین کارهاست و اگر من نگاهی به اطراف اندازم و زیبارویان را ببابم، با بدبخت ترین موجوداتی که می شود تصور کرد، روبرو می شوم.

نمی خواستم با او مخالفتی کنم و با وجود این دلم می خواست به او بگویم که به نوعی تعصب دارد. ظاهراً احساس مرا دریافت، چشمکی زد و ادامه داد:

— باور کن که آنها بدبخت هستند. خودت امتحان کن. عقیده آنها را تأیید کن و بگو که به خاطر زیباییشان آدمهای مهمی هستند، آن وقت خودت منظورم را می فهمی.

او گفت که بسختی می تواند گناه خودبینی اش را به گردن خود یا والدینش اندازد. همه اطرافیانش از زمان کودکی به او این احساس را داده بودند که موجودی مهم و منحصر بفرد است. او ادامه داد:

— وقتی پانزده ساله بودم، فکر می کردم مهمترین موجودی هستم که تا به حال به دنیا آمده است. همه نیز همین مطلب را به من می گفتند، خصوصاً مردان.

اقرار کرد که در تمام سالهای نوجوانیش، او غرق در تحسین و تملق
هواخواهانش بود. در هیجده سالگی از میان جمع یازده نفری خواستگاران
پابرجایش، بهترین شوهر ممکن را برای خود برگزید. او با سلسستینو^۱
ازدواج کرد، با مرد ثروتمندی که پانزده سال از او مسن‌تر بود.
فلوریندا زندگی زناشویش را چون بهشتی در زمین وصف کرد.
به جمع وسیع دوستانش، دوستان سلسستینو هم اضافه شدند. در نتیجه،
انگار تمام اوقاتش را در تعطیلات می‌گذراند.

این بهشت، بیش از شش ماه دوام نداشت و مثل برق و باد
گذشت. با شروع بیماری اسرارآمیز و فلج‌کننده او، همه اینها ناگهان
پایان وحشتناکی یافت. قوزک و ماهیچه ساق پای چپش رفته‌رفته متورم
شد و ترکیب پاهای زیبایش به هم خورد. تورم چنان شدید بود که پوست
پایش باد کرد و ترکید. تمام ساق‌پا، از زانو به پایین پوسته‌پوسته
شده بود و بوی تعفن می‌داد. پوست‌پایش سخت‌شد. بیماری او را فیل‌پایی^۲
تشخیص دادند. کوشش پزشکان برای بهبود بیماری او بی‌فایده و
رنج‌آور بود. سرانجام به این نتیجه رسیدند که تنها در مراکز پیشرفته
پزشکی اروپا، امکان معالجه این بیماری وجود دارد.

طی سه ماه، بهشت فلوریندا به جهنمی در زمین بدل شد. از شدت
ناامیدی و درد و رنج واقعی، مرگ را به این زندگی ترجیح می‌داد.
درد و رنجش چنان تأثرآور بود که روزی مستخدمه‌اش که دیگر
نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، اقرار کرد که از طرف معشوقه قبلی
سلسستینو تطمیع شده است تا پنهانی معجونی در غذایش بریزد، زهری
که جادوگران ساخته بودند. برای جبران گناهی که مرتکب شده بود
قول داد تا او را برای معالجه نزد زن درمانگری ببرد که می‌گفتند تنها
کسی است که می‌تواند اثر این زهر را خنثی کند.

فلوریندا از یادآوری این مطالب به‌خنده افتاد. او را کاتولیک مؤمنی
تربیت کرده بودند. اعتقادی به جادوگری یا به درمانگران سرخپوست
نداشت. ولی درد و رنجش چنان شدید و وضعش چنان وخیم بود که

1- Celestino

2- Elephantiasis

حاضر بود به هرکاری تن در دهد. سلسستینو مخالف بود و حتی می‌خواست مستخدمه را تحویل مقامات پلیس دهد. فلوریندا میانجی‌گری کرد، نه از روی رحم و شفقت، بلکه می‌ترسید بدون کمک او نتواند درمانگر را بیابد.

فلوریندا ناگهان برخاست و گفت باید بروم. بازویم را طوری گرفت و به‌سوی در برد که گویی من پیرترین و عزیزترین دوست او بودم. گفت که خسته هستم، زیرا بودن در آگاهی سوی چپ، وضعیت خاص و گذرایی است که باید با صرف‌جویی از آن استفاده کرد و این حالت مطمئناً حالت اقتدار نیست. گواه آن این است که یک‌بار وقتی سیلویومانوئل برای گردآوری دومین دقتم سعی می‌کرد مجبورم کند تا با شجاعت به آن حالت گام نهم، چیزی نمانده بود که بمیرم. گفت هیچ راهی وجود ندارد که به خود یا به دیگری فرمان دهیم تا معرفت جمع کند. این مسئله به‌زمان نیاز دارد. جسم در زمان مناسب و تحت شرایط خاصی از کمال معرفتش را بدون دخالت تمایلات انسان، گردآوری می‌کند.

مدتی در آستانه در ایستادیم و حرفهای بی‌اهمیت زدیم و تعارف رد و بدل کردیم. ناگهان گفت که ناوالخوان ماتیوس به این علت آن‌روز مرا به آنجا برده است که می‌دانسته زمانش در روی زمین به پایان رسیده است. گفت که هر دو نوع آموزشی را که می‌بایست بنابر نقشه ماهرانه سیلویومانوئل می‌دیدم، دیده و به پایان رسانده‌ام. تنها مطالب باقیمانده، همان چیزهایی است که او باید به من بگوید. تأکید کرد که او آموزش خاصی به من نمی‌دهد و بیشتر مسئله برقراری ارتباط بین من و او مطرح است.



بار دیگری که دون‌خوان مرا به دیدن فلوریندا برد، قبل از آنکه جلو در خانه او مرا ترك کند، چیزی را که بارها فلوریندا به من گفته بود تکرار کرد: چیزی نمانده است که او و گروهش به‌سومین دقت گام نهند. قبل از آنکه بتوانم از او سوالی کنم، مرا به‌درون خانه هل داد. ضربه او

مرا به درون خانه انداخت و به حادثه‌ترین حالت آگاهی رساند. دیوار مه را «دیدم».

فلوریندا در سرسرا ایستاده و گویی منتظر بود که دون خوان مرا به درون خانه هل دهد. بازویم را گرفت و در سکوت مرا به اتاق نشیمن برد، نشستیم. می‌خواستم مکالمه‌ای را شروع کنم ولی نتوانستم حرف بزنم. برایم توضیح داد ضربه‌ای که از طرف سالک بی‌عیب و نقصی چون ناوال خوان ماتیوس وارد می‌شود، می‌تواند باعث جابجایی آگاهی شود. به گفته او اشتباه من این بود که در تمام مدت یقین داشتم روال کار مهم است؛ و روش فرستادن يك سالک از يك مرحله آگاهی به مرحله دیگر، تنها هنگامی سودمند است که هر دو نفر، خصوصاً کسی که ضربه را می‌زند، بی‌عیب و نقص و سرشار از اقتدار شخصی باشد.

این واقعیت که من دیوار مه را «می‌دیدم»، مرا از لحاظ جسمی کاملاً عصبی کرد. بدنم بی‌اختیار لرزید. فلوریندا گفت بدنم به این علت می‌لرزد، زیرا آموخته که وقتی در آن حالت آگاهی است، فعالیت کند، به همین ترتیب نیز جسم من می‌تواند بیاموزد که دقت شدید خویش را بیشتر به حرف‌ها متمرکز کند تا به اعمال.

سپس به من گفت که قرار گرفتن در آگاهی سوی چپ کار مهمی است. وقتی که در آن حالت بودم، ناوال خوان ماتیوس مرا وادار می‌کرد تا به مرحله ابرآگاهی روم و با سایر سالکانش ارتباط داشته باشم. می‌خواست مطمئن شود که من روی پای خود می‌ایستم. فلوریندا گفت که روش ناوال در این مورد، این بود که عمداً بخش کوچکی از «من دیگر» را با خاطرات ارتباط متقابل پر کند. این خاطرات فراموش می‌شوند تا روزی که دوباره به یاد آیند و به عنوان اولین نقطه حرکت منطقی به کار روند تا از آنجا به بیکرانی «من دیگر» عزیمت کنیم.

چون من خیلی عصبی بودم پیشنهاد کرد که با داستانی از زندگی‌اش مرا آرام کند. آن‌طور که می‌گفت این داستان واقعی از زندگی‌اش به عنوان زنی در این دنیا نبود، بلکه داستان این بود که چگونه به زن ضعیفی کمک شد تا سالکی گردد.

او گفت که وقتی تصمیم به دیدن درمانگر گرفت، هیچ‌چیز نتوانست مانعش شود. با مستخدمه خود و چهار مرد که او را روی تخت روانی

حمل می‌کردند. سفر دوازده‌ای را شروع کرد که باعث شد مسیر زندگیش تغییر کند. مسیرشان از محوطه‌ای کوهستانی می‌گذشت و چاده‌ای در کار نبود و مردان مجبور بودند اکثر اوقات او را بر پشت خود حمل کنند.

در تاریک و روشن غروب به‌خانه درمانگر رسیدند. خانه‌اش روشن بود و افراد زیادی در آنجا بودند. فلوریندا گفت که پیرمرد مؤدبی به او گفت که درمانگر برای معالجه بیماری، برای یک روز از آنجا رفته است. به‌نظر می‌رسید که مرد دربارهٔ فعالیتهای درمانگر اطلاعات کاملی دارد و صحبت با او، فلوریندا را تسکین می‌داد. او خیلی نگران به‌نظر می‌رسید. و به فلوریندا اعتراف کرد که خود او نیز بیمار است. گفت بیماری غیرقابل‌علاجی دارد که او را دچار فراموشی کرده است. آن شب تا دیروقت باهم حرف زدند. پیرمرد چنان مهربان بود که حتی تخت خود را هم به فلوریندا داد تا بتواند استراحت کند و تا روز بعد منتظر درمانگر بماند.

فلوریندا گفت که صبح روز بعد ناگهان از شدت درد پای خود بیدار شد. زنی پایش را به‌این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و با چوب برآقی به‌آن فشار می‌آورد. فلوریندا گفت:

— درمانگر زن بسیار زیبایی بود. نگاهی به پایم انداخت و سری تکان داد و گفت: «می‌دانم کار کیست. باید پول زیادی به‌او داده باشند و یا اینکه فکر کرده باشند تو موجود بی‌ارزشی هستی. فکر می‌کنی کدام درست است؟»

فلوریندا خندید و ادامه داد که او فکر کرده بود درمانگر یا دیوانه است و یا وقیح. از فکرش هم نمی‌گذشت که ممکن است کسی در این دنیا او را موجود بی‌ارزشی بداند. برای تفهیم این مطلب به‌آن زن، با وجود درد شدیدی که داشت به‌تفصیل توضیح داد که زن ثروتمند و باارزشی است و مسخره کسی نیست.

فلوریندا به‌یاد آورد که درمانگر فوراً رفتارش را عوض کرد، گویی ترش برش داشته بود. با احترام بسیار او را «دخترخانم» نامید و در مقابل صندلیش ایستاد و به‌همه فرمان داد که از اتاق خارج شوند. وقتی تنها شدند، درمانگر روی سینهٔ فلوریندا نشست، او را به‌عقب خم کرد

و به لبه تخت فشار داد. فلوریندا گفت که با او به مبارزه پرداخت. فکر کرد آن زن می‌خواهد او را بکشد. سعی کرد فریاد بکشد تا مستخدمینش به اتاق آیند، ولی درمانگر به سرعت پتو را روی سر او کشید و بینی‌اش را گرفت. فلوریندا به نفس‌نفس افتاد و مجبور شد پا دهان باز نفس بکشد. هرچه بیشتر درمانگر سینه فلوریندا را فشار می‌داد و بینی‌اش را محکم‌تر می‌گرفت، فلوریندا نیز دهانش را بازتر می‌کرد. يك وقت متوجه شد که درمانگر واقعاً چه می‌کند. او محتویات بدمزه شیشه بزرگی را که درمانگر به دهانش گذاشته بود، نوشیده بود. فلوریندا متوجه شد که درمانگر با چنان مهارتی عمل کرده است که با وجود آویزان بودن سرش از لبه تخت، او حتی سرفه هم نکرده است. فلوریندا ادامه داد:

— آنقدر از این مایع نوشیدم که حالم به هم خورد. مرا راست نشاند و بدون آنکه مژه برهم زند به چشمانم نگریست. می‌خواستم انگشتم را به گلو فرو کنم تا بالا بیاورم ولی او سیلی محکمی به من زد که خون از لبهایم جاری شد. يك سرخپوست مرا سیلی بزند؟! كتك بزند تا لبهایم خون‌آلود شود؟! مادر و پدرم هیچ‌گاه دست به روی من بلند نکرده بودند. چنان گیج و متحیر بودم که ناراحتی معده‌ام را فراموش کردم. بعد مردان مرا صدا زد و به آنها دستور داد که مرا به خانه ببرند. خم شد و دهانش را چنان نزدیک گوشم آورد که کسی حرفهایم را نشنود، بعد نجواکنان گفت: «کثافت، اگر تو نه روز دیگر به اینجا نیایی، مثل وزغی وزم می‌کنی و آن وقت از خدا می‌خواهی که بمیری.»

فلوریندا نقل کرد که آن مایع، گلو و تارهای صوتیش را تحريك کرده بود. حتی نمی‌توانست يك کلمه حرف بزند. ولی این کمترین ناراحتیش بود. وقتی به خانه رسید سلسلستینو درحالت خشم و جنون انتظارش را می‌کشید. فلوریندا که نمی‌توانست حرف بزند، فقط او را نظاره می‌کرد. متوجه شد که خشم شوهرش ناشی از نگرانی به خاطر بیماری او نیست، بلکه بیشتر به خاطر مقام و موقعیت خودش به عنوان مردی ثروتمند و از طبقه اجتماعی بالاست. او نمی‌توانست تحمل کند که دوستان ثروتمند و متنفزش ببینند که دست كمك به سوی يك درمانگر سرخپوست دراز کرده است. خشمگین بود و فریاد می‌کشید که به ستاد ارتش شکایت می‌کند و از آنها می‌خواهد که با اعزام سربازها، زن

درمانگر را دستگیر کنند و به شهر بیاورند تا پوست از سرش بکنند و او را به زندان اندازند. اینها تهدیدات توخالی نبودند. واقعاً یکی از فرماندهان را مجبور کرده بود که گروهی را به تعقیب درمانگر بفرستد. سربازان چندروز بعد برگشتند و خبر آوردند که آن زن فرار کرده است.

خدمتکار، فلوریندا را تسلی می‌داد. او را مطمئن می‌کرد که اگر بخواهد برگردد، درمانگر منتظر او است. گرچه گلویش هنوز متورم بود و نمی‌توانست غذای سفت بخورد و بسختی مایعات را فرو می‌داد، ولی اصلاً دلش نمی‌خواست تا آن روزی که قرار بود درمانگر را ببیند صبر کند، زیرا دارو درد پایش را تخفیف داده بود.

وقتی قصدش را با سلسستینو در میان گذاشت، او چنان عصبانی شد که چند نفر را به یاری طلبید تا به این کار احمقانه خاتمه دهد. او و سه تن از مردان مورد اعتمادش با اسب به دنبال درمانگر رفتند.

فلوریندا که وقتی به خانه درمانگر رسید، انتظار داشت مرده‌ی وی را ببیند ولی سلسستینو را دید که تنها نشسته است. او، دوستانش را به سه محل مختلف در آن اطراف فرستاده بود تا در صورت لزوم درمانگر را به زور به همراه بیاورند. فلوریندا همان پیرمرد قبلی را دید. پیرمرد سعی می‌کرد تا شوهر فلوریندا را آرام کند و به او اطمینان می‌داد که مطمئناً یکی از مردانش بزودی زن را به همراه خواهد آورد.

به محض اینکه فلوریندا را در ایوان جلو خانه روی تختی قرار دادند، درمانگر از داخل ساختمان بیرون آمد و شروع به توهین به سلسستینو کرد. فحش داد و حرفهای رکیک زد تا عاقبت سلسستینو عصبانی شد و از جا پرید که او را کتک بزند. پیرمرد او را گرفت و خواهش کرد که زن را کتک نزنند. به پاهایش افتاد و التماس کرد او زن پیری بیش نیست. سلسستینو بی‌حرکت برجای ماند و گفت که زن را بدون توجه به سن و سالش شلاق خواهد زد. بعد جلو آمد تا او را بگیرد ولی برجای متوقف شد. شش مرد ترسناک با کارد از پشت بوته‌ها بیرون آمدند. فلوریندا گفت که سلسستینو از شدت ترس سرجایش می‌خکوب و رنگش کبود شد. درمانگر به سوی او رفت و گفت که یا با شجاعت شلاق خوردن را تحمل کند و یا اینکه یارانش او را تکه‌تکه می‌کنند. این مرد خودخواه

با شجاعت خم شد تا شلاق بخورد. درمانگر ظرف چند لحظه از او مرد بی‌پناهی ساخته بود. درمانگر به‌ریشش می‌خندید، می‌دانست که از پا درآمده و شکست خورده است. او به‌دامش افتاده بود، احق بی‌احتیاطی که در تصورات مبالغه‌آمیز ارزشی که برای خود قایل بود، غرق شده بود.

فلوریندا به‌من نگریست، لبخندی زد و گفت:

— اولین اصل هنر «کمین» و شکار کردن، این است که سالک خودش میدان مبارزه را انتخاب کند. یک سالک هرگز قبل از آنکه میدان رزم را بشناسد، پای به‌آن نمی‌گذارد. زن درمانگر ضمن مبارزه‌اش با سلسیتینو، اولین اصل «کمین» و شکار کردن، را به‌من نشان داد.

بعد به‌معلی که من دراز کشیده بودم آمد. گریه می‌کردم، کار دیگری از من ساخته نبود. دلواپس شد. پتو را روی شانه‌هایم کشید. لبخند و چشمکی زد و گفت:

— کثافت، معامله هنوز ادامه دارد. بدکاره، اگر می‌خواهی زنده بمانی به‌محض اینکه توانستی بیا، شوهرت را به‌همراه نیاور و فقط با اینها که لازم هستند، بیا.

فلوریندا لحظه‌ای نگاهش را به‌من دوخت. از سکوتش این‌طور برداشت کردم که می‌خواهد عقیده‌ام را بشنود. بدون اینکه به‌من فرصت حرف زدن دهد، گفت:

— کنار گذاشتن چیزهای غیرضروری دومین اصل هنر «کمین» و شکار کردن، است.

داستانش چنان مرا مجذوب کرده بود که اصلاً متوجه نشدم چه موقعی دیوار مه‌محو شده است. متوجه شدم که دیگر چیزی آنجا نیست. فلوریندا از روی صندلیش برخاست و مرا به‌سوی در برد. درست مثل اولین ملاقاتمان، مدتی آنجا ایستادیم.

فلوریندا گفت که خشم سلسیتینو به‌درمانگر این امکان را داد تا به‌جسم و نه به‌منطق او، سه اصل اول قانون «کمین» و شکار کردن، را نشان دهد. گرچه افکار فلوریندا نهایتاً دور و بر خودش متمرکز بودند و برای او به‌غیر از درد جسمی و ترس از دست‌دادن زیبائیش چیز دیگری وجود نداشت، ولی جسمش آنچه را که رخ داده بود قبول کرد.

بعدها فقط کافی بود که به او یادآوری شود تا درست رفتار کند. او ادامه داد:

— سالک نباید از دنیا برای راحتی خود استفاده کند، باید قانونی داشته باشد و قانون «کمین و شکار کردن» برای هرکسی قابل اجراست. خودخواهی سلسلتنو باعث بی‌آبرویی او شد و همزمان با آن آموزش و آزادی من آغاز گردید. خودبینی او که به من نیز تعلق داشت، ما را وادار کرده بود تا باور کنیم که برتر از همه چیز هستیم. درمانگر ما را تا آن حدی که واقعاً بودیم، پایین آورد، یعنی تا هیچ. اولین فرمان قانون این است که آنچه ما را احاطه کرده، اسراری بیکران است. دومین فرمان قانون می‌گوید باید سعی کنیم تا از این اسرار سردرآوریم، بدون آنکه امید به موفقیت در این کار داشته باشیم. سومین فرمان این است: سالکی که از بیکرانی اسرار دوروبر خود آگاهی دارد و کشف این اسرار را وظیفه خود می‌داند، باید جای مناسب خویش را در آن میان برگزیند و به خویشتن نیز چون یکی از آنها بنگرد. در نتیجه اسرار «هستی» برای يك سالک پایانی ندارد، خواه این «هستی» به معنای «هستی» يك سنگریزه باشد یا يك مورچه و یا يك شخص. این فروتنی يك سالک است. انسان با هر چیزی یکسان است.

سکوتی طولانی و اجباری برقرار شد. فلوریندا لبخندی زد، با نوك موهای بافته‌اش بازی می‌کرد. گفت که این بار برایم کافی است.

[] [] []

سومین بازی که به دیدار فلوریندا رفتم. دون‌خوان دیگر جلو در مرا تنها نگذاشت و بامن به درون خانه آمد. تمام اعضای گروه او در خانه جمع بودند. طوری خوش‌آمد گفتند که گویی من از سفر دورودرازی بازگشته‌ام. حادثه جالبی بود. این حادثه فلوریندا را نیز با بقیه آنها در احساساتم یکی کرد، زیرا باز اولی بود که در حضور من به دیگران پیوسته بود.

[] [] []

دفعه بعد که به خانه فلوریندا رفتم، دون خوان ناغافل مرا به درون خانه هل داد. وحشت من بیش از حد بود. فلوریندا در سراسر انتظارم را می کشید. در يك آن به حالتی فرو رفتم که دیوار مه ظاهر شد. به محض آنکه در اتاق نشیمن روی مبل نشستیم، او گفت:

— برایت گفتم که چطور اصول هنر «کمین و شکار کردن» را به من نشان داد. حالا باید توهم همین کار را برایم انجام دهی. چطور ناوال خوان ماتیوس آنها را به تو نشان داد؟

به او گفتم که من نمی توانم بی مقدمه آن را به خاطر آورم. باید راجع به آن فکر کنم و نمی توانم فکر کنم. جسمم ترسیده است. بسا حالت آمرانه ای گفت:

— اینقدر چیزها را پیچیده نکن. سعی کن ساده بگیری و تمام تمرکزت را به کار ببر تا تصمیم بگیری که آیا وارد میدان مبارزه می شوی یا نه، زیرا هر مبارزه ای، مبارزه برای حیات است. این سومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است. يك سالک مبارز باید بخواهد و آماده باشد تا هم اکنون و همین جا آخرین حالتش را بگیرد ولی نه به طور درهم ریخته. نمی توانستم به آسانی به افکارم سروسامان دهم. پاهایم را از هم باز کردم و روی مبل دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم تا قسمت میانی را که ظاهراً به هم گره خورده بود، آرام کنم. فلوریندا گفت:

— خوب، می بینم که تو چهارمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار می ببری. خودت را رها کن، شل کن، از هیچ چیز نترس. تنها در آن صورت، اقتداری که ما را رهبری می کند راه را برایمان باز و به ما کمک می کند، تنها در آن صورت.

سعی کردم به یاد آورم چگونه دون خوان اصول هنر «کمین و شکار کردن» را به من نشان داده بود. به دلیل وصف ناپذیری افکارم نمی خواست بر تجربیات گذاشته ام متمرکز شود. دون خوان خاطره مبهمی بود. بلند شدم و به اطراف نگریستم.

اتاقی که در آن بودیم بسیار دلپذیر آراسته شده بود. کف اتاق با قطعات بزرگ زرد کمرنگی فرش شده بود. دستهای ماهرانه ای کفپوش آنرا کار گذاشته بود. به مبلمان نگاهی انداختم. به سمت میز زیبای قهوه ای تیره ای رفتم. فلوریندا به کنارم پرید و به شدت تکانم داد و

گفت:

— تو پنجمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را درست به کار بردی. نگذار که منحرف شوی.

— پنجمین اصل چیست؟

— وقتی سالک با چیزهای عجیب و غریب روبرو می شود که نمی داند با آنها چه کند، لحظه ای عقب نشینی می کند و فکرش را به طرف دیگری می برد و وقتش را صرف هرکار دیگری می کند، هر کاری که باشد. حالا همین کار را کردی، ولی چون این کار را کرده ای باید ششمین اصل را نیز به کار ببری. سالک مبارز وقت را فشرده می کند، حتی يك لحظه هم اهمیت دارد. در مبارزه برای حیات، يك ثانیه ابدیت است. ابدیتی که می تواند در مورد سرانجام کار تصمیم بگیرد. مراد سالک پیروز شدن است و به همین علت او وقت را فشرده می کند. سالک مبارز يك لحظه را هم هدر نمی دهد.

ناگهان توده ای از خاطرات به مغزم هجوم آورد. با هیجان برای فلوریندا تعریف کردم که کاملاً به یاد می آورم چگونه دون خوان اولین بار مرا با این اصول آشنا ساخت. فلوریندا انگشتش را روی لب گذاشت و خواستار سکوت شد. گفت که او فقط علاقه مند است مرا با این اصول مواجه کند، ولی دلش نمی خواهد که من این تجربیات را برای او تعریف کنم.

فلوریندا به شرح حال خود ادامه داد و گفت که درمانگر از او خواست بدون سلسستینو بازگردد، به او معجونی خوراند که بلافاصله دردش را تخفیف داد. درمانگر نجواکنان گفت که فلوریندا باید به تنهایی يك تصمیم آنی بگیرد. باید با انجام کاری دیگر روحش را آرام کند، ولی به محض تصمیم گیری نباید حتی لحظه ای را هدر دهد.

فلوریندا در خانه به سلسستینو گفت که میل دارد به سراغ درمانگر برود. سلسستینو هر مخالفتی را بیسوده دید، زیرا عزم وی راسخ بود. فلوریندا ادامه داد:

— بلافاصله به دیدن درمانگر رفتم. این بار با اسب رفتیم. من فقط خدمتکاران مورد اعتمادم را به همراه بردم، یعنی همان دختری که به من زهر را داده بود و مردی که اسبها را تیمار می کرد. راه کوهستان سخت

بود و اسبها از بوی تعفن پای من ناراحت بودند. ولی به در حال موفق شدم. نادانسته سومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار برده بودم. من زندگی یا چیزی را که از آن باقی مانده بود به خطر انداخته بودم. در هر صورت در حال مرگ بودم. واقعیت این است که وقتی کسی درست مثل من با رنجی عظیم و نه دردی شدید نیمه جان است. تمایلات چنان تنبل و ضعیف می شوند که دیگر کوششی ممکن نیست. شش روز در خانه درمانگر ماندم. در روز دوم حس کردم حالم بهتر است. تورم فرو نشسته بود. ترشح قطع شده بود و دردی نداشتم. فقط کمی ضعیف بودم و به هنگام راه رفتن، زانوهایم می لرزید. طی این شش روز درمانگر مرا به اتاق خودش برد. خیلی مراقبم بود و توجه زیادی به من کرد. مرا روی تخت خود نشاند و به من قهوه داد. مقابل پایم بر زمین نشست. و به من نگریست و شروع به صحبت کرد. تمام کلماتش را دقیقاً به خاطر می آوردم. گفت: «تو خیلی خیلی بیماری و تنها من می توانم تو را معالجه کنم. اگر من این کار را نکنم، می میری، مرگی که فکرش را هم نمی کنی. و چون آدم ابلمبی هستی تا پایان تلخت دوام می آوری. از سوی دیگر می توانم در عرض یک روز تو را بهبود بخشم، ولی نمی خواهم. تو باید باز هم اینجا بیایی تا بفهمی چه چیزی را باید به تو نشان دهم. آنگاه تو را کاملاً بهبود خواهم بخشید، در غیر این صورت، تو ابله هرگز باز نخواهی گشت.»

فلوریندا گفت که درمانگر صبورانه دلایل پیچیده تصمیمش را تشریح کرد ولی او حتی يك کلمه از آن را هم نفهمید. این توضیحات باعث شد فکر کند که مغز درمانگر خوب کار نمی کند.

وقتی درمانگر متوجه شد که نمی تواند مقصودش را به فلوریندا بفهماند جدی تر شد و فلوریندا را مثل کودکی وانا کرد که پیاپی تکرار کند و بگوید که زندگیش بدون کمک درمانگر به پایان رسیده است و درمانگر آزاد است که او را معالجه نکند و بگذارد که در ناامیدی بمیرد. سرانجام وقتی فلوریندا التماس کرد که او را شفا دهد و به خانه و خانواده اش بازگرداند، زن صبر و آرامشش را از دست داد. شیشه ای را که دارو در آن بود برداشت و محتویات آن را بر زمین ریخت و فلوریندا گفت که کارش با او تمام است.

فلوریندا گفت که برای اولین بار در زندگیش واقعاً گریست. به درمانگر گفت هیچ چیز جز بهبودیش را نمی‌خواهد و آماده است تا هر قیمتی را برای آن بپردازد. زن گفت که دیگر برای پرداخت با پول خیلی دیر است و تنها چیزی که از فلوریندا می‌خواهد دقت او است، نه پولش.

فلوریندا اقرار کرد که در طول زندگیش آموخته بود هرچه را که می‌خواهد به دست آورد. او کله‌شق بود و دلیل آورد که درمانگر از هزاران مریضی که مثل او نیمه جان هستند و به او مراجعه می‌کنند، پول می‌گیرد، حالا چرا در مورد او طور دیگری است؟ پاسخ درمانگر که از نظر فلوریندا اصلاً هیچ چیز را توضیح نمی‌داد، این بود که او «بیننده» است و جسم درخشان فلوریندا «دیده». و هردو نفر کاملاً شبیه یکدیگرند. فلوریندا فکر کرد که زن باید دیوانه باشد که متوجه دنیایی تفاوت بین خودشان نشده است. درمانگر سرخپوست خشنی بود، تحصیل نکرده و ساده، درحالی‌که فلوریندا ثروتمند، زیبا و سفید بود. فلوریندا از زن پرسید که می‌خواهد با او چه کند. درمانگر گفت که به او دستور داده‌اند تا او را بهبود بخشد و بعد چیز بسیار مهمی را به او بیاموزد. فلوریندا می‌خواست بداند چه کسی این دستور را به او داده است. زن پاسخ داد عقاب. پاسخی که فلوریندا را مطمئن کرد او کاملاً دیوانه است و با وجود این فلوریندا هیچ چاره‌ای جز اطاعت از خواسته‌های آن زن نداشت. به او گفت که حاضر به انجام هرکاری است. فوراً رفتار خصمانه زن عوض شد. به فلوریندا دارویی داد که به خانه ببرد و از او خواست به محض اینکه توانست بازگردد. فلوریندا ادامه داد:

— همان‌طور که خودت می‌دانی معلم باید به شاگردش حقه بزند. او با بهبودیم به من حقه زد. حق با او بود، من چنان آدم ابله‌بی بودم که اگر او فوراً مرا بهبود می‌بخشید، دوباره همان زندگی احمقانه‌ام را از سر می‌گرفتم، گویی که اصلاً حادثه‌ای رخ نداده است. آیا همه ما این کار را نمی‌کنیم؟

هفته بعد فلوریندا به آنجا بازگشت. به هنگام ورود، پیرمردی که او را قبلاً دیده بود، به او خوش‌آمد گفت. لحنش چنان بود که گویی بهترین

درستان یکدیگرند. به او گفت که درمانگر چند روز پیش از آنجا رفته و چند روز دیگر برمی‌گردد، ولی به او دارویی داده است تا در صورت بازگشت فلوریندا به‌وی دهد. با لحن بسیار دوستانه ولی آمرانه‌ای به فلوریندا گفت که غیبت درمانگر دوراه چاره برای فلوریندا باقی می‌گذارد: می‌تواند به‌خانه بازگردد و به‌دلیل این سفر سخت احتمالاً حالش بدتر از سابق می‌شود و یا اینکه توصیه‌های مختصر و مفید درمانگر را به‌کار بندد. اضافه کرد که اگر او تصمیم به‌ماندن بگیرد و بی‌درنگ معالجه‌اش را آغاز کند، در سه چهار ماه آینده سلامت خود را مثل گذشته به‌دست می‌آورد. به‌هرحال يك شرط هم داشت: اگر تصمیم به‌ماندن می‌گرفت، باید هشت روز تمام در خانه درمانگر می‌ماند و مجبور بود خدمتکارانش را به‌خانه بفرستد. فلوریندا گفت که چاره‌ای نداشت، باید می‌ماند. پیرمرد فوراً معجونی را که ظاهراً درمانگر برایش گذاشته بود به او داد. تقریباً تمام شب را نزد او نشست. پیرمرد او را تسکین می‌داد و حرفهای صمیمانه‌اش در فلوریندا اعتماد به‌نفس و خوش‌بینی ایجاد می‌کرد.

فردای آن‌روز، پس از صرف صبحانه هر دو خدمتکارش رفتند. فلوریندا اصلاً ترسی نداشت. او کاملاً به پیرمرد اطمینان داشت. پیرمرد به‌او گفت که طبق سفارش درمانگر باید برای معالجه‌اش صندوقی درست کند. او را روی صندلی کوتاهی نشانید که در وسط يك محوطه بی‌آب و علف قرار داشت. درحالی‌که فلوریندا روی صندلی نشسته بود، پیرمرد سه مرد جوان را به‌او معرفی کرد و گفت که دستیارش هستند. دو نفر از آنها سرخپوست بودند و دیگری سفیدپوست بود.

در مدتی کمتر از يك ساعت، چهار مرد به‌دور صندلی که فلوریندا رویش نشسته بود، جعبه‌ای ساختند. وقتی کارشان تمام شد، فلوریندا براحتی در جعبه‌ای نشسته بود که قسمت بالای آن مشبك بود و از میان شبکه‌های آن به‌اندازه کافی هوا به‌درون می‌آمد. یکی از دیواره‌های جعبه حکم در را داشت.

پیرمرد در را باز کرد و به فلوریندا کمک کرد تا از درون آن خارج شود. او را به‌داخل خانه برد و خواست تا در تهیه دارو به‌او کمک کند که وقتی درمانگر باز می‌گردد، دارو آماده باشد.

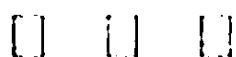
فلوریندا مجذوب طرز کار وی شده بود. او شربتی از گیاهان ساخت که بوی تند و تیزی داشت. بعد سطلی از مایعی گرم آماده ساخت و به او پیشنهاد کرد که برای تسکین، پای خود را در سطل فرو برد و اگر دلش خواست از شربتی که او ساخته است، قبل از اینکه اثرش را از دست دهد مقداری بنوشد. فلوریندا بدون هیچ پرسشی اطاعت کرد. آسایش خاطر فوق العاده‌ای به او دست داد.

بعد پیرمرد اتفاقی را به او نشان داد و به مردان جوان فرمان داد تا جعبه را به داخل آن اتاق ببرند. به او گفت روزها طول می‌کشد تا درمانگر برگردد. در این بین او باید تمام توصیه‌های درمانگر را موبه‌مو به کار برد. فلوریندا موافقت کرد و پیرمرد فهرستی از وظایف مختلف را به او داد. این وظایف عبارت بودند از پیاده‌رویهای پی‌درپی جهت جمع‌آوری گیاهانی که برای تهیه شربت لازم بود و کمک در ساختن آن شربت.

فلوریندا گفت چون مستخدمینش به خاطر بارندگی سیل‌آسا تأخیر داشتند، او بجای هشت‌روز، دوازده روز در آنجا ماند. تازه روز دهم متوجه شد که زن درمانگر اصلاً نرفته است و درحقیقت مرد پیر درمانگر واقعی است.

فلوریندا ضمن توصیف ترس و حیرتش می‌خندید. پیرمرد با حقه او را وادار کرده بود که فعالانه در معالجه خودش شرکت کند. بعلاوه با این بهانه که درمانگر این‌طور و آن‌طور می‌خواهد، هرروز اقلانش ساعت او را در جعبه گذاشته بود. تا او وظیفه خاصی را که «مرور کامل» می‌نامید، برآورده کند.

وقتی شرح حالش به اینجا رسید، فلوریندا با موشکافی مرا نگریست و نتیجه گرفت که برای امروز کافی است و زمان آن فرا رسیده است که بروم.



در ملاقات بعدی ما توضیح داد که پیرمرد، حامی او بود و فلوریندا اژلین «کمین‌کننده و شکارچی» بود که زنان گروه حامیش برای ناوال

خوان ماتئوس پیدا کرده بودند. ولی آن زمان او هیچ‌یک از این مطالب را نمی‌دانست. با وجودی که حامیش سطح آگاهی او را تغییر داد و این مطلب را به او گفت، ولی فایده‌ای نداشت. او برای زیبا بودن بزرگ شده و این مطلب چنان پوسته نفوذناپذیری به‌دورش کشیده بود که او دگرگون نمی‌شد.

حامی به این نتیجه رسید که او به زمان نیاز دارد. نقشه‌ای طرح کرد تا سلسطینو را به میدان مبارزه بکشانند. او نکاتی درباره خصوصیات سلسطینو به فلوریندا نشان داد که گرچه خودش می‌دانست حقیقت دارد، ولی هرگز جرئت نداشت که با آن به تنهایی روبرو شود. سلسطینو نسبت به همه چیزهایی که داشت احساس مالکیت می‌کرد. ثروتش و فلوریندا جزو گرانبهاترین مایملک‌ش بودند. مجبور شده بود با غرورش تحقیر درمانگر را فرو برد، چون درمانگر به‌رحال آدم بی‌ارزشی بود و فلوریندا نیز بهبودی می‌یافت. منتظر فرصت بود تا معالجه درمانگر به پایان رسد و بعد انتقام خود را بگیرد.

فلوریندا گفت که حامیش به او گفته بود خطر در اینجاست که او به سرعت بهبود می‌یابد. از آنجا که سلسطینو به تنهایی تصمیم می‌گیرد، ممکن است تصمیم بگیرد که دیگر فلوریندا نیازی به ملاقات درمانگر ندارد. سپس حامی او به او دارویی داد که روی پای دیگرش بمالد. خمیر به‌طور وحشتناکی سوزش‌آور بود و چنان التهابی در روی پوست ایجاد می‌کرد که گویی بیماری گسترش می‌یافت. حامیش به او توصیه کرد هر بار که به‌دین او می‌آید، حتی اگر نیازی به درمان نباشد از خمیر استفاده کند.

فلوریندا گفت معالجه او یک سال طول کشید. در طول این مدت حامیش او را با قانون آشنا ساخت و مثل سربازی، در هنر «کمین و شکار کردن» به او مشق نظامی داد. وادارش کرد که اصول «کمین و شکار کردن» را در کارهای روزانه‌اش به‌کار برد، ابتدا در کارهای کوچک و بعد در مهمترین نکات زندگیش.

در طول آن سال حامیش او را به ناوال‌خوان ماتئوس معرفی کرد که از او به‌عنوان عاقلترین و متفکرترین و همچنین متمدن‌ترین و وحشتناک‌ترین مرد جوانی که دیده بود، یاد می‌کرد. فلوریندا گفت که

ناوان خوان ماتئوس به او کمک کرد تا از دست ماستینو فرار کند. دون خوان و سیلوئیو مانوئل او را از خیابانهایی که توسط پلیس و ارتش کنترل می‌شد، گذراندند و مخفیانه از شهر خارج کردند. ماستینو از همسرش به‌خاطر عدم تمکین به‌دادگاه شکایت کرد و چون مرد بانفوذی بود از تمام امکانات نیز استفاده کرد تا مانع شود که او ترکش کند.

به‌دلیل همین چیزها، حامیش مجبور شد به ناحیه دیگری از مکزیك برود و او نیز مجبور شد سالها در خانه حامی خود پنهانی زندگی کند. این وضعیت برای فلوریندا مناسب بود، زیرا می‌بایست وظیفه مرور کامل را انجام دهد و برای این منظور به‌سکوت مطلق و تنهایی نیاز داشت.

توضیح داد که «مرور کامل» سنگر «کمین‌کننده و شکارچی» است، درست مثل «جسم رؤیا» که سنگر «رؤیابین» است. این کار عبارت است از به‌یاد آوردن زندگی گذشته با تمام جزئیات آن. بدین‌منظور حامیش صندوقی به‌عنوان ابزار کار و نشانه به‌او داده بود. وسیله‌ای بود که به او اجازه می‌داد تمرکز کردن را بیاموزد، زیرا می‌بایست سالها در آن بنشیند تا تمام زندگیش از مقابل چشمانش بگذرند. این صندوق، نشانه محدودۀ باریك شخص بود. حامیش به‌او گفت که وقتی کار تکرارش به‌پایان رسد، باید به نشانه‌رهایی از حدود مرز شخص خویش، صندوق را خرد کند.

او گفت که «کمین‌کننده و شکارچی» از صندوق یا تابوت گلی برای مهر و موم خویش استفاده می‌کند. ضمن آن کار نه‌تنها هر لحظه زندگی خویش را به‌یاد می‌آورد، بلکه درواقع دوباره آن را تجربه می‌کند. دلیل اینکه چرا باید «کمین‌کننده و شکارچی» زندگیش را به‌طور کامل مرور کند، در هدیه عقاب به‌انسان نهفته است. عقاب آماده است تا درعوض آگاهی واقعی، جانشینی بپذیرد، به‌شرطی که این جانشین المثنای کامل آگاهی باشد. فلوریندا توضیح داد که چون آگاهی غذای عقاب است، عقاب می‌تواند مرور کامل زندگی را درعوض آگاهی بپذیرد. بعد فلوریندا اصول اساسی «مرور کامل» را برایم برشمرد. او

گفت که اولین مرحله، یادآوری مختصر تمام وقایع زندگی ماست که به‌طور آشکارقابل بررسی هستند.

دومین مرحله یادآوری مفصل‌تر است که شروع آن روش منظمی دارد و می‌تواند لحظه‌ای قبل از نشستن «کمین‌کننده و شکارچی» در جعبه باشد. از جنبه نظری، آغاز آن می‌تواند از بدو تولد باشد. به‌من اطمینان داد که مرور کامل می‌تواند به‌اندازه تسلط کامل بر «جسم رویاه و یا حتی بیشتر از آن سالک مبارز را دگرگون کند. از این لحاظ «رویابین» و «کمین‌کننده و شکارچی» هر دو یک هدف دارند: ورود به دقت سوم. ولی به‌مرحال شناخت و تمرین هر دو هنر برای سالک اهمیت دارد. به‌گفته او جسم فروزان زنان برای تسلط بریکی از این دو هنر، اشکال مختلفی به‌خودمی‌گیرد. برعکس، مردان می‌توانند هر دو را به‌سهولت انجام دهند و با وجود این هیچ‌گاه نمی‌توانند در یکی از این هنرها به‌مهارت زنان برسند.

فلوریندا توضیح داد که راهگشای مرور کامل تنفس است. تنفس برای او خاصیتی جادویی داشت، زیرا در آن اثری زندگی‌بخش می‌یافت. به‌گفته او اگر شخص بتواند ناحیه تحریک اطراف جسمش را کاهش دهد، به‌یاد آوردن بسیار آسان می‌شود. استفاده از جعبه به‌همین دلیل بود. تنفس باعث یادآوری خاطرات ژرف و ژرفتر می‌شود. از لحاظ نظری «کمین‌کننده و شکارچی» می‌بایست هر احساسی را که زمانی در زندگی داشته است، به‌خاطر آورد و این مرحله با تنفس شروع می‌شود. به‌من هشدار داد که آنچه به‌من می‌آموزد، تنها پیش‌درآمد است و بعداً در جلسات مختلف جزئیات آن را به‌من خواهد آموخت.

فلوریندا گفت که حامیش از او خواسته بود فهرستی از وقایعی که قرار است به‌یاد آورد، تهیه کند. به‌او گفته بود که نقطه شروع با اولین تنفس است. برای شروع کار «کمین‌کننده و شکارچی» چانه را روی شانه راست قرار می‌دهد. درحالی‌که سر را صد و هشتاد درجه به طرف دیگر می‌چرخاند، آهسته نفس می‌کشد. تنفس در روی شانه چپ خاتمه می‌یابد. وقتی دم خاتمه یافت، سر به‌حالت طبیعی خود بازمی‌گردد و در موقع بازدم شخص مستقیماً به‌جلو خود می‌نگرد.

بعد «کمین‌کننده و شکارچی» اولین واقعه فهرست را جلو نظر می‌آورد و در آن حالت باقی می‌ماند تا تمام آن احساسات را تجربه کند. «کمین‌کننده و شکارچی» درحالی‌که تمام احساسات مربوط به آن خاطره را به یاد می‌آورد، آهسته نفس می‌کشد و سر را از شانه راست به شانه چپ حرکت می‌دهد. نقش این تنفسها بازسازی انرژی است. فلوریندا ادعا داشت که جسم فروزان دائماً رشته‌هایی شبیه تار عنکبوت ایجاد می‌کند که در اثر هر نوع هیجانی از توده فروزان به خارج پرتاب می‌شود. به همین علت هر حالت ارتباط متقابل یا هر حالتی که در آن احساسات به نوعی سهیم باشند، بالقوه جسم فروزان را تهی می‌کند. «کمین‌کننده و شکارچی» با تنفس از راست به چپ و ضمن به خاطر آوردن یک احساس، به کمک تأثیر جادویی تنفس، الیافهایی را که پشت سر گذاشته بود، دوباره جمع می‌کند. تنفس بعدی از چپ به راست است و به صورت بازدم. «کمین‌کننده و شکارچی» با این کار الیافی را که جسمهای فروزان دیگر، بر جسم او برجای گذاشته‌اند به بیرون پرتاب می‌کند، یعنی الیاف جسمهای فروزانی را که در این خاطره سهیم بوده‌اند.

او اظهار داشت که اینها مقدمات الزامی «کمین و شکار کردن» است و تمام اعضای گروهش باید به عنوان سرآغازی برای تمرینات پیچیده‌تر از این هنر، از آن بگذرند. تا وقتی که «کمین‌کننده و شکارچی» برای بازکردن الیافی که برجای گذاشته است و خصوصاً برای راندن الیافی که دیگران در او برجای نهاده‌اند، از این مراحل ابتدایی نگذرد، هیچ‌گونه امکانی برای استفاده از «حماقت ساختگی» نخواهد داشت، زیرا این الیاف بیگانه در واقع پایه‌های قدرت بی‌حد و حصر خودبینی ماست. از آنجا که «حماقت ساختگی» وسیله تعمیق یا تنبیه مردم و یا احساس برتری بردیگران نیست. بنابراین برای تمرین آن شخص باید بتواند به خودش بخندد. به گفته فلوریندا یکی از نتایج تجدید خاطره دقیق، خنده‌ای است که به هنگام تجدید خاطرات، لال‌آور خود-بینی‌هایمان از تودل سر می‌دهیم. این پرمعناینها، هسته اصلی همه روابط متقابل انسانهاست.

فلوریندا تاکید کرد که قانون، «کمین و شکار کردن» و «رؤیا دیدن» را به عنوان دو هنر مجزا تعریف می‌کند. بدین ترتیب آنها کارهایی هستند که انسان انجام می‌دهد. او گفت که طبیعت حیات بخش تنفس همان چیزی است که به آن قدرت تزکیه می‌دهد. همین خصوصیت است که این تجدید خاطرات را به صورت مسئله‌ای عملی درمی‌آورد.

[] [] []

فلوریندا در ملاقات بعدی ما، آنچه را که آخرین مرحله آموزشهایش می‌نامید، خلاصه کرد. او گفت بعد از اینکه ناوالخوان ماتئوس و سالکان گروهش به این نتیجه رسیدند که من نیازی به سروکار داشتن با دنیای زندگی روزمره ندارم، تصمیم گرفتند که در عوض «کمین و شکار کردن»، «رؤیا دیدن» را به من بیاموزند. او توضیح داد که این تشخیص در این بین به طور بنیادی عوض شد و آنها خود را در موقعیت بدی یافتند. دیگر فرصتی نداشتند تا «کمین و شکار کردن» را به من بیاموزند. او مجبور بود تا وقتی که من آماده شوم، در پشت مرز سومین دقت بماند و آنگاه وظیفه خود را به انجام رساند. از سوی دیگر اگر من مجبور می‌شدم دنیا را با آنها ترك كنم، او از این وظیفه معاف می‌شد.

فلوریندا گفت که حامیش سه فن اصلی «کمین و شکار کردن» یعنی صندوق تاریک، فهرست تجدید خاطره و قایع، تنفس «کمین‌کننده و شکارچی» را مهمترین وظایفی می‌دانست که يك سالک مبارز باید آن را برآورده کند. حامیش فکر می‌کرد که تجدید عمیق خاطرات، مناسبترین شیوه از دست دادن شکل انسانی است. به همین علت برای «کمین‌کننده و شکارچی» آسانتر است که بعد از مرور زندگیش تمام بی‌عملی‌های خود را مورد استفاده قرار دهد. بی‌عملی‌هایی نظیر: از بین بردن گذشته شخصی، از دست دادن خودبینی، از بین بردن عادات روزمره و غیره.

فلوریندا گفت که حامیش نمونه‌ای بود برای اثبات آنچه که می‌گفت، زیرا او لا به اصولی که می‌گفت عمل می‌کرد و ثانیاً برای اعمالش دلایل سالکانه می‌آورد. این استاد هنر «کمین و شکار کردن»،

در مورد فلوریندا از حیلۀ بیماری و بسپود او استفاده کرد که نه تنها با روش سالکان تطابق داشت، بلکه ارائه استادانه هفت اصل اساسی هنر «کمین و شکار کردن» بود. ابتدا فلوریندا را به میدان مبارزه با خودش کشید، به جایی که خود را به دست او سپرد. بعد او را وادار کرد که از چیزهای غیرضروری صرف نظر کند. به او آموخت که با يك تصميم زندگیش را به خطر اندازد؛ به او آموخت که چگونه راحت باشد. برای اینکه به او کمک کند تا تواناییهایش را جمع کند، او را وادار کرد تا به حالت خوش بینی و اعتماد به نفس جدید وارد شود؛ به او آموخت که زمان را فشرده کند و سرانجام به او نشان داد که يك «کمین کننده و شکارچی» هرگز خود را در خط مقدم قرار نمی دهد.

آخرین اصل، فلوریندا را بیش از همه تحت تأثیر قرار داده بود. به نظر او این اصل تمام چیزهایی را که او می خواست در آخرین وهله آموزشهایش به من بگوید، خلاصه می کرد. "و گفت:

— حامی من يك فرمانده بود. با وجود این هرکسی که او را می دید، باورش نمی شد که او فرمانده باشد. او همیشه یکی از سالکان مؤنثش را جلو می انداخت و خودش را آزادانه داخل بیماران می کرد. تظاهر می کرد که یکی از آنهاست و یا اینکه نقش دیوانه ای را بازی می کرد و دائماً با جاروی ساخت خود برگها را می روفت.

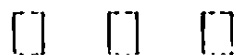
فلوریندا توضیح داد که برای به کار بردن هفتمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» شخص باید شش اصل دیگر را به کار برد، بنابراین همیشه حامیش از پس پرده مراقب صحنه بود، به همین دلیل قادر بود که از جاروجنجالها جلوگیری و آنها را دفع کند. وقتی نزاعی اتفاق می افتاد، هرگز مستقیماً پای او به میان کشیده نمی شد، بلکه جانشین او، یعنی سالک مؤنث مورد حمله قرار می گرفت. او ادامه داد:

— امیدوارم اکنون متوجه شده باشی که تنها يك استاد «کمین و شکار کردن» می تواند استاد «حماقت ساختگی» هم باشد. «حماقت ساختگی» به معنای اغفال دیگران نیست. آن طور که حامیم می گفت «حماقت ساختگی» یعنی سالک، هفت اصل اساسی هنر «کمین و شکار کردن» را باید در تمام کارهایش، از مبتذل ترین اعمال تا مسئله مرگ

و زندگی به کار برد. به کار بردن این اصول به سه نتیجه منتهی می‌شود: اولین نتیجه این است که «کمین‌کننده و شکارچی» یاد می‌گیرد هرگز خود را جدی نگیرد؛ می‌آموزد که به خودش هم بخندد. اگر ترسی از اغفال شدن نداشته باشد، می‌تواند هرکسی را اغفال کند. دومین نتیجه این است که «کمین‌کننده و شکارچی» می‌آموزد صبر بی‌حد و حصری داشته باشد، «کمین‌کننده و شکارچی» هرگز عجله‌ای ندارد. هیچ وقت بی‌حوصله نیست. و سومین نتیجه این است که «کمین‌کننده و شکارچی» می‌آموزد تا توانایی نامحدودی در بالبداهه ساختن چیزها داشته باشد.

فلوریندا برخاست. ما طبق معمول در اتاق نشیمن او نشسته بودیم. فکر کردم که صحبت ما به پایان رسیده است، ولی او گفت که قبل از خدا حافظ یك مطلب دیگر هم مانده است. مرا به حیاط خلوت دیگری برد. هرگز به این قسمت خانه نرفته بودم. آهسته نامی را صدا زد و زنی از اتاق بیرون آمد. ابتدا او را نشناختم. زن نام مرا برد، آنگاه متوجه شدم که دوناسولداد است. او به‌طور خارق‌العاده‌ای دگرگون شده بود. جوانتر و قوی‌تر به نظر می‌رسید.

فلوریندا گفت که سولداد پنج سال در داخل جعبه تجدید خاطرات گذرانده و عقاب تجدید خاطرات او را در عوض آگاهی‌ش پذیرفت و آزادش کرد. دوناسولداد با حرکت سر حرفهای او را تأیید کرد. فلوریندا بی‌مقدمه به ملاقاتمان خاتمه داد و گفت که من دیگر نیرویی ندارم و زمان رفتنم فرا رسیده است.



بعد از آن بارها به‌خانه فلوریندا رفتم. هر بار او را تنها برای چند لحظه می‌دیدم. گفت تصمیم گرفته است که دیگر چیزی به من نیاموزد، زیرا برای من سروکار داشتن با دوناسولداد سودمندتر است.

من و دوناسولداد بارها یکدیگر را ملاقات کردیم، ولی آنچه در ملاقاتهایمان روی می‌داد برایم کاملاً نامفهوم بود. هر بار که باهم بودیم مرا در آستانه اتاقش بر زمین می‌نشاند و وادار می‌کرد به‌مشرق بنگرم.

مزدن جفت من و طرف راستم می‌نشست و بعد چرخش دیوار به را متوقف می‌کردیم. سپس در دو رویمان را به سوی جنوب برمی‌گردانیم و به درون اتاقش می‌نگریستیم.

البته من با لاگوردا آموخته بودم که چرخش دیوار را متوقف کنم. اکنون این‌طور به‌نظرم می‌رسید که دونا سولداد می‌خواهد به من کمک کند تا جنبه دیگری از توانایی ادراک را دریابم. با لاگوردا بدرستی دریافته بودم که تنها بخشی از ما دیوار را نده می‌داشت. کویی ناگهان من به‌دو نیم شده بودم. بخشی از کل من مستقیماً به جلو می‌نگریست و دیوار بی‌حرکتی را در طرف راستم «می‌دید»: درحالی‌که بخش دیگر، یعنی بخش بزرگتری از تمامیت من، زود درجه به‌سوی راست می‌گشت و به دیوار خیره می‌ماند.

هر بار که من و دونا سولداد حرکت دیوار را متوقف می‌کردیم و به آن خیره می‌ماندیم، هرگز به محوطه بین خطوط موازی وارد نمی‌شدیم، محوطه‌ای که من، ناوال زن و لاگوردا بارها به آن وارد شده بودیم. همیشه دونا سولداد وادارم می‌کرد که به مه خیره شوم، گویی که مه شیشه‌ای بازتابنده است و بعد نامعقول‌ترین عدم هماهنگی را تجربه می‌کردم، گویی با سرعت فوق‌العاده می‌دویدم. می‌دیدم که چگونه در مه قسمتهایی از يك دشت سبز و خرم شکل می‌گرفتند و ناگهان خود را در حالت مادی واقعی می‌یافتم. ناحیه‌ای کوهستانی بود، صخره‌ای و لم‌یزرع. دونا سولداد در آنجا همیشه در مصاحبت زن مهربانی بود که با صدای بلند به من می‌خندید.

ناتوانی من در به‌یاد آوردن آنچه که در فراسوی آن مکان انجام می‌دادیم، حتی بیشتر از ناتوانیم در به‌یاد آوردن اعمالی بود که به اتفاق لاگوردا و ناوال زن در محوطه بین خطوط موازی انجام داده بودیم. انگار من و دونا سولداد به سطح دیگری از آگاهی گام می‌نهادیم که برایم ناشناخته بود. من پیش از این در آن حالتی بودم که فکر می‌کردم برترین حالت آگاهی است و با این حال، حالت برتری از آن نیز وجود داشت. این جنبه دومین دقت که ظاهراً دونا سولداد به من نشان می‌داد، پیچیده‌تر و دست‌نیافتنی‌تر از همه آن چیزهایی بود که تاکنون تجربه کرده بودم.

تنها چیزی که به یاد می‌آوردم احساس حرکت بسیار بود، احساسی جسمی، شبیه وقتی که شخص کیلومترها راه رفته یا در جاده‌ای صخره‌ای و کوهستانی پرسه زده باشد. همچنین اطمینان جسمی واضحی داشتم. با این حال علت آنرا نمی‌دانستم. که من و دوناسولداد و آن زن، کلمات، افکار و احساساتی را باهم مبادله کرده‌ایم ولی قادر به تشخیص آنها نبودم. پس از هر ملاقاتی با دوناسولداد، فلوریندا مرا فوراً وادار به ترك آنجا می‌کرد. دوناسولداد درباره آنچه بر ما می‌گذشت، صحبت چندانی نمی‌کرد. به نظرم می‌رسید که بودن در حالت ابرآگاهی تأثیر عمیقی بر او می‌گذاشت که به زحمت می‌توانست حرف بزند. در این دشت صخره‌ای، بجز آن زن دوست‌داشتنی چیزی می‌دیدیم یا کاری انجام می‌دادیم که ما را از نفس می‌انداخت. او با وجود تمام تلاش‌هایش هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد.

از فلوریندا خواستم ماهیت سفرهایم را با دوناسولداد برایم روشن سازد. گفت که بخشی از آخرین وهله آموزش‌هایش این است که مرا وادار کند تا همچون «کمین‌کنندگان و شکارچیان» به دقت دوم وارد شوم و دوناسولداد بهتر از او می‌تواند مرا به بعد «کمین‌کننده و شکارچی» هدایت کند.

در آخرین ملاقاتمان فلوریندا، درست مثل ابتدای آموزش‌هایم در سرسرا منتظرم بود. بازویم را گرفت و مرا به اتاق نشیمن برد. نشستیم. به من هشدار داد که فعلاً سعی نکنم ماهیت سفرهایم را با دوناسولداد بفهمم. برایم توضیح داد که روش استفاده «کمین‌کننده و شکارچی» از دنیای اطرافش ذاتاً با روش «رؤیابینان» متفاوت است و دوناسولداد کار دیگری جز کمک به چرخاندن سرم نکرده است.

وقتی که دونخوان برایم مفهوم کلی چرخش سر سالک را در جهتی دیگر وصف می‌کرد، من آن را به عنوان استعاره‌ای برای بیان دگرگونی رفتار فهمیدم. فلوریندا گفت که این وصف درست است ولی استعاره نیست. واقعیت این است که «کمین‌کننده و شکارچی» سرش را می‌گرداند، ولی سرش را نمی‌چرخاند تا به مسیر جدیدی بنگرد، بلکه با زمان به گونه‌ای دیگر روبرو می‌شود. «کمین‌کننده و شکارچی» با زمان آینده

رو برو می‌شود. ما معمولاً زمانی را که پشت سر گذاشته‌ایم، می‌بینیم و تنها «کمین‌کنندگان و شکارچیان» می‌توانند آن را بگردانند و بازمانی که به سوی آنها می‌آید مواجه شوند.

فلوریندا توضیح داد که چرخاندن سر به مفهوم دیدن آینده نیست، بلکه شخص زمان را به صورتی عینی و درعین حال درک ناپذیر می‌بیند. به همین علت پیهوده است که فکر کنم من و دوناسولداد چه کرده‌ایم. وقتی خویشتن خویش را دریابم، آنگاه همه این چیزها روشن خواهد شد و بعد نیروی لازم را برای کشف این اسرار خواهم داشت.

فلوریندا با قیافه آدمی که به کسی امتیازی می‌دهد گفت که دوناسولداد «کمین‌کننده و شکارچی» فوق‌العاده‌ای است. او، سولداد را برترین همه آنها خطاب کرد و گفت که دوناسولداد می‌تواند هر وقت که دلش بخواهد از خطوط موازی بگذرد. بعلاوه هیچ‌یک از سالکان گروه دون خوان ماتیوس قادر به اجرای آنچه که او قادر است انجام دهد، نیست. دوناسولداد با استفاده از فنون بی‌عیب و نقص «کمین و شکار کردن»، هستی موازی خویش را یافته است.

فلوریندا توضیح داد آنچه با ناوال خوان ماتیوس یا سیلویوس مانوئل یا خنارو یا زولیکا تجربه کرده‌ام، تنها بخشهای ناچیزی از دومین دقت است. ولی آنچه دوناسولداد یاریم می‌دهد تا شاهد آن باشم، بخش ناچیز و متفاوت دیگری است. دوناسولداد نه تنها باعث شده بود زمانی را که در حال آمدن است ببینم، بلکه مرا به هستی موازی خویش برده بود. فلوریندا هستی موازی را به عنوان وزنه تعادلی وصف کرد که همه موجودات زنده آن را دارند، زیرا موجوداتی فروزانند و از انرژی وصف ناپذیری سرشارند. هستی موازی هرکس، شخصی دیگر از همان جنس و وابسته و تفکیک ناپذیر از اولی است. آنها همزمان در این دنیا با یکدیگر همزیستی می‌کنند. دو وجود موازی مثل دو انتهای یک قطب‌اند.

برای سالکان تقریباً غیرممکن است که هستی موازی خویش را بیابند، زیرا در زندگی يك سالک عوامل انحرافی زیاد و اولویتهای دیگری وجود دارد. اما اگر کسی بتواند این مهم را به انجام رساند،

او نیز چون دوناسولداد در هستی موازی خویش - رچشمه هستگی -
ناپذیر جوانی و انرژی را می‌یابد.

فلوریندا بی‌مقدمه بلند شد و مرا به اتاق دوناسولداد برد.
اضطرابی وجودم را فرا گرفت. شاید به این علت که می‌دانستم این
آخرین ملاقات ماست. وقتی به دوناسولداد نگفتم که فلوریندا چه گفته
است، لب‌زدی به من زد. با حالتی که به نظرم رسید ناشی از فردتنی
واقعی سالکان است گفت که اصلاً چیزی به من نیاموخته و تنها تلاش
کرده است که هستی موازی خویش را به من نشان دهد، زیرا وقتی
ناوال خوان ماتیوس و سالکانش دنیا را ترك گویند او نیز به هستی
موازی خویش باز می‌گردد. به هر حال حادثه دیگری روی داده بود که
از فهم او فراتر می‌رفت. فلوریندا برایش توضیح داد که ما متقابلاً
انرژی‌ها را تقویت کرده‌یم و این باعث دیدن زمانی که می‌آمد، شده
است. زمانی نه در بخش‌های کوچک، آن‌طور که فلوریندا دلش می‌خواست،
بلکه در قسمت‌های خیلی عظیم. آن‌طور که طبیعت سرکشتن من دوست
داشت.

نتیجه آخرین ملاقات ما گیج‌کننده‌تر از همیشه بود. به نظرم رسید
که من، دوناسولداد و هستی موازی او مدت زیادی را با یکدیگر
گذرانیدیم. من تمام جزئیات چهره وجود موازی او را دیدم. حسن کردم
تلاش می‌کند تا به من بگوید کیست. انگار می‌دانست که این آخرین
ملاقات ماست. در چشمانش احساس ضعف روحی شنیدنی بود. سپس
نیرویی بادمانند به‌ما وزید و ما را به درون چیزی برد که برایم
مفهومی نداشت.

ناگهان، فلوریندا کمک کرد تا برخیزم. بازویم را گرفت و به‌سوی
در برد. دوناسولداد همراهان آمد. فلوریندا گفت که به‌خاطر آوردن
همه حوادثی که روی داده است برایم مشکل خواهد بود، زیرا من در
منطقم افراط می‌کنم و این کار وضع را وخیم‌تر خواهد کرد. چون
ما بایستی از یکدیگر جدا شویم و دیگر کسی به‌من در دگرگونی سطح
آگاهیم کمک نخواهد کرد. او اضافه کرد که روزی من و دوناسولداد
دوباره در زندگی دنیای روزمره با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد.

به سوی دژ ناسولداد برگشتم و :واهنش کردم مانع افراطم شود.
 به او گفتم اگر نمی تواند، بهتر است مرا بکشد. دیگر نمی خواستم در
 منطق ناچیز خود به سر برم. فلوریندا گفت:
 این طور حرف زن! درست نیست. ما سالک هستیم و سالکان مبارز
 تنها يك چیز در ذهن دارند: آزادیشان. مردن و توسط عقاب بلعیده
 شدن مبارزه طلبی نیست، برعکس، به پیشواز عقاب رفتن و آزادگشتن
 نهایت شجاعت است.

مار پرداز

پس از اینکه دونخوان و گروه سالکانش به اهدافی که قانون مشخص کرده بود رسیدند، آماده آخرین وظیفه خود یعنی ترك دنیای روزمره شدند. من و لاکوردا و دیگر کارآموزان چاره‌ای نداشتیم جز اینکه شاهد عزیمت آنان باشیم. تنها يك مشکل، لاینحل مانده بود: با کارآموزان چه باید کرد؟ دونخوان گفت که بهتر است، آنها هم به گروهش پیوندند و با او بروند. با این حال، آنها آماده نبودند. عکس العمل تلاش گذاشتن از پل به او نشان داده بود که چه ضعفهایی دارند. دونخوان توضیح داد که حامیش تصمیم گرفته بود قبل از گردآوری گروه سالکان او، سالها درانتظار بماند. این انتخابی عاقلانه بود و نتایج مثبتی به بار آورد، درحالی که تصمیم شخصی او مبنی بر آشنایی سریع من با ناول زن و گروه تقریباً نتایج مصیبت‌باری داشت.

من این طور برداشت کردم که منظورش اظهار تأسف نیست بلکه می‌خواهد آزادی سالک را در انتخاب و پذیرش تصمیم خود تأیید کند. او گفت که مسئله پیروی از حامیش را به‌طور جدی مورد تعمق قرار داده است. ولی گر از مثال حامیش پیروی کرده بود، بزودی درمی‌یافت که من ناولی چون او نیستم و افراد بیشتری را به‌کار نمی‌گرفت. به‌هرحال به امیدیا، روزا، بنیزیو، نستور و پابلتیو امتیاز زیادی داده بود. لاگوردا و ژوزفینا برای کامل کردن خود نیاز به زمان داشتند. تنها سولداد و الیگیو درست بودند، زیرا احتمالاً آنها از دیگر سالکان گروهش کاملتر بوده‌اند. دون‌خوان افزود که تنها به این نه نفر بستگی دارد که شرایط سودمند یا زیان‌آوری برای خود فراهم آورند و بدون پشتیبانی یا نومییدی و یا تسلی یکدیگر مصیبت یا موهبت خود را به مبارزه حیات بخشی بدل کنند.

دون‌خوان تأکید کرد که تمام کارهای ما به شکست منجر نشده است. نقش کوچکی که ما در میان سالکانش بازی کرده‌ایم، پیروزی کاملی بوده است و بجز من همه افراد گروه با قانون تطابق داشته‌اند. با او موافق بودم. ناول زن از هر لحاظ با داده‌های قانون مطابق بود. توازن و تسلط داشت. موجودی در جنگ بود و در عین حال در آسایش. او بدون آمادگی ظاهری با سالکان دون‌خوان سروکار داشت و آنها را راهبری می‌کرد. حتی اگر دو برابر سن او را داشتند، این زنان و مردان گواهی می‌دادند که او المثنای واقعی ناول زن دیگری است که می‌شناخته‌اند. او بازتاب کامل هریک از سالکان مؤنث بود و در نتیجه می‌توانست بازتاب هریک از پنج زنی باشد که دون‌خوان برای گروه من یافته بود. آنها نیز المثنای گذشتگان خود بودند. لیدیا چون هرملینا، ژوزفینا چون زولیکا، روزا و لاگوردا چون نلیدا و سولداد درست مثل دلیا بود.

مردان هم المثنای سالکان دون‌خوان بودند. نستور چون ویسنت، پابلتیو چون خنارو، بنیزیو چون سیلویو مانوئل و الیگیو چون خوان‌توما بود. براسستی قانون ندای نیروی حاکمی بود که این افراد را به‌صورت وجودی یکپارچه درآورده بود. آنها تنها در اثر چرخش عجیب سرنوشت، بدون راهبری که برای آنان گذرگاهی به‌آگاهی دیگر بیابد، بی‌پناه مانده

بودند.

دوستان گفت که همه اعضای گروهم بایستی به تنهایی به آگاهی دیگر گام نهند و او نمی‌داند شانس آنها چقدر است، زیرا این مسئله به هر یک از آنها بستگی دارد. او به همه آنها با کمال صداقت کمک کرده است. به همین علت روح او از نگرانی و تشویش آزاد و ذهنش نیز آزاد از افکار پلید است. تنها کاری که می‌تواند بکند، این است که عملاً به ما نشان دهد مفهوم گذار از خطوط موازی با تمامیت خویش چه معنایی دارد.

دوستان به من گفت که در بهترین شرایط، فقط می‌توانم به یکی از کارآموزان کمک کنم و از لاکوردا را به خاطر شجاعت و آشنایی با من انتخاب کرده است. او گفت که من نیرویی برای دیگران ندارم، زیرا بابت وظایف دیگری را برآورده و اعمال دیگری را کامل کنم که با تکلیف حقیقی من تطابق دارند. دوستان برایم توضیح داد که هر یک از سالکان گروهش می‌داند این وظیفه چیست ولی آنرا بر من آشکار نکرده است. زیرا من بایستی شایستگی خود را به ثبوت رسانم. این واقعیت که اکنون آنها در انتهای راه خویش با آن مواجه شده‌اند و این حقیقت که من با وفاداری از همه آموزشها پیروی کرده‌ام، ایجاب می‌کند که این مکاشفه، در چند ناقص، برگزار شود.

وقتی که زمان عزیمت دوستان فرا رسید، در حالی که در حال آگاهی طبیعی بودم، مرا از آن باخبر ساخت. نتوانستم مفهوم کلماتش را بفهمم. تا آخرین لحظه دوستان سعی کرد مرا وادارد تا هر دو حالت آگاهی را به هم پیوندم. اگر من قادر به این ادغام بودم، همه چیز آسان می‌شد ولی از آنجا که قادر به این کار نبودم و مکاشفه او فقط به طور منطقی در من اثر می‌کرد، مرا واداشت که سطح آگاهی را تغییر دهم تا ارزیابی همهجانبه این واقعه برایم امکان‌پذیر شود.

او بارها به من هشدار داد که بودن در آگاهی سوی چپ، تنها وقتی سودمند است که ما مسائل را به سرعت درک کنیم. اما در عین حال زیان‌آور است، زیرا که به ما اجازه می‌دهد با وضوحی تصویرناپذیر در یک زمان فقط افکار خود را در یک مورد متمرکز سازیم. این مسئله ما را وابسته و آسیب‌پذیر می‌کند. وقتی ما در آگاهی سوی چپ هستیم، نمی‌توانیم

به خودمان تعلق داشته باشیم و بایستی ازجانب سالکانی محافظت شویم که به خویشتن خویش رسیده‌اند و می‌دانند در چنین موقعیتی چگونه رفتار کنند.

لاگوردا گفت که روزی ناوال خوانماتیوس و خنارو همه کارآموزان را در خانه او گردهم آوردند. ناوال آنها را وادار کرد که در آگاهی روی چپ جای گیرند و به آنها گفت که زمان او در روی زمین به پایان رسیده است. ابتدا لاگوردا حرفهای او را باور نکرد. او فکر می‌کرد که دون‌خوان می‌خواهد آنها را به‌خود آورد تا مثل يك سالک مبارز عمل کنند، اما بعد برقی که هرگز در چشمانش ندیده بود، توجه او را به‌خود جلب کرد.

پس از اینکه او همه را در سطوح دیگر آگاهی جایگزین کرد، با هر يك از آنها به‌تنهایی حرف زد و آنان را وادار کرد تا ضمن جمع‌بندی آموزشهایش، مفاهیم و روشهایی را که به آنان آموخته بود، مرور کنند. در مورد من نیز چنین کرد. دیدار ما يك روز قبل از آنکه او را برای آخرین بار ببینم برگزار شد. در مورد من این جمع‌بندی در هر دو حالت آگاهی انجام گرفت. درواقع او حتی بارها وادارم کرد که آگاهی را جابجا کنم تا اطمینان یابد که من در هر دو حالت همه چیز را فهمیده‌ام.

ابتدا قادر نبودم به‌یاد آورم که پس از این جمع‌بندی چه واقعه‌ای روی داده است. سرانجام روزی لاگوردا موفق شد موانع حافظه‌ام را بشکند. او گفت که در درون ذهن من است و گویی افکارم را می‌خواند. حدس او این بود که آنچه حافظه‌ام را مسدود کرده، ترس از به‌یاد آوردن دردهایم است. آنچه قبل از رفتن آنها در خانه سیلویومانوئل روی داده است نیز بی‌تردید به‌ترس من مربوط می‌شود. گفت که به‌وضوح احساس می‌کند که من می‌ترسم ولی او علتش را نمی‌داند. همچنین نمی‌تواند به‌یاد آورد که در آن خانه، و خصوصاً در اتاقی که ما نشسته بودیم، چه حادثه‌ای روی داده است.

وقتی لاگوردا حرف می‌زد احساس کردم که به‌داخل ورطه‌ای سقوط می‌کنم. متوجه شدم چیزی در درونم سعی در مرتبط ساختن دو حادثه جداگانه دارد که من در هر دو سطح آگاهی آنها را مشاهده کرده بودم:

در سوی چپم، خاطرات محبوس شده‌ای از دون خوان و گروه سالکانش در آخرین روز اقامتشان در زمین داشتم: و در سوی راستم، خاطره جمش به ورطه را در همان روز. ضمن تلاش برای به هم پیوستن هردو سویم، احساس کاملی از سقوط جسمی به من دست داد. زانوانم خم شدند و بر زمین غلتیدم.

وقتی تجربه و برداشتم از آن را وصف کردم، لاگوردا گفت که آنچه به آگاهی سوی راستم آمده است، باید همان خاطره مشابه باشد که ضمن صحبت من به یاد او آمده است. او درست در همان لحظه به یاد آورده بود که ما تلاش دیگری کرده بودیم تا با ناوال خوان ماتیوس و گروهش از خطوط موازی بگذریم. به گفته او، ما با بقیه کارآموزان يك بار دیگر نیز سعی کرده بودیم تا از پل عبور کنیم.

نمی‌توانستم فکر خود را بر این خاطره متمرکز کنم. ظاهراً نیروی بازدارنده‌ای مانع می‌شد که افکار و احساساتم را منظم کنم. لاگوردا گفت که سیلویو مانوئل به ناوال خوان ماتیوس گفته است تا من و همه کارآموزان دیگر را برای گذار از خطوط موازی آماده کند. او نمی‌خواست مرا در دنیا برجای گذارد، زیرا فکر می‌کرد که من هیچ فرصتی برای انجام دادن وظیفه‌ام ندارم. ناوال با او مخالف بود و با وجود این، وسایل این کار را تدارک می‌دید.

لاگوردا گفت که او به خاطر می‌آورد که من با اتومبیل به خانه او آمدم تا او و دیگر کارآموزان را به خانه سیلویو مانوئل ببرم. آنها آنجا مانده بودند و من نزد ناوال خوان ماتیوس و دون خنارو بازگشته بودم تا خود را برای گذار آماده کنم.

من به هیچ وجه به یاد نیاوردم. او تأکید کرد که باید از او به عنوان راهنما استفاده کنم، چون ما عمیقاً به یکدیگر وابسته‌ایم. به من اطمینان داد که می‌توانم افکارش را بخوانم و در آن چیزی بیابم که تجدید خاطره کامل مرا بیدار می‌کند.

افکارم بسیار پریشان بود. احساس نگرانی من حتی مانع از آن می‌شد که به گفته‌های لاگوردا تمرکز کنم. او به حرف زدن ادامه داد و تشریح کرد که دومین تلاشمان را برای گذار از پل به یاد می‌آورد. گفت که سیلویو مانوئل نطق غرایبی برای آنها کرده و گفته است که

آنها به اندازه کافی تعلیم دیده اند. تایک بار دیگر برای گذر از پل کوشش کنند. آنها برای ورود کامل به «من دیگر» تنها به این نیاز دارند که «قصد» اولین دقتشان را رها سازند. وقتی آنها در آگاهی «من دیگر» باشند، اقتدار ناوال خوان ماتیوس و گروهش آنها را بلند می کنند و براحتی در سومین دقت می گذارد و اگر آنها در آگاهی طبیعی خود باشند، نمی توانند این کار را انجام دهند.

لحظه ای رسید که دیگر به حرفهای لاگوردا گوش نمی کردم. طنین صدایش نقش واسطه را داشت. ناگاه تمام واقعه را به یاد آوردم. در اثر فشار ناشی از این خاطره منگ شدم. لاگوردا حرفش را قطع کرد و وقتی من خاطره ام را شرح دادم، او نیز همه چیز را به یاد آورد. بدین ترتیب ما آخرین جزئیات خاطرات جداگانه دو حالت آگاهی مان را دردم آورديم.

به یاد آوردم که دون خوان و دون خنارو مرا ضمن آنکه در حالت آگاهی طبیعی خود بودم، آماده گذار می کردند. به طور منطقی فکر کردم که آنها مرا برای پرش به ورطه آماده می کردند.

لاگوردا به یاد آورد که سیلویومانوئل آنها را با تسمه های چرمی از تیرهای سقف آویزان کرده است تا برای گذار آماده شوند. در هر يك از اتاقها، تسمه ای قرار داشت و کارآموزان تمام روز از آن آویزان بودند.

لاگوردا تذکر داد که وجود این نوع تسمه ها در اتاق، چیزی مطلوب است. خناروها تصادفاً و بدون آنکه بدانند چه می کنند با شبه خاطره تسمه هایی که از آن آویزان بودند برخورد کردند و بدین ترتیب آن بازی را درست کردند. این يك نوع بازی بود که خواص درمان و تزکیه نفس ناشی از تعلیق برفراز زمین را با امکان تمرین تمرکزی که شخص برای جابجایی از آگاهی سوی راست به سوی چپ به آن نیازمند است، به هم پیوسته بود. بدین ترتیب این بازی واقعاً وسیله ای برای کمک به آنها در به یاد آوردن بود.

لاگوردا گفت که بعد از آنکه او و سایر کارآموزان تمام روز را در هوا آویزان ماندند، سیلویومانوئل به هنگام غروب آنها را پایین آورد. همه با او به سوی پل رفتند و با بقیه گروه در آنجا منتظر ماندند

تا سروكله ناوالخوان ماتيوس، خنارو ومن پيدا شد. ناوالخوان ماتيوس
برای همه توضیح داد که آماده کردن من بیش از آنچه که او فکر می‌کرد
طول کشیده است.

به‌یاد آوردم که دونخوان و سالکانش قبل از ما از پل گذشتند.
دوناسولید و الیگیو بی‌اراده با آنها رفتند. ناوال زن آخرین نفر بود.
سیلویومانوئل، از سوی دیگر پل به‌ما علامت داد که به‌راه افتیم. بدون
گفتن کلمه‌ای همه به‌راه افتادیم. در وسط پل به‌نظر رسید که لیدیا،
روزا و پابلیتو دیگر قادر نیستند قدمی بردارند. بنینیو و نستور تقریباً
تا آخر پل رفتند و بعد ایستادند. تنها من، لاگوردا و ژوزفینا به‌محلی
که دونخوان و دیگران ایستاده بودند رسیدیم.

اتفاقی که بعداً رخ داد خیلی شبیه به اولین باری بود که ما تلاش
کردیم تا از پل بگذریم. به‌نظرم رسید که سیلویومانوئل و الیگیو چیزی
شبیه شکاف را باز کردند. من به‌اندازه کافی انرژی داشتم که دقتم را
بر آن متمرکز کنم. روزنه‌ای در تپه آن‌سوی پل نبود، همچنین روزنه‌ای
در دیوار مه‌نیز نبود، گرچه من بخار مه‌مانندی را در اطراف شکاف تشخیص
می‌دادم. روزنه تاریک اسرارآمیزی بود که مستقل از هر چیز دیگری
خودبخود در آنجا قرار داشت؛ به‌بزرگی یک مرد ولسی باریک بود.
دونخنارو آن‌را به‌شوخی «فرج کیمهانی» نامید، تشبیهی که باعث
قهقهه دیگران شد. لاگوردا و ژوزفینا به‌من چسبیدند و ما پای به‌درون
آن نهادیم.

بلافاصله احساس مهاله شدن به‌من دست داد. نیروی شدیدی که
اولین بار تقریباً باعث انفجار من شده بود، دوباره گریبانم را گرفت.
حسن می‌کردم چگونه لاگوردا و ژوزفینا بامن ذوب می‌شوند. گویی من
پهن‌تر از آنها بودم و نیرو مرا برعلیه آنها می‌فشرد.

بعد متوجه شدم که روی زمین دراز کشیده‌ام و ژوزفینا و لاگوردا
روی من قرار گرفته‌اند. سیلویومانوئل به‌ما کمک کرد تا بلند شدیم.
او گفت که امکان ندارد بتوانیم در سفرشان آنها را همراهی کنیم.
شاید بعدها وقتی خود را کامل کردیم، عقاب به‌ما اجازه ورود دهد.

ضمن بازگشت به‌خانه، سیلویومانوئل نجواکنان گفت که طریقت
من و آنها امشب از یکدیگر جدا شده است. گفت که طریقت ما دیگر

با هم تلاقی نخواهد کرد و من تنها خواهم بود. او تشویقم کرد که اگر بدون تلف کردن انرژی بیش از حد به خویشتن خویش دست یابم، نیروی کافی برای انجام وظیفه‌ام خواهم داشت، ولی اگر خود را قبل از رها ساختن شکل انسانیم بیش از حد تمهی کنم، نزدست رفته‌ام.

از او پرسیدم آیا برای اجتناب از این تمهی شدن راهی وجود دارد. سری تکان داد و گفت که البته راهی وجود دارد ولی نه برای من، زیرا موفقیت یا عدم آن، ربطی به اراده من ندارد. سپس وظیفه‌ام را برایم بازگو کرد ولی به من نگفت که چگونه این وظیفه را به انجام رسانم. به گفته او روزی عقاب شخصی را سرراه من قرار خواهد داد که به من خواهد گفت چه کنم؛ و تا وقتی که موفق نشوم، آزاد نخواهم بود.

وقتی به خانه رسیدیم، در اتاق بزرگ جمع شدیم. دون خوان در میان اتاق و رو به جنوب شرقی نشست. هشت سالک زن به دورش حلقه زدند. آنها به صورت زوج در چهار جهت اصلی و رو به جنوب شرقی نشستند. سپس سه مرد سالک خارج از این دایره مثلثی ساختند. سیلیویومانوئل در رأس آن که رو به جنوب شرقی بود، قرار گرفت. دو پیک مؤنث در دو طرف او نشستند و دو پیک مذکر در مقابل او و تقریباً کنار دیوار جای گرفتند.

ناوال زن، کارآموزان مرد را واداشت تا در کنار دیوار شرقی بنشینند. زنان را نیز در کنار دیوار غربی نشانند. سپس مرا به محلی درست در پشت دون خوان برد. آنجا کنار یکدیگر نشستیم.

به نظرم رسید که ما لحظه‌ای آنجا نشستیم و با وجود این موج غیر عادی انرژی را در جسم احساس کردم. یقین داشتم ما آنجا نشسته و بلافاصله برخاسته‌ایم. وقتی از ناوال زن پرسیدم که چرا به این سرعت برخاسته‌ایم، پاسخ داد که ساعتها در آنجا نشسته بودیم و من روزی قبل از ورود به دقت سوم، همه چیز را به یاد خواهم آورد.

لاگوردا برایم نقل کرد که او نه تنها احساس کرده است که ما فقط لحظه‌ای در آن اتاق نشسته‌ایم، بلکه حتی به او نگفته‌اند که جریان طور دیگری بوده است. پس از این جریان، ناوال خوان ماتیوس به او گفته بود که موظف به یاری دادن دیگر کارآموزان، خصوصاً ژوزفیناست و من نیز روزی باز می‌گردم تا ضربه نهایی را، که برای گذار کامل به

«من دیگر» نیاز دارد، به او وارد آورم. او به من و ژوزفینا وابسته بود. تحت نظر زولیکا، ما به هنگام «بیا هم رؤیا دیدن»، قسمت‌های عظیمی از فروزندگی خود را عوض کرده و به همین علت نیز توانسته بودیم فشار «من دیگر» را، هنگامی که با تمام وجود به آن گام می‌نهادیم، تحمل کنیم. ناوال به او گفته بود که آن‌بار، اقتدار سالکان گرویش، گذار را چنین آسان کرده است و اگر او زمانی مجبور شود که به تنهایی به آن‌سو رود، بایستی خود را آماده کند تا این کار در «رؤیاه انجام دهد. وقتی که برخاستیم، فلوریندا به سوی من آمد. بازویم را گرفت و ضمن آنکه دون‌خوان و سالکانش با کارآموزان حرف می‌زدند، ما در اتاق شروع به قدم‌زدن کردیم. او گفت که نباید بگذارم وقایع آن شب روی پل، مرا گیج و منگ کند. نباید باورم شود - همان‌طور که زمانی ناوال خوان‌ماتیوس یقین داشت - که گذرگاه مادی واقعی به «من دیگر» وجود ندارد. شکافی که دیده‌ام تنها ساخته «قصد» آنهاست که آمیزه‌ای از سواس شدید ناوال خوان‌ماتیوس نسبت به گذرگاه‌ها؛ و شوخ‌طبعی عجیب و غریب سیلویو مانوئل آن‌را به وجود آورده است؛ ترکیب این دو «فرج کیمهانی» به وجود آورده بود. ولی فلوریندا عقیده داشت که گذر از من به «من دیگر» پایه و اساس مادی ندارد. «فرج کیمهانی» تغییر مادی اقتدار آن دو مرد برای به حرکت درآوردن «چرخ زمان» بود. فلوریندا توضیح داد که وقتی او یا همکارانش از زمان حرف می‌زنند، منظورشان آن چیزی که با ساعت اندازه‌گیری می‌شود، نیست. زمان جوهر غایی دقت است، فیوضات عقاب از زمان ساخته شده است و درواقع، وقتی شخصی به یکی از جنبه‌های من دیگر وارد شود، با زمان آشنا می‌گردد.

فلوریندا به من اطمینان داد که وقتی ما در آن شب به صورت اشکال هندسی نشستیم، آنها آخرین فرصت را برای کمک به من و کارآموزان دیگر داشتند تا ما را با چرخ زمان روپرو کنند. او گفت که چرخ زمان مثل حالت ابرآگاهی است که بخشی از «من دیگر» است، درست همان‌طور که آگاهی سوی چپ بخشی از من روزمره است و می‌توان آن‌را به صورت تونلی وصف کرد که طول و عرض بی‌انتهایی دارد، تونلی با شیارهای بازتابنده که در شیارش بی‌انتهاست و بی‌نهایت شیار دارد. همه

موجودات زنده اجباراً توسط نیروی حیات به یکی از این شیارها خیره می‌شوند. خیره شدن به آن یعنی به دام آن افتادن، یعنی زنده بودن آن شیار.

او اطمینان داد که آنچه سالکان «اراده» می‌نامند، به چرخ زمان تعلق دارد و چیزی است شبیه ساقه خزنده تارك یا شاخك حساس نامرئی که همه ما داریم. او گفت که هدف نهایی سالکان یادگیری تمرکزشاخك به چرخ زمان برای به گردش درآوردن آن است. سالکانی که موفق به چرخش چرخ زمان شده‌اند، می‌توانند به هر شیاری خیره شوند و آنرا به هر شکلی که می‌خواهند درآورند، مثل این «فرج کیسه‌انی». ولی وقتی کسی اجباراً به دام شیاز زمان افتاده باشد، تصاویر این شیار را تنها هنگامی می‌بیند که دور می‌شوند. آزاد شدن از نیروی سحرآمیز این شیارها یعنی شخص بتواند وقتی تصاویر دور یا نزدیک می‌شوند، به در دو جهت بنگرد.

فلوریندا حرفش را قطع کرد و مرا در آغوش کشید. نجواکنان در گوشم گفت که روزی، وقتی من به تمامیت خویش دست یابم، باز می‌گردد تا آموزشهایش را به پایان برساند.

دون خوان دیگران را نزد من فراخواند. آنها به دورم حلقه زدند و ابتدا دون خوان با من شروع به صحبت کرد. گفت که نمی‌توانم با آنها به سفر روم، زیرا غیرممکن است که وظیفه‌ام را نادیده بگیرم. تحت چنین شرایطی تنها کاری که از آنها برایم برمی‌آید، آرزوی موفقیت است. او افزود که سالکان زندگی خصوصی ندارند. از لحظه‌ای که ماهیت آگاهی را دریابند، دست از انسان بودن می‌کشند و شرایط انسانی دیگر مورد نظر آنان نیست. من وظیفه يك سالك مبارز را برعهده دارم و چیز دیگری اهمیت ندارد. به همین علت مرا عقب می‌گذارند تا وظیفه پیچیده‌ام را برآورده کنم. از آنجایی که من از زندگی دست کشیده‌ام، دیگر چیزی نمانده است که آنها به من بگویند جز اینکه نهایت تلاشم را به کار برم. و نیز چیزی باقی نمانده است که من به آنها بگویم جز اینکه سرنوشتم را درك و قبول کرده باشم.

ویسنت به کنار آمد. با آرامی صحبت می‌کرد. گفت که مبارزه يك سالك در این است که به موازنه دقیق نیروهای مثبت و منفی دست یابد.

این مبارزه به معنای کوشش برای تسلط بر همه چیز نیست، بلکه سالک مبارز بایستی تلاش کند که با هر موقعیت منتظره یا غیرمنتظره تصورپذیری با قابلیت یکسان روبرو شود. کامل بودن در شرایط کامل، شایسته سالکان قلابی است. مبارزه من عقب ماندن است و مبارزه آنها به پیشواز ناشناخته رفتن. هردو مبارزه از پادرا آورنده است. برای سالکان هیچان توقف همانند هیچان سفر است. هردو یکی هستند، زیرا هردو به مفهوم برآورده کردن ایمان مقدسی می‌باشند.

پس سیلویومانوئل به سویم آمد. او بیشتر نگران مفاهیم عملی بود. به من دستوری داد، وردی برای زمانی که وظیفه ام بیش از توانم شود. وردی بود که وقتی برای اولین بار ناوال زن را به یاد می‌آوردم، به ذهنم رسیده بود.

«رسم ده ام پیشانی‌اش
به نبر می
حاکم ... من
و در ... نمی‌آویزم،
پس من چیزی نیست
تا به حال آن بکوشم.
مرا ندید ای نیست،
پس می‌توانم ببینم.
مرا هراس از چیزی نیست،
پس می‌توانم خود را به یاد آرم.
جدا و در سبکبالی،

پیشی می‌گیرم از عقاب
تا رسم به رهایی.

او به من گفت که می‌خواهد یکی از تدابیر عملی دومین دقت را بر من آشکار سازد و بی‌درنگ خود را مبدل به تخم مرغ درخشانی کرد. سپس به ظاهر طبیعی‌اش برگشت و این دگرگونی را سه چهار بار انجام

داد. کاملاً ز بخوبی می فهمیدم چه می کند. نیازی به تشریح آن نبود و با وجود این آنچه را که می دانستم، نمی توانستم به زبان آورم. سیلویومانوئل لبخندی زد، ظاهراً متوجه مشکل من شده بود. او گفت که برای رها ساختن «قصد» روزمره نیروی بی حد و حصری لازم است. رازی که از بر من فاش ساخت، تسریع رهایی آن «قصد» بود. برای اجرای آنچه او انجام داده بود، شخص باید دقت خود را در پوسته فروزان جای می داد.

او يك بار دیگر به تخم مرغ فروزانی بدل شد و آنچه در تمام مدت می دانستم برایم مسلم گشت. چشمان سیلویومانوئل لحظه ای گشتند و به نقطه دومین دقت متمرکز شدند. سرش را راست نگه داشته بود. گویی به جلو می نگریست. تنها چشمانش مورب بودند. او گفت که يك سالک مبارز باید «قصد» را فراخواند. راز، نگاه است، چشمان «قصد» را صدا می زنند.

در این لحظه نشاطی به من دست داد. سرانجام موفق شدم به چیزی بیندیشم که بدون آنکه واقعاً بدانم، می دانستم. دلیل اینکه چرا «دیدن» يك مرحله بصری به نظر می رسد، این است که ما به چشمانمان برای تمرکز به «قصد» نیاز داریم. دون خوان و سالکان گروهش می دانستند چگونه از چشمان خود به منظور دریافتن جنبه دیگر «قصد» استفاده کنند و این عمل را «دیدن» می نامیدند. آنچه سیلویومانوئل به من نشان داده بود، کاربرد واقعی چشم، یعنی گیرنده «قصد» بود.

سپس، عمداً از چشمانم برای اشاره به «قصد» استفاده کردم. من آنها را به نقطه دومین دقت دوختم. ناگهان دون خوان، سالکانش، دوناسولداد و الیگیو تخم مرغهای درخشانی شدند. فقط لاگوردا، سه خواهر کوچک و خناروها از این دگرگونی برکنار ماندند. من نگاهم را بین حبابهای نور و بقیه گرداندم تا صدای شکستن در ته گلویم به گوشم خورد و همه در اتاق تبدیل به تخم مرغهای درخشانی شدند. لحظه ای فکر کردم نمی توانم آنها را از یکدیگر تشخیص دهم، ولی بعد گویا چشمانم میزان شد و من دو جنبه مختلف «قصد» را، دو صحنه همزمان را دیدم. جسم فیزیکی آنها و فروزندگی شان را می دیدم. دو صحنه بریکدیگر منطبق نبودند، مجزا بودند و بسا این حال چگونگی آنرا

نمی‌فهمیدم. من به وضوح دو میدان دید داشتم. طبیعتاً «دیدن» یا چشمانم سروکار داشت و با وجود این مستقل از آنها بود. وقتی چشمانم را می‌بستم، هنوز می‌توانستم تخم مرغهای درخشان را «ببینم»، ولی جسم مادی آنها را نمی‌دیدم.

لحظه‌ای به وضوح حس کردم که می‌دانم چگونه دقتم را به فروزندگی تغییر دهم. همچنین می‌دانستم برای بازگشت به سطح مادی، تنها بایستی چشمانم را بر روی جسم متمرکز کنم.

سپس دون‌خنارو به سویم آمد و گفت که ناوال خوان ماتیوس به مناسبت بدرود، به من وظیفه‌ای هدیه کرده است. هدیه ویسنت مبارزه طلبی و هدیه سیلویومانوئل نیز جادو بوده است و او می‌خواهد دُوخ طبیعی به من هدیه کند. سرپایم را بر انداز کرد و گفت که من مفلوک‌ترین ناوالی هستم که تاکنون دیده است. نظری به کارآموزان انداخت و اضافه کرد که دیگر برای ما کاری باقی نمانده است جز اینکه خوش‌بین باشیم و به جنبه‌های مثبت هر چیز نگاه کنیم. سپس لطیفه‌ای درباره‌ی دختری دهاتی گفت که توسط یک شهری حقه‌باز اغفال و به او تجاوز شده بود. وقتی در روز عروسی به او گفتند که داماد شهر را ترک کرده است، او به این فکر خود را دلخوش کرد که همه چیز هنوز از دست نرفته است. او باکره‌گی خود را از دست داده بود، ولی هنوز خوکچه مخصوص جشن عروسی را که سر نبریده بودند!

دون‌خنارو به ما گفت تنها چیزی که می‌تواند ما را یاری دهد تا از این وضعیت که مشابه همان وضعیت عروس اغفال شده است خارج شویم، توسل به خوکچه‌هایمان است، توسل به یک دستاویز. باید به وضعیت احمقانه خود بخندیم. تنها در اثر خندیدن می‌توانیم شرایط را عوض کنیم.

با حرکت سر و دست از ما خواست که با قهقهه صمیمانه‌ای به او پاسخ دهیم. منظره کارآموزان که سعی می‌کردند بخندند مثل تلاش خودم برای خندیدن مسخره بود. ناگهان من هم با دون‌خوان و سالکانش به خنده افتادم.

دون‌خنارو که همیشه لطیفه‌هایی در مورد شاعر بودنم می‌ساخت، خواهش کرد تا شعری بخوانم. او گفت که می‌خواهد احساسات و

پندهایش را در شعری که زندگی، مرگ و خنده را تجلیل می‌کند، خلاصه کند. منظورش شعر «مرگ بی‌پایان» اثر خوزه گوروستیزا^۱ بود. نساوال زن کتاب را به‌من داد و من قسمتی را که دون‌خوان و دون‌خنارو دوست داشتند، خواندم.

آه ازین وجد بی‌اختیار •
وای ازین عطش
که بایدم فرو نشانم هرچه هست
هوایی که نفس می‌زنیم
دهان و چشم و دست.
وہ چه خارخار گزنده‌ای
ازین که مایه بایدم گذاشت
تمامی وجود خویش را
به پای انفجار خنده‌ای.
آه ازین مرگ بی‌محابا
این مرگ مومن که از دور
نشانه رفته به‌ما
تیرش را
به‌خاطر لذتی که می‌بریم میران
از برای يك پيالہ چای گرم
از برای اندکی نوازش نرم.

آهنگ شعر چنان تکان‌دهنده بود که مرا به‌لرزه انداخت. امیلیتو و خوان‌تومای پیک به‌سویم آمدند. حرفی نزدند. چشمانشان چون مرمر سیاه برق می‌زد، گویی احساسات آنها در چشمانشان متمرکز شده بود. خوان‌تومای پیک با صدای خیلی ضعیفی به‌من گفت که او يك بار در

1- José Gorostiza

✽ برگردان شعر از آقای قاسم هاشمی‌نژاد. با تشکر فراوان از زحماتی که بابت ترجمه اشعار این کتاب کشیدند.

خانه‌اش به درون اسرار مسکالیتو^۱ برده است؛ و اگر مرا به درون اسرارنمایی راهبری می‌کرد پیش‌تاز فرصتی دیگر در چرخ زمان می‌شد. امیلیتو با صدایی که گویی بازتاب صدای خوان‌توماست گفت که هردو اطمینان دارند که من وظیفه‌ام را به‌انجام می‌رسانم آنها منتظر می‌مانند، زیرا من روزی به آنها خواهم پیوست. خوان‌تومای پیک اضافه کرد که عقاب مرا با گروه ناوال خوان‌ماتیوس به‌عنوان واحد نجات‌بخشم آشنا ساخت. آنها دوباره مرا در آغوش کشیدند و همه نجواکنان گفتند که بایستی به‌خود اعتماد کنم.

پس از پیکها، زنان سالک به‌سویم آمدند. هریک از آنان مرا در آغوش کشید و نجواکنان برایم آرزویی کرد. آنها برایم کمال و عاقبت خیر آرزو کردند.

ناوال زن آخرین نفر بود. او نشست و مرا چون کودکی در آغوش گرفت. از او محبت و خلوص می‌تراوید. نفسم بند آمده بود. بلند شدیم و دور اتاق شروع به‌قدم زدن کردیم. ما راجع به سرنوشتمان حرف می‌زدیم و درباره آن اندیشه می‌کردیم. نیروهای پیمایش‌ناپذیری ما را تا این لحظه راهبری کرده بودند. ترسم بیش از حد بود و نیز اندوهم.

سپس بخشی از قانون را بر من آشکار کرد که به ناوال سه شاخه مربوط می‌شد. در اوج هیجان خود بود و با وجود این آرام. منطق او بی‌همتا و در عین حال رها از هر منطقی بود. آخرین روزش در زمین بر او تسلط یافته بود. حالت او به من هم سرایت کرد. گویی تا آن لحظه متوجه قطعیت وضعیتمان نشده بودم. بودن در سوی چپ مستلزم اشراف يك «آن»، برگزیده بود. چیزی که باعث می‌شد عملاً نتوانم فراسوی آن لحظه را پیش‌بینی کنم. به هر حال تأثیر حالت او، بخش عظیمی از آگاهی سوی راستم و توانایی آن را در پیشداوری احساسات بعدی به‌کار می‌گرفت. برایم روشن بود که دیگر او را نخواهم دید. این تحمل‌ناپذیر بود.

1- Mescalito

دو نوان به من گفت که در سوی چپ اشکی وجود ندارد و يك سالک مبارز دیگر نمی‌تواند اشک بریزد و تنها بیان اضطراب لرزشی است که مستقیماً از ژرفای کائنات می‌آید، گویی که این اضطراب یکی از فیوضات عقاب است. لرزش سالک پایانی ندارد. وقتی ناوال زن مرا در آغوش گرفته بود و با من حرف می‌زد، این لرزش را حس کردم. بازوانش را به دور گردنم انداخت و سرش را به سرم فشرد. فکر کردم او مثل تکه پارچه‌ای مرا محاله می‌کند. حس کردم چیزی از بدنم خارج و یا از بدن او به بدنم وارد می‌شود. اضطرابم چنان شدید بود و چنان به مرعت مراد خود غرق کرده‌اشفته شدم. در حالی که هنوز در آغوش ناوال زن بودم، بر زمین افتادم. گویی در رؤیا بودم. فکر کردم که می‌باید در موقع افتادن پیشانی‌اش را زخمی کرده باشم. چهره من و او غرق در خون بود. چشمانش نیز به خون نشسته بود.

دو نخوان و دو نخنار و بسآرامی مرا بلند کردند و نگاه داشتند. تشنجات غیرقابل کنترلی داشتم، مثل حمله ناگهانی. زنان سالک به دور ناوال زن حلقه زدند، بعد در يك صف میان اتاق ایستادند. مردان به آنها پیوستند. در يك آن نیروی انکارناپذیری آنان را مثل زنجیر به هم پیوست. صف آنها حرکت کرد و مقابل من رژه رفت. بدون اینکه صف را برهم زنند، هریک از آنها جلو من آمد و ایستاد، گویی وسیله‌ای آنها را حرکت می‌داد و هریک از آنها را جلو من نگه می‌داشت. مردان پیک، زنان پیک، سالکان مرد، «رؤیایینان» زن، «کمین‌کنندگان» و «شکارچیان» زن و سرانجام ناوال زن به ترتیب از جلو من گذشتند. آنها رفتند و قبل از رفتن لحظه‌ای که برای بدوود گفتن کافی بود، مقابل من ایستادند و سپس در میاهی شکاف اسرارآمیزی که در اتاق ظاهر شده بود، ناپدید شدند.

دو نخوان فشاری برپشتم وارد آورد و درد تحمل‌ناپذیرم را کمی تخفیف داد. گفت که دردم را می‌فهمد و علاقه ناوال مرد و زن چیزی نیست که بتوان آن را بیان کرد. این اتحاد، حاصل فیوضات عقاب است. وقتی این دو انسان باهم باشند و سپس از هم جدا شوند، دیگر امکانی برای پر کردن جای خالی آن نیست، زیرا این خلاء اجتماعی نیست، بلکه حرکت آن فیوضات است.

سپس دون‌خوان به‌من گفت که می‌خواهد مرا به‌انتهای سوی راستم جابجا کند. به‌گفته او این کار هرچند تدبیری زودگذر است، اما تسکین‌دهنده است. فعلاً مرا به فراموشی وامی‌دارد، ولی وقتی دگربار به‌یاد آورم مرا تسلی نمی‌دهد.

دون‌خوان همچنین به‌من گفت که عمل به‌یاد آوردن کاملاً درک‌ناپذیر است. درواقع عمل به‌یاد آوردن خود است که با به‌یاد آوردن رابطه متقابلی که سالکان در آگاهی سوی چپ خود انجام می‌دهند، پایان نمی‌پذیرد و تا یادآوری هر خاطره‌ای که وجود فروزان از لحظه تولد در خود ذخیره کرده است ادامه می‌یابد.

روابط متقابل منظم که سالکان در حالت ابرآگاهی دارند، تنها وسیله‌ای برای فریفتن «من دیگر» است که خود را به‌شکل خاطرات بنمایاند. این عمل به‌یاد آوردن، گرچه به‌نظر می‌رسد که تنها با سالک پیوسته باشد ولی چیزی است که در قلمرو هر انسانی قرار دارد. همه ما می‌توانیم با نتایج غیرقابل تصویری یگراست به‌سوی خاطرات فروزندگی‌مان برویم.

سپس دون‌خوان گفت که آنها همان روز با شروع شامگاه خواهند رفت. تنها چیزی که بایستی برایم انجام دهند، این است که روزنه‌ای، وقفه‌ای در تداوم زمان من ایجاد کنند. می‌خواستند مرا وادار به پرش در ورطه کنند تا بدین ترتیب فیوضات عقاب را قطع کنند که پاسنگوی این احساس من بود؛ کامل هستم و استمرار دارم. من بایستی این پرش را در حالت آگاهی طبیعی انجام می‌دادم و منظور این بود که دومین دقت من غالب آید و بجای مردن در ژرفای ورطه کاملاً به «من دیگر» بروم. دون‌خوان گفت که وقتی از انرژی تهی شوم، احتمالاً از «من دیگر» خارج می‌شوم ولی من از همان قله کوهی که می‌پریم بیرون نمی‌آیم. او پیش‌بینی می‌کرد که من در مکان برگزیده خود خواهم بود. هرچا که می‌خواهد باشد. این وقفه‌ای در تداوم زمان من است. سپس مرا از آگاهی سوی چپ کاملاً خارج کرد و من درد خویش، هدف و وظیفه‌ام را فراموش کردم.



در شامگاه آنروز من و پابلیتو و نستور از پرتگاهی پریدیم. ضربه ناوال چنان ماهرانه و سرشار از رحمت بود که حادثه وداع آنان از مرز حادثه مهم دیگر، یعنی شتافتن به سوی مرگی حتمی و نمردن فراتر نرفت. این رویداد با همه دهشتش در مقایسه با آنچه که در قلمرو دیگر رخ می داد، جلوه ای نداشت.

دون خوان درست در لحظه ای که او و بقیه سالکانش برافروخته از آگاهی بودند، مرا وادار به پرش کرد. من مثل رؤیا تصاویری از يك ردیف انسان دیدم که به من می نگریستند. پس از آن منطبقاً این حادثه را به عنوان يك سلسله توهمات و خیالات طولانی تفسیر کردم که به هنگام پرش داشتم. این بهترین تفسیر آگاهی سوی راستم بود که غرق در ترس ناشی از آن واقع شده بود.

به هر حال در سوی چپم متوجه شدم که به «من دیگر» گام نهاده ام و این ورود ربطی به منطق من نداشت. سالکان گروه دون خوان قبل از آنکه در نفس نور محو شوند و عقاب به آنها اجازه گذر دهد، مرا برای لحظه ای ابدی گرفتند. می دانستم که آنها در محدوده فیوضات عقاب هستند که دیگر برایم دست نیافتنی بود. آنها منتظر دون خوان و دون خنارو بودند. دیدم که دون خوان راهبری را به عهده گرفت. بعد فقط خطی از انوار بسیار بدیع و زیبا را در آسمان دیدم. گویی چیزی مثل باد این انوار را جمع کرد و به رقص واداشت. در انتهای خط نور، درجایی که دون خوان قرار داشت، درخشش عظیمی به چشم می خورد. به فکر مارپرداز افسانه ای تولتکها افتادم و آنگاه.. نورها محو شد.

آذرماه ۶۴



۵۵۰ ریال